

Handwritten marks and lines at the top left of the orange cover.

Handwritten marks on the orange cover.

بازار شد
۱۳۸۲



Handwritten marks and lines at the top right of the purple cover.

۹۸۱۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب: دیوان فریدون	مؤلف: رحیم رضا قانع
موضوع: تاریخ	تقدیر: قوی حاج میرزا علی
مؤسسه: ۱۳۰۲	شماره دفتر: ۱۳۶۷۳
	۲۸۸۳

۷۸۸۴

بازار شد
۱۳۸۲

Handwritten scribbles and lines in the top left corner of the left page.

دارای سند
۱۳۸۲

Handwritten scribbles and lines in the top right corner of the right page.

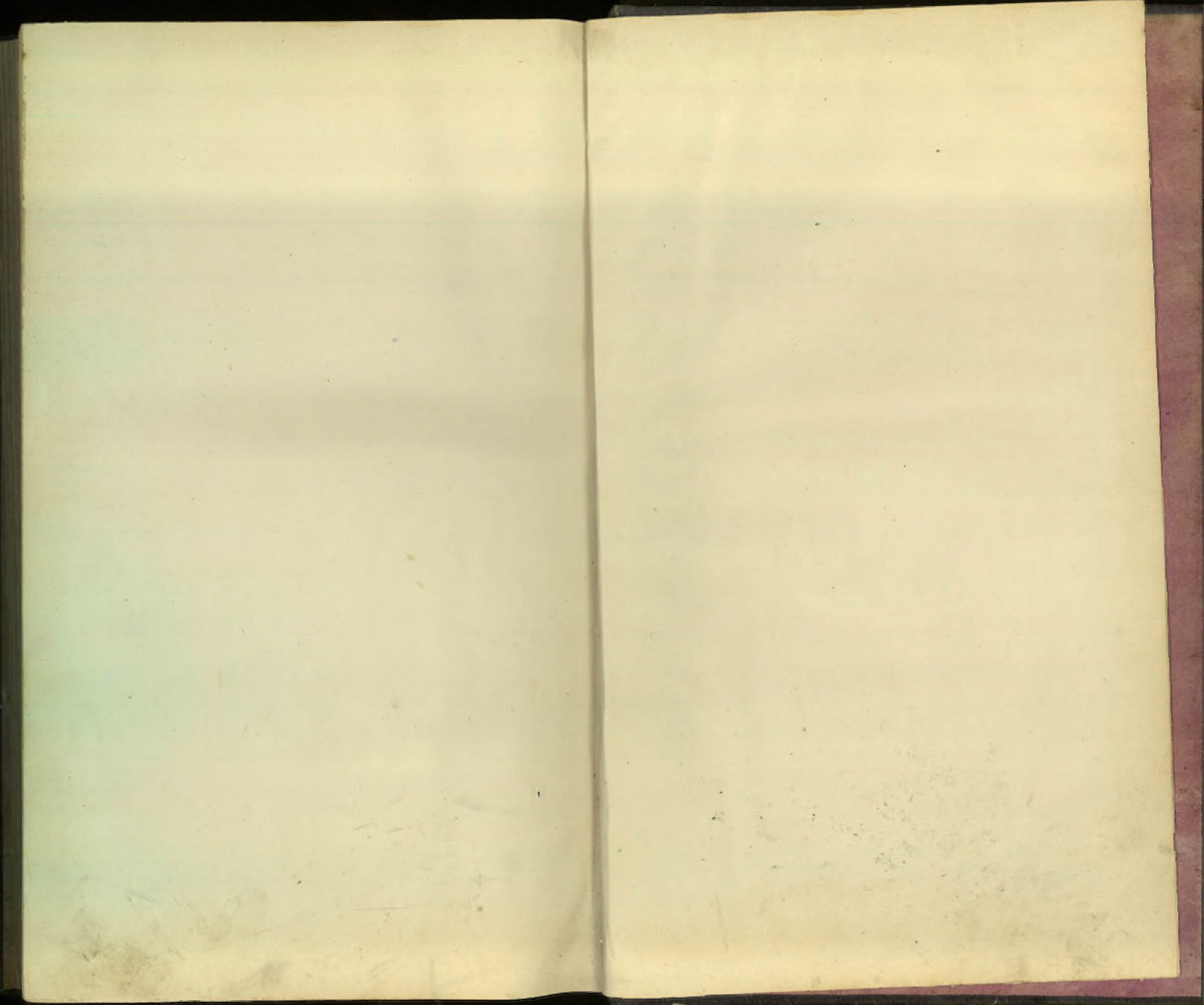
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۸۱۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب: دیوان خلیلیت	مؤلف: محمد رضا قانع
موضوع: تاریخ	تقدیر: قیامی
مؤسسه: ۱۳۰۲	شماره دفتر: ۱۳۶۲۳
	۲۸۸۳

۷۸۸۴

بازار شد
۱۳۸۲

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

من دیوانه بکارشدم ازین عاقبت
می دروغ است که دیوانه کند عاقبت

ادبی زاده بی عشق بود جوانی
بر یک نفر بود ادبی کار

چند گوی بد است که روزی بر گوی

کی میرسد این عاشق پا در گوی

ای سسل گشت زنجیر دل شیدا
از دیده ما جهان دانه دل با پیدا
بنیانی تو پیدا میدانی تو بنیان
سیدائی از تو بنیانی تو از ما
تو شخصه ما سیه تو باقی ما غانی
ما ذره و تو خورشید ما قطره و تو دریا
چون خیزد از دور بالذات وجودی نه
هم چکی و هم چسکی هم حامی هم صبا
بقیوم نگه ای دیدار تو را جویان
خود جز تو نه چید چسکی که بودی

یک خطبه است راجعه و دو کافیه

امروزه بدین کار است تا خود چشود

طره قند و چوب بود ادبی این مرصعه
را بر سوسن حرم رست برین قافیه
راه ترا مرصعه پای مرا ایله
غیر معیان که کند مرصعی این ایله
رودکی جفا کردن مان بکشتن
گر تو شبانی سلی گزید این ایله
سسل گزیده ام و در بر گزیده ام
طره قافیه تا بنم کردن این ایله
در شبانه است چه پرسه غایت بهم
سرخ گشت تا برام از این ایله
سوی غایت گشتن آب غایت چشما
کوزه چ ترکه گشت غایت و کوزه چشما
خواهم بیاورد ترا بن سینه تنم
ما زینده دفعه که گشت گوی چشما
مستی درویشی من چنین و چنان
گر برت چ بود چ غایت و کوزه چشما

در تو بدین وزن درویشی غایت

بویانان کنج بکشتن بوی صندرا

از لطف بلند خود سبزه دارا
کوته مسد ز رسته هر دارا
عشق تو که را لگه از دست
دردا که غافلی تو سوزد لگه از ما
چشت چو دل بر دلی صاحبان برود
کی لگه و صوره صید کنه ش بهاز ما
جز تر قزوات که غاوه بهی دلم
نبود کسی عشق رخت و لوار ما

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلت بیت

ای درد تو در جان شیدا
دی وصل تو ما یاب تر ز خفا
هم شوق تو خرمین فروز نادان
هم عشق تو بنیاد سوزد انا
فرا و تو بر جا هزار شیرین
جنون تو هر سو هزار غم
ما جز تو نه چشیم از این پیدا
ما جز تو نه چشیم از این پیدا
ما نیم و سستی در رست لگه کوب
ما نیم و سستی در رست لگه کوب
سوی است بهر زمان لب شیرین
سوزی است بهر زمان زان زحان پنا
کائن شود فروز دروان کوثر
دات سوز سوزد درون خارا
روی تو ندیدیم دای این بخت
با که بخت شدم رسوا

ما قطره و دریا است او به است

خود قطره چه باشد بخت دریا

روز محشر که برسد زمین قافیه
دیدم را نام برم اول افرو دل
بصدای جری خاطر ما چشود
دور کرد چو از پیش نظر محض را
جا کاسی تن من در بر تو می گزید
آزهر رخه کند دل غمی قافیه
انقدر مملکتی ای طافان در بحر خط
که گزید از به چشم نظری است عافیه
سخت شکی بدم جریس از صحن بکلی
جان دهم ایله و سنان که از کفیه

نمازیده

بهاره ماه دایم در سبزه است جان
 ما درخت بعین یقین سبزه کرده ایم
 غالت جگر لبت تو زهرتم برت صفت
 رخ ره که در سبکویت مجاز ما
 گر بپسورد ویت و حجاب ابرویت
 سب به شوم شرک بود این غار ما
 کبر تو تا فرود ده بر است گزیده خرف
 ناز و است مایه چمن ناز ما

سرم از تن به اکر دی وقت جان سپار
 ندارم جان که بر خرم نشاء قدرت ساز
 بدان لبای تو را که بر پیش دلم خنجر
 ساد و زود دار و شب و صفت دین بزرگ
 گلی ختم می خرم گلی از دیده خون ریزم
 مرا آنچه به جرم دگانه از پیش خود دانی
 سرا پایم زود و بجز دارد تا که زاری
 پس از غری مرا اید و ست میخانی بخود شن
 خلک را چشمه ای نه بهار از غایت
 به است به سبزه است در بی غایت

صد خنده عاشق و دانه او را
 ز بخت پر یار چه گذارد به غیب جان
 مرغ دلم آفتاب طبع کرد و نه است
 صد بار بگویش شدم و راه ندانم
 تا که بشدم بهر خنده ایک چه میل
 در محض عشق از گداز خون بگریختن
 من دور و دقت شاد نزدیک است
 ان به که گفتم مختصر است نه او را

من بی چینه و خنده کن عام مرا
 دین نه آنکه پیوسته بخت تمام مرا
 نه

ز به این سبزه دانه شرون نگذار
 تا دو چشمه ان تو دیم من تر از عشق
 خار کاکج با ربک آنچه نباش خود
 هر کس آن غلبه کش بود وین بد است
 جز نیست نام خشن در درسی معجز عشق
 چون به شک و سبیل بهایم بکج

کار و ناکش، میکنه کس دل را
 خالی بود و بکف از عاشقی دلم
 گوشت از کشته بفرک بگریخته
 زین کوی چنه نداری از غایت
 جز بیکه دانه ام زود خنجر شن غار
 خوش سبزه شدم که پی جوی یار
 دارد به است از غایت که بدقت
 در کوی خود بختاک کنی بکل مرا

برون از خود سزا بود ما را
 کسی از من بخت سبزه اورد نه
 ز خود دستم بجهت اگر چه
 بهر صورت قصر خجای دگشت
 چه سیدی بی تر مار استم دنا
 که از دستم او صد بهر کام
 به است را بهر گشتم در آن
 که ز اول را بهر بود ما را

کاش بگویم در سخن بانگی بی بکلام
 صد میوه دیدم چون سکر این سوز بکلام
 یاد بزرگ و گریه نفس تا شام مرغ نام را
 گویند بهر سرورانی میوه بی برقی شمر

گویم چه زبان سپید لب گویم چه زبان شیرین
ز ساجا با چندی ما را بجای میبرد
ز غافل زندی در نظر تنگ نهایی و کسب
و حق صوابی را خطا پندارم
اکنون که من دو شام اماده در سخنانم
هر چه در پیش فرستم ای زن بر کسبم

گویی چه بیت چون سخن از قدرت بری گو
کاین غلام که در هر نفس ابرام عالم را

دخست کینه خورده ز کسب با را
تا بکی ازین دول نام و دشمنانم
چند بود چشمم بر رخ پاک تمام
با بوسه برسان یا لبش از رخ بر
نایم اندر نظر من و لکسانم
ای سر زلفت چه داری خدیو زینت

تا که نگاه داشت بهت و بیت و بی
تج سحر چوین صفت تو در آن ملک

از دلم در پر شد جام ما
آتش سوختی ما در گرفت
نام و کتب و عقل زین برین ملک است
دست نایب عاشقی با زاهدی
شد دلم از شوق آتش خفا
بعد ازین که با و محبت است

ای چه بیت از قدرت و بیاید
دوست خواج و دار و دوزی کام

من از غم و دوزی شایسته زنی کرده ام پیدا
بجای غفلت و بی سواد زنی کرده ام پیدا

اگر کسی

اگر تو حسن قبح از روی آنکه که بودم
زمن حذر از کسب گریخت تا بهت بودم
ازین سبب و گریای دلدار و زینت گریخت
تو ای یار کین روز ما ز بر کسب گریخت

گریم ناس زکاری شد از کف کوه پیدا
که از تو میران کاسی زنی کرده ام پیدا

زاده زنده انکار کنی منم خدا
در صوفی صافی نشود دل ز کدورت
هر که باشد تا زنده و حق بود و کبر
برگی اگر آرام ندارد و کفش عیب
سختی بهر مملکت خورده است و کفش
نی بی ت و زنده و بیارید که مستم

بر مناسبت و محبت که بیت
فرقی نبود در هر ماه و کلام

رستم برین صفای
مطر باران پرده را زنی با کوفی
از حضوران بت خلوت نشین
در دوزخ و نه یا فستق و انار
جان من در انتظار کشته خاک
کفنی از خود چون روی آیم برت

گر صفا بی جان دل بیایدت
ای چه بیت سر بیج از صفا

مردن اندر قدم دوت حیات است مرا
کجایم غم طبعی بسته جبهه خود ساز
زین ای دوت بر این آتش دوران آبی
همه گریه گریه زین دست نجات است مرا

اگر کسی

عاشق مست ندارد جز از کعبه دور
کعبه گوی تو داین سحره صلات است
جانان و جوانی که یک است کعبه
هر کجا روی تو پنم عرفات است
قدردان چند کعبه است من از عشق جان
چونکه در عشق جیتی در جات است مرا

جان دل کاش میبود بادت زایل

کاین دوازده حق لالت و نالت است

اشب بفراف توکی بربودا
کردید چشمتان گریه سیلاب بودا
گفتی که تو یکشب در خواب ناپودا
مین کردم است اما اگر جواب بودا
من گشتم ای تو تا وقت مرگ تو
بیرون زدست گشتن قضای بودا
هم غرق تو دل دوزخ هم غرق تو بودا
این صیر زول دزد و دوان تاب بودا
ساقی بده خود نوش جان کردی
از دزد و غشیش کاسب بودا
آداب مردمی با دوزخ و زندان
چون مشرب و عشق آید آداب بودا

شدم به بیت ما برود او عالم

ترسم که بیاید با دوزخ باب بودا

در کعبه اگر زده است ما را
وصل تو میسر است ما را
تا در بر نیانی اشب
این دعه نه باور است ما را
مادر پی عشق از آن شادیم
کوسوی تو رهبر است ما را
پروانه صفت بوخت شمع
خود دشمن ما بر است ما را
ای غیر سخن خود میلالی
دستی که بخیج است ما را
کچو عده به که تا بسوزیم
این خرقه که در بر است ما را
کچو به که تا بنوشیم
این می که لب غارت ما را
زین بود چه حاصل است کرات
صده مطلب دیگر است ما را

یادلب او کعبه است

زبان چو سکر است ما را

نمودم از دل آگاه دل ربانی را
زخواب ناز برانگشتم بلایی را
که دیده ای من چهره تو خوشی
که زاندا زود خود هم من گدایی را
مشو عشق من اندر غضب که تو بپشت
که اهل نبود بدستان سرانی را
با و بگذر ازین راه وین خاک
بچشم خلق چه حدت خاک کجایی را
چه که شوزدهم عبودی اگر بدی
شفا و دهن چرخ بستلانی را
خیال روی کسی جایث در دل
که از دود تو خالی غایده حایانی را

ز بگ دیده اگر ناله بدم دست
ز آب چشم بگردانم آهسته آهسته
دل مرا ز جانی تو نیست شکوه و گداز
بجان خود ز لارام خود جانی را
صبر باش و بیت که شاه شاهیست
که یار تو نیست کند چو تو بیانی را

نوروز بهار آید ناله بگداز
مرا خان بنو ابرو بر دشته است ناله
هر کس سوی بستانی ره کرده بی طشت
و ای که تو باقی حاجت نه بستان
مرا قهقهه از تن شوق به دراجت
در دو فیه زار دل و ذوق به دراجت
ای ماه بر آوری تا سر بر گرجات
در صحرای دیت نامیده با گرجات
مردم به چون طایرس دروغ خزانند
در فکر تو خاموش چون جد بر اجانند
ان کی کجای کار آید گشای از گلشن
چینه و خور زنده نام چاره آمانند
ما و چون رویت کار است هزاران گل
یک کی چو گلشن چشیده به دراجانند
پرورده بهر فصل بس لاله نرسینا
آورده بهر جبهه می صدف و دراجانند

بیت بیت را نان چشم آید

سودا زده گردانی در کوه و پناه

هر که گردن نه به چرخ بر سر
طوق گران کند زلف چسبانی
مردم دیده من گوید و دیده من
گر ندیده است کسی مردم در آبی را
تا که زنجیر سرفا تو دیدم بدلم
شوان بیت بر زنجیر سگانی را
جنسها جان بستاند از آن آینه بخت
زلف سودا می او این دل سودا را
عاشقی در نظر عاقل چو دین نیست
شهر بدایت بی مردم صحرای
خواب را بگوید و خواب را بگوید
دین نشانی آمده نمانی و دانی را

شهر و هر جانی از آرزوی در بیت خدا

که بهر جا که آن بیت هر جانی را

شهری همه گم کرده ره خانه خود را
منها بکسی هر کس مستانه خود را
زان بختیم دل که در شش کنی آری
دیران بی تمیزی خانه خود را
چون زلف در آتش چندی بیاید
ناتمام دهم پیش تو خانه خود را

عشق

عاشق که نه به شیده به شوق و خوسر
زان سوشی ای شمع تو پر دانه خود را
عاشق که نه به شیده به شوق و خوسر
جانی که گم کرده کاش نه خود را
ایمیدارم که تو آدم شوی آرند
ای شیخ به چشم تو چنان خود را
منه کن از عشق که گرجان رود آرند
از کف ختم طره جانا نه خود را
در عشق چون است بسی رنج و بی کج
عاشق ز به خرابی دل دیوانه خود را

در عشق بیت نرسد به شوق و خوسر

ز تار کن این سبزه صد دانه خود را

ازین به خوسر که بسی را
که بر سر دیده چون آفتابی را
خوشون جت در می بخت آرند
بجز رشتن ز نرسد عاقلی را
به عشق خورده چون بود شکر
چه حاصل پیش این خویندگی را
بجای با سبک است نه سرم خاک
چه دولت زین فزون شکر را
جانی خورده چون خیت آید شکر
چه آید و است بهر کجای را
بیر از فتنه بجز محبت
بگوید هر عشق سالی را

ایمیدارم عشق او به بیت

گواهی آید هر جانی را

گر گشتن از آینه دیده به دین خود را
که دانه زنده کرده گریه چندی خود را
نه بدو دقت کشتن کاش چشم به خود را
که گاه جان سپاریم به چندی خود را
هر از روز و این برین جان سنان آید
که شوانم بهر چشم کن راضی خود را
تو بهما عاشق نه آفتاب سگدل و رند
بجای هر که چنی دوت دارد و بی خود را
دل من غنچه و از راه چنانم به رنگ
بجای که در عشق تو دیدم حاصل خود را
مرا گفتم که در دشت آن سان پا بنگر
که جان و آدم خوشم رسان بودم خود را
آند از حق در آن راه تا دل جانی عشق شد
بی سلطان بدر آن کی گدازد منزل خود را

ساعت پیش این بمان بهر چشمتان را

که بهر کج او دیدم سبزه خانه خود را

دادند و گر جلوه بی در نظر ما
برقی زود و خوش سوخت بهر کجای را

تا بدل آراء غایت نباشد
شکلی که بی جلوه کند در نظر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم
هر کس ده زده بود و در ابر ما
اراده بجا نماند و دیگر بار
مسدود شد تا آخر و غایب شود
عشق بی زده گشت تا آن حد که
این بت شدن هر که در اثر ما
جز بجزی از خصل حق بجزیم

در کجای حرف و خط با بنیادیم
پیدا است بهیت که چه آید بر ما
ما کاشکی با ناز و نای و امن تر گاه
آید بی چشم مشتاقان ز دور آگاه
دوست دادم من زانها دیدن آگاه را
ز آنکه نبود تاب دیدن عاشق آگاه را
در طریق زده و دشمن کالی چو شسته بی
سست رفت سودا شد و هر چه بکار ما
جای دلالت گشت گوئی در اینجا و آنجا
کونی عالی شدن و در وصف جاد و را
از کان سست شوان برینت کماله یک
سخت انداز من مستم تذکره آگاه
راست خوابی و دشمنان دل درین جاد
رشته با هم در او طبع صیادیم غیبه
هر که در او دست زد و این پر کو تا
تن حکم عشق دادم تا چه آید بر سرم
اشیاء بی نیت آری پیش من هر که

بر پیش با خود بهیت شیخ و بنسبیم
تا چه از غیبه و غیب با بنده خیره شاد
زمن می ده ای شیخ شهر زخم ما
که سر زوت چنین تا ز به و خلقت ما
اگر صاحب زده ان شایم طرند او
که گشت پیر عزابت بر صحبت ما
ز ویرانگده مقصود ما بجز او نیست
زحمت طبع چو آگاه از نیت ما
بهشت و جوار تر باد و کوثر ای زاهد
که سر زود بنا رو بر صحبت ما
که ای میله ده شاه راجه نکو گشت
که ما شایم که بی نیت است دولت ما
سبب کنی بهت علاج مریض و آتش جیب
چا حکیم که حقان نه افشته خلعت ما
ز بنده بندگی آزاد می گشت ما
مگر بپند دل خواجیه نیت خدمت ما
بفرادست بهایت ملک کنی از دولت
که پیش ازین گشت نیت در طریقت ما

فرا

خواب آید بت سنگین دل و سر ما
لیک و حق که نماند اثر از پیکر ما
راز چنانی دل پیش چنان شد
که چنان غایتی داشت چشم تر ما
دل کرده با اینچ بسختی کند
چه کند تا بکلی نماند بدل و لبر ما
تا کف سر زنده پاک سر زلفت بهر
کس چه اند که سر زلفت بهر ما
فکر کز سر زلفت پاک سر زلفت بهر
کجائی که چرا در چشمه بال و پر ما
تا بر بجز سر زلفت که دل در بندت
چند دوزی است که آید بهر سر زلفت ما

سخت گزیده بهیت نزد او کس
اگر خورده نماند چه شود بهر ما
کسی که نفس آید چه بند منی ما
چو زنده دل دید و آگاهان پارین
چو زنده دل دید و آگاهان پارین
ازین پس دور شد تا چه پیش آمد ما
ز سجد داور و دوزجی کس اند که شایم
نزد و دور همه چنانی شسته بان منی ما
برای عشق همان خانه اندر نظر و کوشش
چو در هر بیت معمار آزل اب و گل ما
بجای می دادیم میکند در جام ال خیم
بود تا عشق ساقی این بودی منی ما

بهیت که پیش عشق آید هر چه از بند
کسی که ساقی نماند کار ای شایم ما
ماقی زاده باز به پیرو جام ما
نگذاشت تا زلفت نه بهر نیک و نام ما
زاده بود خلعت مژگان را و مرغ ما
رندان زوانه فرق غایت دادم ما
گر عشق من گشت زدن روی عشق ما
گلو عشق دور بود و ز دستم زادم ما
وانی دادم بهر چه کردند نام می
عینی دادم ریز بسیار دادم ما
و بعد از این حالت عشق در بند ما
نیکو باش عارف طایف دادم ما
و ده و ده چنانکه زده ان هر چه شایم
کز ذوق آرزو گشت انعام را
مطلب برادر تنو که دوستی برادریم
آخر چه گشتی بهت زده صانع دادم ما
هر عاشقان حال بود با دوی می
چندین صله حلال و حرام را
با صانع دوزخ بهیت کنن ساز
فرا می زده وصال دادم را

ناگه بر من شده ادم زنت خاندا
 از کینک یورانده بران بهستم گنج
 جای دیوانه بچرخ زبیدی دل
 اول امانت که از دست ما بچرخ
 هر که می شود به قیامت است
 اول از روی نوبه شکهای به بخدا
 صفای از در و سرور که گر شود

تقدیرش که صغیر گردد بجام ،
 این جنازه که با کز دوست
 زانم بخشش باش که بر دهنی
 پسوست دل ز نقش ترست بر سر زین
 مگر نهایی که بر دهم رسالت
 گود در میان خون بیت تمام چو

یاد در شمار اهل جنات خشت نام
 ایوای می گزیدارش افتاد نام
 خونت حلال تر شد ز آب باران
 خالی ماند بایرب ازین دود بدم
 روزی صفت نه چه که خاک نام
 زایل غلب بر آنکه کجور مقام

هر کسی که گوشش گرده پس از آنکه

[illegible]

بر کس که در این کوه خواجه انداخته
 در کس مرا رفت و در رفت و در رفت
 صدی و بیست و گوی بخت مرا شوم
 زنده از درون تشنه ام ساقی جانم

عایست غم عشق است طرد ما
 بود جانی و عجب چو درود خدایم
 مستی بود کس نشناسد کبر و
 تیره را دانست برده ایمنی صفای کرد
 ز هر کس که عظیم بودین را و عجب
 صدها از دست یافتند و در راه دوست
 نایب پیغمبر که آخر چه بود حاصل ما
 بگریستیم و دو عالم یکی حاصل ما
 تاج نوش کرد و شوی از خصل ما
 یکی چراغی در روشنای ما
 ز بهری گوگرد ز ما نموده حاصل ما
 خدای هر شویان یافتند و اب و گل ما

که من از قتل در این روزه شوم

نه باز دوست ای من بهایا داد
 نه چشم که در تو مهر و جان دارا
 چه آمد و بیم ای بهت که گشته در چشم
 بشکایت ز یک دق و دگر افروخته
 چه به چشم تو شکست ای پرده اهل بریده
 چنین که گفتن به ترسیده گفت
 چه چو از گیسو دل به چاکل در دهان
 زان به ناست دور از لعل کوی

سحر احبت و حبت شب من را
 دگر ای رخ را بهی برست خارا
 که در خون من بخارا بگفت بخارا
 بهر چنگ ای خجسته دل من بخارا
 رخ رفت باغ و رضد گلش خار
 طع از کینه مراد و بد و ده خار
 که نه ای بوی و رنگش گل از خار
 که نه ای لعلش تو کی هزار خار

که شت تو مادره شت فقره مادر

کودت است آنم که بگویم مگر است را
 شایسته آنم که وفات کند آنرا که
 نای خودم را بفرستد و لعل گوشت را
 جفت است که بگنجان سپاسد زینت را
 تا بوم و بوسم نفسی را که بویست را
 لعل آن که بگویم مگر است را
 شایسته آنم که وفات کند آنرا که
 نای خودم را بفرستد و لعل گوشت را
 جفت است که بگنجان سپاسد زینت را
 تا بوم و بوسم نفسی را که بویست را

روی تو ز بوی جود مشکین
من عاشق دل سینه ز بوی
روی تو ز چادره زلف تو ابرو
ز رویه ما ابرو بخت تو را

ای خاکرت گل جگر سده است
بک آید که در جگر تو خاک در است

جز این چه بود اثر آه حسرت
که کرد بشهر امرو که کلاه مرا
بهر عشق مرگ است و این عین است
که برتری است بهر طاعتی که مرا
سوار شد رگه و دم بر این درگاه
گل از چه میانی ای انگ سده کلاه
جب که دل بی تو شود گدازد
فزون بقای من دوستی گداز مرا
که در آن دل چون سبک آرد اثری
کز جگر اگر از سبک تر آرد مرا
دلش بر شود از حسرت و دلم بر کس
که گاه و بدین آه بگوید کلاه مرا
ببینی که نهاید و گرفتار کس
کسی که از نظر افتاد و پادشاه مرا

عشق سوخت و است و جود من را

تجرب برق چه است برگه کاه مرا

توده گراثر بخت و دود آه
خفت چه نشسته بر دوش آه
آینه گزافه شود تیره و درخت
روی تو تیره گشت از نور آه
از تو که مست چشم تو بس زخم بود
مرغان چه خفت ایمل گداه
دارا عشق روی تو آساید و گدازد
گر این گداه است نه گداه
باشوق صاحب و گدازنده
از سبک جانان بریت کلاه
برقی بکین گفتن ما شعله میزند
چاه طبری که بود در پناه
کالای مهر دلت و جای شتری
بگویی فرست خدای پناه
ما پادشاه که بود عشق و وقت کاه
دو انگشتان و هر سر سبزه ماه
فرموده زان شیرم و است که رسته است
عاشق که عاشب نماید گداه
نی لی که در آثر زود صد عشق انگشت
کند و خلق ما غفلت پادشاه
شانه زان تو شسته انگشت
ناش چو کرد که در ش خاک آه

کرمی

گدشتی از در کاشانه ما
چه بودی کلاه ی در خانه
در آن ز بخت و دلبسته ش زبون
که اراده دل دیوانه
بود ویران جای کج وای گلچ
نی ای تو دور ویرانه
دل خالی ز حیات مگرد
نخروده ناکه بر چانه
ترا خواجه دل آری پیش مرشد
نخواه سوختن پروانه
چنان گرفت اشارت بهت
چو صبت غریبانه

زود حسن عالم گیر بود

که عالم گشت آفتاب

کجی آمدن بگر سران زلف چنان را
بی طرف گل گلچ که جرات بی زار
بود مرغان و گداز هر کجی را
بت من صحت و دگر کرده است مرغان
بهر چه پیش سرشته شده و بن بسته
خفا که در غلتان چه آب چو آن را
بنای شست خاری را پیش من جودم
که در چشم بر پست من شات آید شترگاه
نه از دست گدازد نه از دست میری
که در آن پیش دل آب خواهم کرد چکان
رخا شوی جانان این زبانش تو خیر
ماناره بسوی کوی بار است این پامان

بود اندر بنده ی و سببی که گشت

جرات دوست از دم زان کجاک

ای نام تو من و دل سبزه
دی روی خفت چشم دل پیدا
جانا بر آرد و جدا از تو
دلها بعد از تو ترا جدا
باشوق تو شو ز هر کجی در عالم
باشور تو که در هر کجی در دنیا
از دور تو با خیر تر مرده
در سوز تو پر سر و دل خوار
شود زده و نکرت تو بر طاعت
دیوانه ز جرات تو بردا
از تو تو و خیال روی تو
دست به بر سر است و سر بر پا
از وصل تو و شستن کوی تو
راز به با دل است و دل رسوا
گفتی به دوزخ است از خورشید
مستی بعد از جرات از دور با
خورشید تو نه ز جرم و دمسک
در پای تو نه خنده و نه پست

نه طایفه عقل بوده در آن ره
نه زرق و برق در این بنا
مار و گاو و کبکس بی خود
مار و اسب و حنظل با ما
چهاره بهایت از چه سببی
چیزی که نیایش تو چون علقه
سکین چه بری تو خطره بی علقه
عاقبت چه زنی تو سبب بر علقه

دوست میدادم من این علقه بی خود
کز دو چشم شد جوهرم زنده علقه را
استی این دل را که گوی چشمه
گرچه خون ریخته ازین ستم شوق را
بارگرم کزین پس پای درون کشم
باز چشم در پیش چو دول شوق را
عاقبت ابریت هر خطره و لعل چهره
در جهان طایفه نخواهد بود چنانچه علقه را
گرچه علقه دعا با من ترانه بسیم
من بجهت جرم این علقه این علقه را
زهر خرم در بلع من تا بگریز کرد دست
بهر درون سبب بگریز که آن ترانه را
علقه را در وقت فرود آمدن گلی
گرچه بیت درین گلیه این اوقاف را

بر روی کشت شمشیر ابروی کسی مارا
برای من زنجیر گوی کسی مارا
با ایند طایفه در داکه یک آویز
بر خاک یک آویز با روی کسی مارا
خواجه تبس ترکان و بطوریکه اندیش
در گشت کشته علقه بنده کسی مارا
بهم سخن از وی کن آرام مراورده
امکان نشستن نیست بملوی کسی مارا
هرگز بهیچان بر شمشیر آویز گشتی چیر
کرد از گنجی خنجر آویز کسی مارا
از یاد دوست و جود و بر دل خنجریم
را از دوز که راه آخاد در کوی کسی مارا
لب تشنه برف جوی مرده بخت حال
بگذرد آب انیس از جوی کسی مارا
دو دوش مار و تشنه از تشنه بر دوری است
عاجت به دوزخیت باره ی کسی مارا
چوناه که مرگ گشتن کا و راه لم راوی است
پیغام خنجرش نماید از روی کسی مارا
گرفت بهایت جان از جسم بیوی پس
غم نیست که جان بخت هم جوی کسی مارا
چو خواه بهنضم مایل بجا دادن جوانی را
کند بر شمشیر بوقت مرگ پیران و آنرا

بلاق

طریق عاشقان نیست بر هر قیاسی
نم تنها که خاتم عاشق با هم جانی را
جز آنکه بخت عشق از زبان اهل بیت است
نم هیچ دانه از زبان جزای را
کارم ز اینک کلان نه گشتان و نه آخر
لو گرم در کار خوشبختی نازکی را
هرین گشتن مرده از شکست علقه جان بدست
پای ای برقی و در هم سوختگی آشتی را
دو صد مرتبه بگریزد از تو بر دلایم جرم
سزایش این مرگ دوست و دلایم گشتی

نیا نم به ریت صیت درون بین دلم
که جرم بشنوم از مرغان دلایم و دلقانی

پشت من عاشقی در روی تو را
از تو تو انم چگونه بود سبکی
باله تو ان گشت این که نور است
کشت مرا گرچه دشت روح سبکی
گردد جان را و من بجهت چشم
نستم از هر چه دست جز تو سبکی
من نه نخستین که مرگ تو بود
هم زایل صد هزار عاشق سبکی
فیض انم صبوری از تو که دلم
ی شکسته بجز زودن علقه را
عاشق و عشق بی مثل به دانه
برق و گداز است باک نشسته دلقه را
ترک و پشت به زهرت و دلقه
کر گنجی وین دول جرم به دنیا
جامه بر او ازین که جسم لطیف
رسیده شود زیر بار چلس و دلقه

دوست به تنها مرا گداز بهایت
عالم جنتی ترا و عالم دنیا

دست از هر که گمان امید وفا
آه که نخود من جز جفا
تافتم از هر چه بگفته من
دوست نکردم من این شفا
ای غم بچون تو را از سر دور
ای مرض عشق تو به از شفا
را ندیدم از دگر که خود آفرین
کشتیم از بخت جفا
هر که دلش را سر برونه گشت
بایدش اول شدن از خود جفا
جعبه بود صفت سبک سبزه
سخت بود ایت برقی و گلی

چو بهایت گنجی ترک عشق
کوست تو را روی راه دلقانی

ای دل بکلی که نیالی به بر ما
آن روز بوی که بوی آتش ما
دل خن شد و دلدار نیامد بهر ما
نیز بیکه سب زوای ابر بهاری
صبح آمد و خورشید سرخ طبعی
پنداشتم آن را که دلم خست سرخ
از بجز تو با عشق تو با رنگ ترسیدان
دارا چو چرخش پنهانی دل سوخت
از عقل رسیدیم و بر عشق رسیدیم
بر اچه زنی عشق که با حاکم تنایم

درست بهت بخانی چشک رنگ

صد حلقه غم غصیب و درنگ

بودم از سر لگان حرف و دستان جان دانا
کردم از غمت در دستان لیلان دهر که دانا
من زنی غم خن با یکم بودم زین
شد با عشق چنان سرست من که دلم در غمت
دلم چو دم من نهاده است با هم چو شام
در فضای اگر چه دلم الی پرده در دلم

نعلین روی لبم که در شب چو نایم

و در این سخن از غمت در دستان جان دانا

دل را نمود خن ز غمت ز غمت ز غمت
بنمود و عشقی با ما سوخت غیر
سیر و قرار و دوش از دلم چو کفایت
کشتیم عاقبت نایم با دلم
بجز نعلین و دوش برای غیر
از گلشن وصال بس نایم

فوق

نوبت سیم گرجان در دشت
شاید شود حبیب شیخ مزار ما
تا کی بهت پیوده غم خوری
شد عشق سر نشت از کوه گارا

آخر تر که بخت چنان گارا
عود تو ایم جان و در هر دو حال شکر
هر جا دلم چو صبر است چنان بماند
ان رفت چش دلم که نایم که
سپار ما زینان حسن اندرین شهر
اگر چه بهیچ جواب بسیار است
از دستان ما مهری بود حقیقی
ما بهت است اول ما در اهرام خدای

بار آمد از سر شوق در دگر گشت بهت

در دستان بر خلق از شرم ما بار ما

تو خود آزاد و در دگر گشتی
نرسیدت تو که سر بگردید بهت
دگر زبان دلم من خجسته بمان
بجز از تو ترسیدم که باشت در عشق
سبج دلم رخ گرد و جدا ای طلب

عشق سیر زده است اگرت بهیچ است

سستی عشق بود و نایم بهت شام

تو چه اگر شادی بهت شاد و دانا
ملکی در دستان من دلت خنات
نگاردم که آیم بدست زجر و دشمن
بهر از تو چش می مرا گریه و سیر
زده در سرم ایست کنی ترسید پیش

نعلین روی لبم که در شب چو نایم
و در این سخن از غمت در دستان جان دانا
دل را نمود خن ز غمت ز غمت ز غمت
بنمود و عشقی با ما سوخت غیر
سیر و قرار و دوش از دلم چو کفایت
کشتیم عاقبت نایم با دلم
بجز نعلین و دوش برای غیر
از گلشن وصال بس نایم

بهر آنکه دوستم سدی یار و گرام
بگریز اریب منی تو گریز گاه ما را
بفرستد اثری چو باد است
نفسان ناله دانه خیمه آه را

برآمده برین باغ خنک لعلی باغی را
که در این باغ بر لبی شرف بخشیده راغی را
اگر صبا دانه حیران خوش لغتی باشد
و گرنه با هفتس بر سوزی باغ طربانی را
ترشهای رنگ من فرج افراشته در دل
چنان که ز شش لادن مزاج تر و دلی را
زیر آردم بجزا من باغ شش
لی رنگین خدوی باغی میسرم کفای
چون در است غمی نایب اورده شریافت
کسی از من خرد مشکلی در دود و دلی را
مرا از چشم اتونی چشم دار و دانه
از آن پریم لی سید غزالی طوفانی را
گر گیم جایت را زنی خوشی گشت آنچه
دل خون است ساقی بر کن اصفهانی را

بند بوی آرزو آتش آریای ما
عزت اید در آینه چیده و آریای ما
گرز گینا کین خرد از مهر آید چو
دشمنی اود و حاصل دوستی آریای ما
چو دین پیدا بر جهان سبکین و لم
تا امید باشد این امید آریای ما
گفت تا عیانت عیب نایب بر دست
خوشتر قاری داد هم پیر آریای ما
انگهی تقصیر غم ریخت و چشم گریخت
کاش می آید بهر یی ناسپ آریای ما
بی رخ چون تا چشم بیدم مردم چرخ
داشت تا بیری عجب شب زنده دار آریای ما

چون بهت غمیدی زنت در کار جان
عجب داشت دلی عجب آریای ما
بر زنت ازنی قلم کبر و امان را
روی بنا که خود از شوق سپاس جان را
آه من در دل چون سسک تو کار کن
دست این خاک دود و دوستی را
چشم من در تو چنان کج که بر هم ننهم
گر چشم منی از کینه سسک جان را
دست من کج و درون آردم از کینه
من خیم نوع که تن در دهم این طمان را
بارب ای عشق چه دردی تو کار خاظر
لذت دود تو آید بشه هر دو مان را
هر کجاست بابت بدی در دود عشق
بچکس غمی نمود این دلی باغ را

لایق

بکوی آتو نداشت از چاه قفسه
کود نه چاه من و دلی که خیم روی آردم
در آفتاب صبحت سبزه نراری حریفی
خود غم را در صفت کاین دود حاصل جان را
بامید و ناخوشی خا برود کون غنم
خداوند بده صبری دلی بی آسودم
ز صید شسته خود ترست آنگه خبر باغی
که بر سر کج صبا و گریه و شکرم را
اگر این سوز آید رسیده ام باشد پس از آن
نخستین روز تا بستر شکم خورم را

مرا این تیران بهر باره صحتی
دلی شکم بهر دست بند زلف را
بنا بجز آن آتین شکسته را
تا خنده لب روان تو بسته را
دیگر تیر جانی بسن هر آنکه دید
آن رانهای خیم نیم دست بسته را
لاری کن که درم نگاری و گریه
مشکل تو نگرش تو نصیب بسته را
مغزای چو دهم بسته زلف پریشان
سنگ و دود این دلی از شکسته را
هم در آید بسته به دهم پیش سب
هر کس که دید آن رخ و لب بسته را
بند است که در دانه است کانه
کودل کشید آهک و دلی بسته را
از روی خرد به دلی بروج زلف بسته را
با آنکه بوی مشک زان بسته را

زلف از دود دست در بستن کیم
بوند زلف بسته عید گشته را

آه بچشم کرد زده زنت دوی قباب
آری دانه ای دیگر کس فلت جناب را
دست که درم گشته لب بر دهم آفت
از خرد چون دانه سکن لیشت جناب را
از شوق من در دود و دود و دود
از شوق کاین خبر آید سبب آریه را
از من که خدای مردم شب بیدم
باز که گاهی دود آن خنده در سبب آریه را
من مرد عفت نیم که بهر یی کیم
ز آنکه گاهی آریای تو نسبت بود محراب را

در دهم عشق کجاست از سبب بیدم
نکست در هر سخن از سبب بیدم
اگر حد عشق دانه قیاسه در دانه
تو آید بود داری همچو از مهر دانه را
چشم سرت کرد زلف آردم
به تنهایی خراست و آید در دانه را
بیا ننگی و در بستر دانه
و بیکان کجاست در دانه

همی در آفتاب و چرخ و دست خورشید
نگی بر روی آب و سیه و چشم و رخسار
نگون در پرده و پرده علی و دارم و دیدم
برون از پرده و افتاد بخت را زانجا
به است و بگمان گمان در زبان است درین غافل
که شکر می خورم و چنان بگشاده استان

چون دلمی خود ترحم خزان دل را
دیگر چه چرم باشد عشق مستدار
عاشق و دلگیا بی چرخ تان چو آتش
بنا شبیه می بود و هر نفسی گدا
هر چند عشق خزان باشد با یگان یک
از جان خزان عشق بهر خود این طیار
با پای رسا جوانی را در دلم چنان زد
کز ظالم بد بود پیران پارسا
چنانکه دلم من تا با من آتش نشاند
چنانکه سخت ارمن یار آتش نشاند
مردم گاه خط مهر ای قزاق
هر من از پر افروز تا دیدم این ملک

در مکتوبیت کاف مشرق خدای است

بگشاده است و بدست می خورم

گردد با غم روی تو گداز هست مرا
دو رخ ای دوست بهشت بهشت بهشت
خوش تو از دشمن جان نشیند
که پس از من من مشی و از من مشی
بر کسی حال ای دوستم و دشمن نیست
چرا این که در حق شب تار است
نور رسیده و صد ناز و زود و جوت
زیر چرخ به شب عازم و خدایت
بر گل می تو شوخ و دم از غل
چند پر کسی که چنانکه از راه است
کشتی تو دوری جان من که در است
باید بهت با هر چه توانی در مستم
من بگویم چه خدای که چه کار است
که غای تو از روز شکار است مرا

ببین و نا باشد آن سگدل چنان
با کسی و نیت تو بان و دستان
عری جان کشیدیم روزی و نایم
سپوده و برگزیده بر جان جای جان
عاشق می نسید پای در گوی عشق و اول
لیکن چه چاره چون داد و دست و دل جان
در آن چنان که باشد گل با عیال و گلچین
یادب که حال دل بیت چاره جان
نوش قد تو دارم در پیش و دیده دارم
اری غیب نمایی بهت هر چند روان را

بگشاده

بید است از خط او اندک و انشائی
از سینه بی تو بن بر سر شمشیر
نزد آتش بهت ویدی آتش دارد
بید شستی گزینی آتش و بی جان

ز نیم برشته سید از برای آتش دار
که سید آتش از خون با هوا آتش دار
اگر آگاه بودی به سید او گدازم بخدا
سپاس از غری گریه گریه ای آتش دار
درین کج قصه و قیامت با خیال او
که مردن کرده از سینه شوی باغ و آتش دار
زنی نمی که بر آن آتش خا تیر
بله چنانچه با یک پیش نشاند با
چو امید از برای با چه بی آتش دار
چو کاشک خا بود با جلوه سرت
که فارغ کردی از آتش سوزد و زان با
چه منو ازین خزان بهت هم من سوزد
چو آتش ازین خزان بهت هم من سوزد

چو آتش ازین خزان بهت هم من سوزد

که از دل جان و پرده و آتش دار

کسی خبر بهت بهت آن و بگشاده است
که از آتش شوی این بهت بهت شوی را
تو که چو یک خدای و نسیه دلم
راخت آرد ز کجا چو شمشیر را
مسدود از روی نظره و دوست سوختی
بعد از آتش که آتش است از آتش را
گر تو سر ملک و دست آتش ای دید
که یک نیت شست و ربه سر آتش را
بگریش مرا سر ساری ز آتش
نار آتش که آتش و آب آتش را
چند در پرده و قلم گوی از روی آتش
برود بر در پرده و آتش و آتش را
هم بر جان بهت گوی آتش شوره
باید بهت بهت گوی آتش شوره

بیدم از آن هر جان از خود را
سکه شبا با تو ای که من از خود را
کاشکی این روز و خدای قیامت روی
تا بروی در قفس با نای این بهت را
خند و کشت و کشت که من که آتش و آتش
می ندارم و دست این نای جان تو را
پیش دل بر شکم نمی چه غیر و زشت
تا بهت بود کشت این نگر خود را
تیر شمشیر با بی بر دل زارم شست
با جان من بدت این نای که آتش را
ولی هر سوزد و در زلف او آتش را
ز بهشتان بود گزین این نای آتش را

وین آن دستار دین که مهر آنها
 کون این زود رسها کون این دوزخها
 اند و دست کون اعدان تو کج بود
 نقابها بر پوسته است از آن زشت نقاب
 کای صفا ای کج کج و جانی دوست کج
 آتش کج برین دوزخ کج اندک کج
 دست غلام کج است بر بستر کج
 آوازه کج آن که زان کج آواز کج

الا باقل باز خرم گشته دل مارا
 نصیبهای مستی عالم هر دم زند زخمی
 قران باکی شنیدن طعنه دشمنان سختی
 خیال با دو جا هست و تو ابرو مش زلفه
 عیالک طان و دل با نانو اگر کنی خرم بمانی
 دل پیش لب بعد زوی بان و در جان خجسته
 دو عالم را بگذرد بودی مست افشسته
 میاد و میزارم بخت تو را پیش چنین بازیچه
 دل را رسل لغت بستی و در خرم بمانی

بدایت در مسلمانان بنویس که کفر را دارد
خدا یا زنده مسلمانان مسلم گشته دل مارا

و دیگر من می پندارم که من نمی نویسم
ای ماه می تو یزدان بر آن کتاب درین راه
هر چند بگویم من غافل شدم از تو یزدان
خداوند منم که از دست داری هر روزی

صدیق شریف بن علی بن زبیر بن عوف بن عبد مناف

کت نکل است میا اوست از کون
 خوار خضر ملک کون ایست بکری
 عزا یار از دست دای خورانی
 بجز است ایامی خجسته
 غایب روی از کسب از کشته

ز کبریز بر کوشش از خوار
 چو می رود بسته خدای کون
 با بیدر میان کون دای کون
 اگر شمس گدازد بر خوار
 ز مهری خورشید ز نیکان دای

تا بزم که کند من غمت را
 بسبب فرقیت مصلحتی نداشت
 زمر که هست خالصی هر که را
 یکدیگر زینت را بداند و چو
 روشن کرد و گوشت با نیت چای
 گوشت چای نیت سپید و سیاه
 زمران زمر و ان نیت زمر
 دل بسبب چو که را بر برگ که را

ای عشق در بر تو چه است چه نماند
در پیش چون رقی شود با تو

از بنا آدم بخاکم نظر نهاده بود
که من دیو نه تر فاجه دل نه بود
نفر عشق که دل ای درانه ترده
که تیر بر کس نزل ویرانه بود
تا تیر که چشم منی چنان گشتم
که از منی من اندام نه بود
گرم تیر که گو رو میاد هم
چنانی میده شب من نه بود
که از من گدازد و در من من زدم
چنانم دیگر نه فاجه نه بود
چنان بخت بر منی گشتم نه بود
که با من کعبه نه فاجه نه بود

عجب بود بخت یادگر و کوه ششم
که از شمع خوابه روشن بر آینه بود

خیال لعل جادوی است دار
سختی با شکوه است دار
چون با بخت آری که چنان
خونی از پروی است دار
با چشم آید چشم باری
نظر که چشم آید بی است دار
خاتم لعل است آن با خط لک
نگاه تیر نه در وقت دار
هزاران چشم از خطه مشتاق
دل و جان بسته بر وقت دار
نگر چنان سخن ناسخ که شب
دل اندر فکر و لعل وقت دار

مگر آید از سویی چه بخت

با نظر بر لعل بر سویی است دار

فاجه کن بوی من که ختم دار
روا کن از روی من نگاه چنان
تو فانی چون و چنین سر زلف من
قرار دل که فاجه و دور من است دار
فاجه بعد وصل آید و روی بعد زلفی
درینا که چنین بین بیکه نه زلف من
زلف خانی زلف نه زلف زلف من
بنام زلفی جل شد کار بعد از زلف من
بیدار تو چشم داشت نگاه وصال من
کزن که زلف زلف با شکلی
فاجه خانی زلف من بی فانی
ای آید ای دل به بخت از آن آید

کوس بخت است نوبی من از نوبی دار

یکی ای دلبر عیت دار
رحم نیازی به دل دار
من

بخت با شعله پاک دار
بخت با شعله پاک دار
در کوزه از آن کن ای کار
در کوزه از آن کن ای کار
در بخت آید بخت است
در بخت آید بخت است
بخت کن این رشته قیام
بخت کن این رشته قیام
بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
این یکی با بخت کن
این یکی با بخت کن

بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت

دری بخت از روی بخت است
سختی بخت از روی بخت است
بخت کن این رشته قیام
بخت کن این رشته قیام
بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
این یکی با بخت کن
این یکی با بخت کن

یکی ای دلبر عیت دار

رحم نیازی به دل دار

بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
بخت کن این رشته قیام
بخت کن این رشته قیام
بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
این یکی با بخت کن
این یکی با بخت کن

بخت تو در دور چه بخت

بخت تو در دور چه بخت

بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
بخت کن این رشته قیام
بخت کن این رشته قیام
بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت
این یکی با بخت کن
این یکی با بخت کن

بخت تو در دور چه بخت
بخت تو در دور چه بخت

نهاد ترک پیش بر عقل و بخشش این دل
دشمن را نماند بی امید و جبار و جگر
در غایت با از زخم و جگر پیش لب
توان دادم ز مردم سوز دل را یک سوز
چو ای پیش لب مراد بر می نماند
فکر شبی خدی با غم و خون جگر
بعد از این دست گشتم ای صبا بسنگین دل

نظر کن تا چه غارتها رسیده از کفر
زنی گفت اگر ندانم باشد این اثر
بیاید رفت گریان بر سیم و گداز
نقد رسد ای عالم عاقبت این چشم ترا
بماند با تو فرزند و صاحب کلاه گداز
بی گداز ترا سخت شد و خون جگر
چه دارم بود از اول گشتن بال پر ما

چند روزی در این صفت بر روی دلم دیدی
ازین مشهوری بر این صفت و کلام سواد

من مرده در کج قفس زخمت گداز
از بس سرنگ لالگون کرده ام آید بر
در خواب خوش کن سیر از اول شب تا صبح
با کج نیست از این اندر بوی دوی او
آن طوطی پر چرخ و غم بجا زاید ای صفت
از کعبه و جنان کس بود جز او را میس

نکی به این صفت داری بوی تو بزم
این خواهر را ارگنت در دگر می بکار

چشمه تو سانی که گشته بی زلف
گداز و صفت و لبت در دور است
زوی کسین بی لای و باده که بر وی
قدی و گریه چو که شوم خواب پوشید
سزاف با گدازم بخت و کلمه پریشان
باید عهد و صفت زنیال و روز جزا
زنی آن مشه بانچه زنی آن می نماند
نویسد و چون گشتی بر سینه تن به تازی

همچو

بر جد کن که خور بگویم و در سفا
چو بختش رسیده غارتها رسیده
شده اگر نتواند تو بگو و گداز غم

درست بود و است بر دلم سکا و میر
با و بسپار این دو که در مرغ است

بویک به ای صبا زنگ گویان طرب
در این کجاست قیاس ازین عرق
ازین صحر که بخت که نویسم ازین
چه پرسید تا این صفتی قریب
منه به دل و نرنگه میوزاد و در صند
مرکز دقت خوار و غنا صفت عرق
با صبا به ای گدازم گداز
با و بسپار این دو که در مرغ است

درست بود و است بر دلم سکا و میر
با و بسپار این دو که در مرغ است

این دلی دوست بر نرغ ای طلیح
بسم رب رب بر دلم سکا و میر
نزد دگر و گداز این خیال
حد جاد در دلم بر کلمه بر دلم
از تو قیامت شوییده هر حکیم
مروند شتاب جمعی درین طلب

گفتی که در سیم قتل بر است
من نیز ای صبا کجاست عرق

بایدی بدو شستی عجب
آب و شستن درین درین
این دو عنصر با هم ازین اود و شستن

تو در دوزخ خدی که بهم
این کز در موج و بت در آفتاب
سپیدایی من نمایی در کف
عزرا بگر که چون در دشت تاب
من نخواهم تو بگردن در شیب
این چه تخیل است بر من در شیب

ای به بیت

شرح این حالت بگوید در کتاب

بر سخن ای و از عارض شتاب
چند دلبا میرانی در حجاب
چون تو دایم عاشق روی خوی
پس که خواب شد تو صلت کایا
آنرا ای ساقی من هر چند
عالی ر است کردی بی شتاب
در در حالت سکون او در کف
در جهان بخت و رفت شتاب
هم تو بخت تر است بی
آفتاب آید و لیلی آفتاب
عزرا بگر که از دوزخ و ریختی
جلد ج و جلد جلد جلد آفتاب
چند داری کار در دشت ن خواب
جلد ج و لیلی آفتاب
آتش دل باز تابشند ز آفتاب
بلکه می آید این آفتاب ز آفتاب

ای به بیت

شرح این حالت بگوید در کتاب

خواه زنی منی و شتاب
کز چشم من توایم بی با دست بخت
بماند در دل ما میخانه منزل ما
بگریم که ما بی دست بخت و شتاب
زاد به خود و شتاب و شتاب
نابگریم که هر دو است در شتاب
دیده و نه ببرد من خانه و ناله گرا
چون کافوریت به نور بابت کس
مطلب پاک به هر بر کوشش
رازی که با ستم و دوزخ بخت
هر چه کرد جهان گریه حاصل
چون عشق می شستیم می آفتاب

کسی را به بیت

شرح این حالت بگوید در کتاب

در دیده من قدم نه ای خواب
شاید که نبرد و شتاب
در دیده من قدم نه ای خواب
شاید که نبرد و شتاب

بماری

پداری من بداند آفتاب
آن خورشید بخت و شتاب
است و به بسا می بداند
اجال ای غریق گرد آفتاب
یار به دوزخ آفریدی
چون بود فرق روی آفتاب
ای کاش بنور سم صحبت
یاد دل چرخ کین آفتاب
تا از خورشید غم و
در زده و کلمه ب ن سیاه

کسی را به بیت

شرح این حالت بگوید در کتاب

ای دلم ز آتش غم تو کباب
چند سوزند بی زشت آفتاب
از شیب تیره تر بود بی تو
گرچه شب شب است با آفتاب
در خیال و در دیت سوزم
همه شب به شمع و در آفتاب
تا به دلت بخت و شتاب
خدا کارا بر او دم آفتاب
به دشت که کفرت شست
ست و او دم ز آفتاب
فرم و دقت است و در ترا
می نمودم بختی از آفتاب
تا به دلت بخت و شتاب
عالم آید طاعت آفتاب
کشم از دقت شتاب
ش کند تو شست بر آفتاب
بر که خواب شتاب به عشق
خود تر گردد اندرین عرق آفتاب
حاصل بال پر زدن به نفس
به بود جز زبان و آفتاب
بدم و دلت تو کین است مگر
ای و صفت چ کین آفتاب
که در آفتاب و در دلت
حسرت ما تا بر دشت آفتاب
شوق این کین علی این کرد
کمر گشت چرخ در آفتاب
آتش تیره ازین دل پر دخت
کرده شگفت ز آفتاب

عالم و صفت تو شتاب

شرح این حالت بگوید در کتاب

از میان من مانی با حجاب
در نه حال دوست کاش شتاب

۱. قلمه کسین ادقلمی شریف
 دل ما که گزینت از بد عشق او
 چون علم غایب غایب شد
 باریت باطلی اندر مر اقب
 یارب که کار من بزرگ کرد
 در خواب دیدم روشن روی دوست

۲. دوزخ صفت طایفه شهاب
 غصه و پشیمانی که از این خط
 آفتی که بکسیر تو این درگاه
 در درگاه محال آفتی در من میر
 من در خیال قرب و بلر بخت
 در خواب دیدم روشن روی دوست

و اکنون بدینا حضرت برم بگویند

ما چون دست رس بود و ماست
 بدو که هر چه شرح سخن است
 تا آن بهتر که دل من در آن
 خوشتر شود که در زبان است
 فیض نام که شمعهای زلف دور
 محراب و مشربم خوبی را فریاد
 دلم خسته باشد به نبات
 بخندیده من جز عیال است
 که اگر آتش کوهی کمره داشت
 به سحر است این نام در دولت
 که باقی می گشت بهارت دولت
 نه سخن من نشدم و افق است

که مشافقت است خدو بر ما و ما

اینها یکی و بیاد و سخن درج بر او است
 نوی بسود خرم و بهی و بهی است
 او دعا که که حیرت جلوه می کند
 ما را بهمان دفعه و دفعه که حیرت
 چون غمزه می ریزد است و آنرا که
 مردم که چو دم دم برگشتن بر می
 نماید سرمه درود سبحانی است که
 غیر تو نیست و افاضت او هر چه می گد
 اوستی ولی عالمی تو را در حق حیرت
 بافت نقش مقصد و بهی و بهی است
 گنج هر دو ما را بهمان دفعه است
 باقی مشک در دل ما را بهمان دفعه است
 بر کسب او ثابت بود و او را
 با دوری تو بر نفسش دم حیرت
 خاک او تو بر کسبش دم حیرت
 که هر چه هست روی تو هر چه هست

بردم برای خرید ریت سازوام

سید علی محمد صاحب

۱۰۰

فیت بودم وصل تو ای کان لطافت
باری چنین کسی بگفتا تو ز بند
برایه گردودند و نیکویی تو
بر شکل لبه ای اندک کج
و از درد و شب این درد برادر تویت
بر خنده وصل تو رسد کج فیت

هر جا که میفتی تو ازین بهر ضیافت
حلقه بهر صفت بود و چراغ
در لور او پیش تو از لب لطافت
بر چنین لب شدی صد خود را نجات
بر حسرت دیدار تو با بعد صفت
نوشش شد و دل صاف و زلف

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

پایان

۱۳
 سرور است اگر نه بدیدار یکی است
 تو که بدیدار بدیدار یکی است
 هر دو در این بدیدار یکی است
 شش بدیدار بدیدار یکی است
 چهار بدیدار بدیدار یکی است
 تو که بدیدار بدیدار یکی است

ترا مارم است اگر خوش گزیند

چهار بار محمد بن کاتب بن ابی طالب

ای دید بر گریبان او فروخته است
 طایر یمنی گوید چون لعل سست است
 بار بخت آن لب بریده تو فروخته
 در آید و نوحه لب بریده تو فروخته
 در کف دست تو چون گوید سست است
 گوید تو باده ای فیه فیه سست است
 آن ترک در چشم تو هر چه در کمر سست است
 در دیده من چون بنگر سست است
 ام تو بون باشد لا بچین باشد
 اخبر غلات در شمعان در روشن
 در خند کجاست حسن عالم در ازان رستم
 ای صاحب این کجاست آن در دشت
 گر لعل بیانی اندک کجاست

مجلس اول

گرچه چنین گریه سبب برادر
بسیل براندازی از دهنه وصل کوش
لحظه که خیزد زین دیده گریه است
چشم مرا نمی آرد گریه بجز است
در طبع است از غم و فکرت
ای کعبه که دیشم از غم و فکرت

خاکان که هستی خوشتر است
خاکان که گریه که آتش که رفت
من بگویم که در این بنده
وین و حق است قدا علی عشق
هر طبع ای دل کعبه شسته
جذبیت چشم آتی رنگ چیت
عزیز دوده بان و آینه پیش
تشنه او گویا غدی است پیش
مردمت و اسیر و غنی فرخ
زین تدا و پر و کفر و این ما
ای به است تن جان نده است

بیت قانونی شمس عاقلی
گرچه از بگشایی خوشتر است

زاد است چای است لب خند است
دل من برود و دردی که جان بریزد
زلف که بر دقت هر که بیخه گوید
بکمال تو که شیده اندم از دبداد است
گرچه در دهن من یه تا رباب است
گرچه بالای بند تو جای دل شده
چشم است که دود است ای سحر زلف

داو که اندر دین که در چرخ حسن و جمال
باش که عز که خواند بر سر آری است

دل تانم چه دیده آرد است
شربت و دلت که در شستو آری
آدم بیشتر بدست آری
با چنین لطف و نازکی که تر است
گوئی از شک با فکرت
عالمش که کند دل من
اینج که کرده سرکش و خورد
سوی بستان بهش و شکست
سین لطف را برین شکست

ای به است ازین سخن زیاده
چنانچه از طبعی شکست

بر دل که در آینه حجب بگری نیست
ای دوست ندانم ز کج پرسم جنت را
چند یه است که کشیده در نامه و چو
میان بر اندر نظر اند و عالم
دره سوخت اثر یک به حاصل
ای دست که کان صفای به نام نه

عشق تو جان سوخت بر روی است
کرا بیکه او بهج نشان خوشتر است

بر روی تو زلف بر آینه است
علی است برینکه و گوشت
مسد زلف تو قفا می
گرم است در زلف و نسج کعبه
از آب تو در دود دیده ام آب
برو که گناه بخت جز عشق

بیت از شمس عاقلی
گرچه از بگشایی خوشتر است

آغاز شب بت و بهر رشن
چشم تو چو بخت من بخت است
ای عزیز من در سحر
هر چند که عمر باستان است
جز وصل رخ تو بر نیست
مسحبتش که در میان است

سیم بارگ کی بود این یاد است
نخچه با خط موهوم بود این است
بجستان چو نیازت که در بهت براد
سخت و رنگی در میان و گل و بخت
گرشکته است ال تو دلم منت عجب
که برافت تو زلف تو من در گشت
ای بخت که در حیرت آن جان سپرد
با این جان با ای بخت نه عادت
من که بگشور زدم و دیدم این حال
یارب احوال کسی نیست که دلم چو این است
باورم نیست که بجز بجز و حاصل عشق
عاشق و وصل بجان تو که اینها نیست

مردی که در بهت غم عشق داشت

هر که عشق نبود مردی بخت گزین

دل و وقت همت سرمه خاک است
زردی که گرد دلم است
چو شای که در خانه خود را
دل و دلم زین عزیزت شوم
کند ی بخت و در کن دل زلف
چو چشم تو منم چو زلف برین
بخت که در جان تو منم چو زلف
دل همت است تو را دلمانی
اگر در بهت رود و بدم
دل و وقت همت سرمه خاک است
زردی که گرد دلم است
چو شای که در خانه خود را
دل و دلم زین عزیزت شوم
کند ی بخت و در کن دل زلف
چو چشم تو منم چو زلف برین
بخت که در جان تو منم چو زلف
دل همت است تو را دلمانی
اگر در بهت رود و بدم

بخت که باشد که او بختی

بخت که بخت بخت بخت

هر بخت که در گشت
بر قفل من کشید
ز آدل زلی من با من بخت
را غدا هر آنکه او میان بخت

اگر

از جد چو ام غمت و در عهد
کر چه قضا تو من دست
بسیار راجان من که عشق
انگیزد و بی این جان است
ای در سحر دل تو
صد سحر و بخت تو است
کی تو بخت تو بخت تو
در عشق تو ام چاک جان است
از دلم بخت تو تو
دلی که بخت تو تو است

نظم تو بخت تو بخت

زین دست تو بخت تو بخت

از جرم عشق تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
این تو بخت تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت
از جرم کب طالع تو بخت تو بخت

چون دست تو بخت تو بخت

در پیش دست تو بخت تو بخت

گلان تا سلطان را چه دین است
که دلم باستان بخت تو بخت
شدم بهر عشق تو بخت تو بخت
نه زین صورت تو بخت تو بخت
شدم بهر عشق تو بخت تو بخت
نه زین صورت تو بخت تو بخت
شدم بهر عشق تو بخت تو بخت
نه زین صورت تو بخت تو بخت
شدم بهر عشق تو بخت تو بخت
نه زین صورت تو بخت تو بخت
شدم بهر عشق تو بخت تو بخت
نه زین صورت تو بخت تو بخت

کدامی عشق او بخت

چو بخت تو بخت تو بخت

هر بخت که در گشت
بر قفل من کشید
ز آدل زلی من با من بخت
را غدا هر آنکه او میان بخت
خود تو بخت تو بخت
خود تو بخت تو بخت

بهدایت پو در محدث الی
مت گرد ز رفوق کائنات

هر چه خواهد بگوئی گونا
گو به دست ز عشق عارش منت

صد عاقل پیکر چون دریا
هر لحظه شهر از نور سواست

چنان بدو هر دو بیت غزل را در عالم است
که حیا بنما نظر خویشمان بدو را می نیست

این غایت است هر بیت که گفتم می کند
بر و نهد و در آمد صوت حسن آ

که گوشتی چه است نهی اعراری است

مرکزین سجدان لذتی اگر باشد
سجده است هر چه گنجینه ذخیره نامری است

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مرا کرد و شب خدای نصب است
 طایع و در من و صلیت با مرک
 شب مارا نباشد روزی از بی
 من و نه از منم صیدش عجب قی
 مرا کشی شکست که در عشق
 برو ایچو چوین پیشم میازار

نیکو فی سینه خورم به است
 که در و شب چشم با چشم است

مرا درین چه که لعل تو لعلی نصب است
 نشاء از شب بخت و شکوه را که گوشت
 مرا در تو سبای از توام خود
 که گفت از لب آید مرا کسب حاصل
 از تو که به حاصل وصال چه است
 عجب که عماره در دم کند طبع کلاه
 سحر من و درت دیده و غبار است
 چنانکه طریقه نماید بدگرین غم من

سخت گوی به است که بکلی ترا
 ثابت عجز است و نصاحت چه است

نوشته اند حق با شریفانی است
 و اگر چگونه توانم تو به چرخ که هست
 نشاء و که به حال کعبه عید است
 چگونه عاشقانه زمر زشت تر است
 بس که ن که ازین که جان به خیر
 بشاف و صل تو ای دوست دست من خیر
 به ربهستان که گشت جان بهستان بهیم

چ

عجب زهرش تو دهان که عطر داده تو
 اثر کند بعد است که زهر سوز است

دار ایها روین و دار بار است
 ساقی حده که نشاء و از چشم است
 هر چند بهی مشک زبان است شته را
 بی اشتباه گر شد م از عشق او چه غم
 غمهای دهر پاک بر داند تو غمش
 هر چند چو از چشم کس قرار

که کار است عشق بهیت بهیت ملک
 کاری که بهر کوزه ز کار است

که هر کی غلب و دود تو ده فخر
 قان عید اندر من مشک کدوش
 سر و من است را که بر است
 در صالی اگر بشی است عید
 درین داشت زلف سین
 اگر است دوست من عجب است
 ما از تو خطای اندازیم

حاصل شود چه بهیت بهیت
 کامی کردی ترا شست

درنگ جهان تو عبادت و که است
 که ز تو جو رستم در نه خلق و عبادت
 بجز تو و من نیست محبت ملک بهیست
 دوست ناله دوست باز زنده زار
 گود جهان شود چون تو مرا می محبت
 که بخوانی مرا شبیه جانم و نا

خون دیت ویت رنگس مجروح

برگ برکان ست دل و دین

هر کس نه صبر در بر سرین غباری است	داد و اگر برادر نصیری نصیحتی است
دیر این چنگ که نام فو که دین دولت	که چنانچه عشق تو هر زنده غباری است
سستی است که زنده و دولت که گاه	با تو هر که چنانچه چشمتی است
من بمان می خوشم و بوی می خرم	سود است همه هر که چنگ می خرم
بر روز نه می خور که شکر و هر	که قاتم قوی ز تو انچه است
چون که بشکم از دین راکنه خوب	تو در ولی مرتس که حکم غباری است
ای سر و پند و دل گرم ز مهر تو	که تیشین رخت بدلم خوش خردی است

بشنام بعد بوی به در است نصیحت

و نهال هر طایفی اوی مرادی است

تا بایم نای و میله کشتاری است	لازم هر که بخواری کشتاری است
زاد ایام فردیدین مشهورم که مرا	سبب گر نه و حلقه ز ناری است
عش ارمی خای عشق سپردم که مرا	غیر نه است مرا پیش تو معادی است
وای بر مرغ دل من که ز نوری جو غر	در عشق نه نه است که گزادی است
بسیب غلظم از این کشتن که گرفت	اندین ای یقین مرغ که گزادی است
از تو تا به خود من به غلظت و صوفی	خود پرستی کن از این کشتن که گزادی است

کشته کار تو شفت بد است نایب

که از عشق که تر بجا نایب است

در حضرت تو که ای دل و دین	چون و صبح ساری تو دین
یاد صبح که تمام برود و آرد	در عشق که راه تو دین
چرخانه که که ترا شری خوش است	هر خانه است ساری و در دین
نمودم از دین و دین جان من	تا قایل است جان و دین
که در دل از طاعت و شادی که گشته است	از دین نیست تا دین و دین
تا جایی عشق شهادت به میدی	هر کس نه چرخ شاد و دین

از این

از چهل دفعه دین به دین

بر شرح عشق و دین فروع و دین

زده می که دین دین دین	هر که دل از دین دین
در دل که نه هر است یقین بر کن	هر که روز شاد به دین
که به پنج است دین و دین	با دین این پنج دین
مگر از دین که دین به دین	صبر کن صبر کن دین
از دین دین دین دین	دین دین دین دین
منه دین دین دین دین	دین دین دین دین

بر دین دین دین دین

بشنام بعد بوی به در است نصیحت

تا دین دین دین دین	عجب تو که دین دین
زور و هر دین دین دین	اگر این دین دین
نور شاد که دین دین	بسی دین دین
بجوین که دین دین	که بر عشق دین
بجوین که دین دین	که هر دین دین
پار دین دین دین	که دین دین

بجوین که دین دین

بشنام بعد بوی به در است نصیحت

مقصود از تو دین دین	از دین دین
چون و صبح ساری تو دین	این دین دین
هر از دین دین دین	عاجت دین
خوشت سوز سوز دین	سودم از دین
از دین دین دین	دین دین
دین دین دین دین	دین دین

چون دین دین دین

بشنام بعد بوی به در است نصیحت

سنگ و مسلم را بل بچین هست
 اب دو چشم ز سرگشته و لیس
 زهر ذاب از دستیر بسته نم
 کا و طریقی خفای برین کی
 پیستو برزد جان بیک سرسوی
 بر سر خنجر تو خفته است دل آری
 بار من یار منیت درون این هست
 خاک جانت بر زشتی چینی هست
 کز بقی دوست زهر ایا سین هست
 آنگه شود زنده هر که تو زمین هست
 در تو مرا کی جان بر گیر کی هست
 خاک دجوت باب حسن عین هست

بر هر کس نظر کردد هست
 نیرد عشق آن ضلالت میرد

هر که خرام توبه و این توبه قامت
 چه نیاست گشتن دشت و تنگ
 برین کانی او شاد و مرصع
 قربت زنی دل مرا ز وطن
 هر که هست شدم پیر و پیران
 گشته خلق جان ندیم و دیدیم
 در لب عیسی دمن زرد گشت

گر دیدیت نیرد جان بسته
 بر سر کبر و دی بدن در گرفت

دل کمان فتنه شوقی چهل هست
 لعل بر فتنه با به خور و در فتنه
 زبانی چون نیرم که خود هر
 زین طمطم و یار با به پیسید
 در طمطمان عظم لدکی هست
 دلا در عشق اگر ترسی با پیش
 با پیش گزیده جان چینی هست
 که عاشق مود باشد کرب و غم
 ز دست او شراب سلسلی هست
 که دستم بر بر پای چینی هست
 و گر بار به پای قالی و چینی هست
 که این پیش گشتن بر چینی هست

نمیدد است و نه خفته فاق
 به است و ای غم فقیل

ایند که گشته با پیش نیست
 در دوازده و در پیش نیست

بر در کشت و وصلش با دید
 چو جیم در سواد دل ز خوش
 منت از جاکشیدن و چینی
 کز بری آن دل که دلدار نیست
 بک قیاس از عادم عقل
 مرا خواجه عشق و با یکس زخم
 دل که دلارش باشد موده هست
 کوشه و در زحرف با سپید

تا به من را ز گویم اراد دل
 نامه ختم و مهر پیش نیست

ای دوست تو نمری جان پرست
 ای کس که خاده دل برویت
 خوی تو چه روی نیست بیکم
 عجب رانی و فتنی هست
 از آتشی شعله نگر چینی
 این سده و سی هست با که باک
 این فتنه و این باک باطل
 این طمطم و حشر با خال
 صدوی نظری گشت به پسته
 تو بگری و با جاب و آب هست
 عاقبت گزیده دوست برودت
 شک و دل از این درودت
 با کبر و جالی اگر چه به دوست
 زانو بستم خلق خوشیت
 پس شمر که در کشته آهوست
 این با دوست یا که دوست
 این رفته جان با دوست
 این سلسله است با که دوست
 گوید بخدا که هر چه هست دوست
 اگر چه با که جاب و آب دوست

خدا به دوست به است
 اری بخدا که عشق با دوست

ای صوره صد گلشن ظاهر زکامات
 که مظهر جوشیده است آن که در شرف
 نازنه سیاست را نمی خنم چکان هست
 و در پیش حدیث هر که گشت است
 خورشید چرا گشت است طالع زکامات
 و در پیش چنان گویند سرگشته چکان است

نمیدد است و نه خفته فاق
 به است و ای غم فقیل

این زلف در آفتاب زار و در شب
تا برکت این دما از چاه ز غلظت
در پیش و آن توان خالی سید گلی
حضری است که با کرده بر چشم بگذاشت
او به جفا بسته تا کرده طلب چن خضر
ماند سگ در من جان داد و بگذاشت
با نای و نای در صورت او در صفت
در وصل تو ایمن آتا سوزیم بهریت
بس که در صورت است در آهوی خاکست
بس که در میان است در گنج خاکست

هر ترک که کلاه کیش ترکش نزد آفتاب

ترک تو بهت را نگشت خیریت

این چشم پر آب غنچه نیست
این حال خراب گشتی نیست
اورا چشمی همیشه در خواب
مار چشمی که خفتی نیست
از آبش ز خمر مشغول
کافی نیست به شگفتی نیست
آن لاله که دماغ عشق دارد
همچون دل با شگفتی نیست
و این لاله که سوز هر دانه
همچون غم با شگفتی نیست
شدی بر دوزخ عالم از دل
کاین گره بچرخ نیست نیست

ز جنت سیر و جود است

زینکه دلی که خفتی نیست

و بسدم باز ز زلف سیاهی نیست
مرغ دل امیر زلف سیاهی نیست
که عاز چشم دل سینه من کانی نیست
کلاه از خون جگر دیده من دریای نیست
خواب و بیداری من مستی و بیداری نیست
همه دریا و دریا چشم است و دریا نیست
عشر است که سینه من گشته گداخته
ترک با نای کشی کاوی بر دانه نیست
دل چن سینه من گشته گداخته
کسب و کار و دم با دل چن غدا نیست
و این غم این دره نبود راه سعادت است
به کیم در بهر من عشق جود افلا نیست

شود در دشت گلشن گویان خواجه بود

بهر روی و بهر بیت جهان زلفت

چشم جانی در چه زمان روی روش نیست
چیزی دیگر زدی تو در دوش من نیست
گره کشش زمین که ازین گره این خور
خود بهر از چون من زار است گدا نیست

جان تو من توئی امروز در جهان
نبود خبر تر تو حافی که در پیش
باغ بهشت اگر چه بیست است و کشت
ناری دوست سنگ ترا شمر سوزن
هر جا که خوام من هر جا تو باشی
گلشن بود گلشن و گلشن گلشن
بر دم و دم زلفت بر ساعدی حسن
این باز را بسعد خندان نیست

سوزد به چیت از سجد گلشن نیست

هر کس تر است دوست یک شمر سوزن

عزیزت در جان لب آمده از جگر نیست
بر سجد من نیامدی و از تو نیست
هر کس که بهشتی تو سحر چه بهشتی
مستطوره است ترک سمر دل نیست
و اول دوست شد با و در دشت
خود را بگویش هر کس که در نیست
این دل را که کرده که در دشت گوی تو
تا خود و دل در دشت گوی تو
نست و دکان روستا و دشت گوی تو
بر تو بهشتی که در دشت گوی تو
و خست و از گریه تا نیکه دشت
خجسته از نیکه تا نیکه دشت
گرچه بهشتی که در دشت گوی تو
نیز دهم به دل من بهشت نیست
کوچه هر چه بهشتی که در دشت گوی تو
من بهر دلی تو بهشت نیست
ای تو بهشتی که در دشت گوی تو
فری تو بهشتی که در دشت گوی تو
در بهشتی که در دشت گوی تو

چشم بهر تا بهشت بهشت نیست

کار تو با تو کند بهشت نیست

با تو کیم و مرا قدرت و دلا نیست
کسب خود می چاره گشتا نیست
زاد روی و دلا گشتا این تر دلا نیست
و بهشتی که در دشت گوی تو
دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست
کاین می است که در دشت گوی تو
سکه که بهشتی که در دشت گوی تو
دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست
و بهشتی که در دشت گوی تو
دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست
و بهشتی که در دشت گوی تو
دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست
و بهشتی که در دشت گوی تو
دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست

دل من و دلا گشتا این تر دلا نیست

و بهشتی که در دشت گوی تو

چو ایت پرد نام شهید لباش
لباش سخیله بریزد از حرارت

غیر دہا یا م کل میث غنیت شمار
نہ بگمائل وہ چشم منہ کا نام نہت

20

ای و اینها شیرین
مستشرفی بخت

ہی رات میں خوراندہ فصل کھیں
عمر رفت و گئے مرا با غمیت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

من دوست به نام باخیز خوش خلق
هرگز با خطا نبرد هم که ای شود
گداوزن نبرد که تو در ورم
چون دوست خود دلبسته و باهوش
سرتاپای دوست یکیشم همه خوشه
ایردی در پیش شکران زلف و دوش
آکون که دوست در نظر جلوه کند
غافل از غای اول آید بر اینا

بش بر صواب جز این به خطا نبرد
و اکنون به خستیا نه سرنگ آید
هر بر چه پیاپی نگر مرا آید
یا در دو چشم ما باید دو آید
ازم زدوست دوست خاک تو نمی
زاد تو نوداد و لم سبب آید
محو است هر دویدم من بر آن دوست
یار به را صبا دلم از غای دوست

این چه اوزار است از دنیا نیست تمام
 یکم او بر می خورد وصف خود و دست
 این عجب نیست و تو را گویم چه می شود
 دل یکبار من آن رفت دور تا دور است
 این چه است و حق را بداند که در جهان
 حرف ندارد که از این حرفا دور است

عجب که با تو ای درودگر کجاست
نام بیان در بسته نام بیان
درامد روی در شمع با زلفی
شک من میجو با هست و صبر کجاست
هر آنچه در عالم که در حق روی
لبوی من نظری تا زده که این
مسببه دانش دین و دل که در کجاست
نخس روی تو دار و در شمع
گل که در حسن تو بر فروخت است
مرا در بسته روی تو که ماه و درود
که ای زلف زلف تو که در دل من
اگر تو در دل من را زده که در
نرگس زنده با نام تو که در

وینج من جہاں کوثر من لعل

کعبه روان گریز بر آید برادر
سیدان نایب قیام و خواب را
حق زینب اگر رسد کند حق
خوبی پادشاه میخیزد حق خلاف
خوبی بر خوب و خوب بسته پادشاه
درد مستعد است دشت چند و بی برادر
سینه دل ناگوار تر غش بر درید
خوبی غش از تمرد درود الم درود

خوب استن تره من اهل حکایت

۱- مژگان گزافه‌گفته کو بایش دهن دست
مژگان قست تیردود ابرویت کمان
پرسبیل است منزم و پر ارفاق در خم
مردم میر و نسبت قوت خاکست.
نه اینو غم خضای و لم نمک کرد
انسته ایقوس کاشانه نه زبان
ای باغ پر رنگی را تو ام هیچ نیست
گویند در کاری و با جود و دیوان

جزیرہ کے گرد بہاؤ و فاضل میمانت

۱۰
 در شب برایشان دان و دان کم سپردت
 او هزاران دوت آری که کجی وفا دارد
 اگر کشاید بید سراف تو بخیر گشت
 بنیال سرور فرین غلام که باشت این روز
 بگنجم اینک شب عید کرده عقبی

♪

بعد از دو گم که جان تو من گنج میثا
من اگر چه بس غلام زرقان و مشکبار
ز لب فروش بوی و جا گوهر خانی
پد عید شد لک را یکشم که راضی من
تو که عیسی زلفی و حاج فاقوانی

دلنا صحت کجاست تو کہ اور کجاست

ایک دو بیگ

بهر ارجان بر حسن دوست ای دلجو
 شو آبا که شش پای گردد مقلب
 که لب زین دلور مست خوش آید
 بنور دشت که یاسر و لب است خند
 بر چشمت که فرموش نامت بر چو
 یار بجز تو نیست مگر زنت و یار
 زنت بخند است مرا سینه دل که در
 هر که گوید مستحق عشق منم نه تو

میداد شرح تو در هیچ نکرد و دست چپ

ظہار است

[illegible]

از هر یک حسن صورتی دارد و قرون زمانه

دانه است و نه در جود درام
گویند است و نه در جود درام
مکام جان شکاری پایش بوسه است
در وقت کشتی و نه در جود درام
در معده است و نه در جود درام
در وقت کشتی و نه در جود درام
باید و ای او چه عالم مشتاق است
باید و ای او چه عالم مشتاق است

بروید و بهت زان قدر دان
روز و شب بهشت را بوی کوی است

نکته که شیرین است
شیرین است که در لای است
آهسته آهسته من این شیرین
کاش که در لای است
رغم که کرم شیرین است
نکته که در لای است
زودتر و زودتر بزم کرد
چون و کیم زودتر است
چشمه و چه این چشمت
مهرت و مهرت و مهرت
آه با عشق زهر کجاست
در هر کجاست و در هر کجاست

المن که دل مرا بهت
منو و دشت من است

بروید سبب چه تو از غلبه غایت
بنا نه از غلبه غایت
هر که غایت غایت غایت
ای بانی بر از غلبه غایت
سبب غایت که در غایت غایت
بر غایت غایت غایت
بر غایت غایت غایت
مهری که در غایت غایت
مهری که در غایت غایت
هر که غایت غایت غایت
هر که غایت غایت غایت
المنی است مرا غایت غایت
مهری که در غایت غایت
عالی است مرا غایت غایت
بوسه است غایت غایت
از غایت غایت غایت

دارا که بتو نفس خورشید
از غایت غایت غایت
نقد روزگارم دست و دشت است
بگرد و زان تو چه غایت غایت
بگم زو حال تو بهت غایت
دل غایت غایت غایت
بگرد و زان تو چه غایت غایت
دل غایت غایت غایت

برین زده است چو برسد غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
گرد و زان تو چه غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
گرد و زان تو چه غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
گرد و زان تو چه غایت غایت
نقد غایت غایت غایت

جیات ای بهت را غایت غایت
شاید که غایت غایت غایت

بنا غایت غایت غایت
درین غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت

بنا غایت غایت غایت
نقد غایت غایت غایت

سر زین کجای ذرات چو مرت
 سر بر گشته سرگشته ندیدم
 با ایشم پر خیز تو دوار
 سجدانم آهسین ترک نمودم
 جان با من بی با کسی گوی
 بگری بستی گوی تو دورا
 مشی بر ما به بخت لاله
 لعلی که کایه بر جوف رایت
 بی انهم رخت خفته باست
 ناله نفسین که کایه خفت
 چو آواز بی ایمان دهم
 تن از دوار و دل اسب کشتا

روزت غم دل مستم بگفت
روز خوش مستم به گفت
این روز زبان یقین جود
وین گزول نیست به وقت
میوت دو این دو گز
رنگ سحر جان یقین گفت
ابروی توست و تیغ
طلا که بد مستم به گفت
دنه آن است و گفت عن
دستی که بد یقین گفت

روزت غم دل مستم بگفت
روز خوش مستم به گفت
این روز زبان یقین جود
وین گزول نیست به وقت
میوت دو این دو گز
رنگ سحر جان یقین گفت
ابروی توست و تیغ
طلا که بد مستم به گفت
دنه آن است و گفت عن
دستی که بد یقین گفت

باد صحن نور با ۱۱۱ فی
 بهار است نور صفت با ط
 دست من و درین عزیزان
 چشم من دردی جز زبان
 باغ نه گنج نیست کار بیم
 چون خانه خدا بهر جانب است
 بختی که در پیش است

بختی که در پیش است

هر چند زخمی درون را نهاده نیست
 اگر خون سحر حق و گدازد و درین
 صد جان نوا و درکت است و درین
 یکبار و کی بهر سو ایست زان خانه
 زان بهر سو بهر سو زان خانه
 ایدل نمی بر از هر زنده و زنده
 راد تو چو پند است بهر سو

راد تو چو پند است بهر سو

باغ تو چو پند است بهر سو
 رایت بهر سو تمام است بهر سو
 گریه است بهر سو تمام است بهر سو
 خدای من سنا بهر سو تمام است بهر سو
 چنین دکن خضر صفت بهر سو
 یارب اگر پند آن کو تمام است بهر سو
 پیش من عشق بهر سو تمام است بهر سو

رای بهر سو تمام است بهر سو

اگر چه در گداز که در گداز است
 دل من بهر سو که بهر سو است
 زان بهر سو که بهر سو است
 که بهر سو که بهر سو است

در گداز

زحمت داشت بهر سو تمام است
 زان بهر سو که بهر سو است
 خوارم گشت بهر سو تمام است
 خوش تر آن خون که بهر سو است
 مراد من بهر سو تمام است
 که در بهر سو که بهر سو است

که در بهر سو که بهر سو است
 خدای من بهر سو تمام است
 چشم که بهر سو تمام است
 با بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 خدای من بهر سو تمام است
 که در بهر سو که بهر سو است

خدای من بهر سو تمام است

که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است

که در بهر سو که بهر سو است

که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است
 که در بهر سو که بهر سو است

[illegible]

بجای از هم تا از منجمد است

المبرج ہست از دل میں خون خرمیافت

کرنه خود را بکنند بدل دوست آید دوست

زبون خرمند چسب و چاک لاکت
 و دو پد منت که مت بر خاکت
 مشک داری جام و مد بر سر د
 خود چه نسبت ماهه از خاکت
 بر چشت که با هزاران چشم
 مکرر هر مدینه باکت

میں نے تم کو دیکھا ہے

ت. و. خ.

سدا چو که بختی که اندر نام داشت
 نیکوای شوق ز زلفت پای دل
 سهری که چرخان دیده رسد تو
 به خیمه روق خیمه دیدار
 درگاه من از کف کفش سپهر
 در جرم کجا ز نغمه دل گشت
 تا سر زده است مهر که و خطا زده است
 کس اگر نیت اگر دل چه بخواهد
 بشه به نام است اگر نیت زده است
 آنکه دلش به چاه ز کف است

در خاک برسد که به خاک زده است
 میخانه ای شوق به نام زده است
 ماهی که بختی که زلفت زده است
 زان غمبیر ناله که زلفت زده است
 روزم سپهر ز کفش چشم سپهر
 اگر بخت سپهر چه اگر زده است
 در نام نام معدن مهر که زده است
 با نیت به نام دل و مردم زده است
 غایت زلفت و کف خطا زده است
 در زده زلف زده است و با نیت زده است

وزارتی عهد ماخضر

خود را که از خود فرزند است

فرم تبارکوی جهان دول شکارت
 گرسیده نهد خای کاخ گلزار آبی
 پنج دروغ دل دشمنی از هر گوشت دام
 باز که کفر دم روی مرا پیست
 دست ترا از هر اهل با و بیست
 کج زهر پس آن اهل بیست

دلشکایمکن با آموین چه کارست
 برگردن من اکل زلفین آید زنده
 غمگینو بجز این چشمان پر خوارست
 در شوق دلشتم بکنده دلگوارست
 بی تراب و بوسه جان را کجوارست
 کای ز شوق بوم آن حبس جوارست

سید احمد علی خان

مگر رست نماید آمد سوی مرآت

بس تو پرستانت
 سست گشت غمگین بر
 چرخ سگی خنک انداخته
 که بر لبی صد عاقل
 افرای کینه مراد مرا
 ده که هم لب رسیده است
 هر که بس مرغانی رنگین دل
 ای گل ناز گلشن کن چکار
 که چنان سر مشتی تو

بر دست که عاشق عشق است

گفته خون وصل و جنت

بنزد در تن این خسته نه جان است
 تیاشم که که این سبب دل چون نیست
 چنان بید تو گزشت پس مرغ و دم
 باین دور و ده کلای باغی نشو و نما
 اگر چه تا آن نسبت و لی ای برق
 مر و ز میش من ای غم شبان هر کون

مرا کانی که دست نهان بودم

به گناه ازین قصه دستانت

با آنکه من بهر شمر با شرم حکایت
 این داری و نه با بر پیش کی که دردم
 مش از جانش به با نورا و سبک
 هر که که ادهوت بازو سازه سبک
 تا چشم بر شرم اگر با تو دور و جهان
 زانکه عشق جانان انانم سبب و لب

خون

خون شد دل از بهت نامرشدن و خون خود
 خود کرده بخودین مناهکس شکایت

هم با ویر و هم با کعبه کار است
 نه با بر زلف محبوب است
 شایسته مژده می را این آفرود
 از این کیش که ما رسیدیم و ایم
 خاتم درد دل با کیت سکون
 برادران با دل خون گشته و شوق

دست از زلف ارمان برانم

که بن در راه ادبی است

آن روی نهفته است حکایت
 زاده بکمر ز عشق او مش
 تیر گشت رسیده بگشت
 هر چه که دست سیم و سبک
 بر مقلد زلف بر روی دست

بر دست دل به دست

کاین بای سکندر است و دست

سست زشت از آن بخت و ذوق دانی نیست
 عشق قصه زلف و آمد و عاشق را
 از این سوخت که در گشتن و وصل چنان
 من در این کیش و باران بفرست آری
 هر که از روی تایت روی تان چه پس
 روز و شب ترقیب است و در این کوشش

نفس آری بهت که کبریت خون خود

با و عیش درین مافوقانیست

بارش زلف نام است سر زلف
 این کس که شب که نه و این شمشیر
 عاشق که و معشوق که ام است بر سر
 این جنبه ز مهر و دو یا ز امارت
 گویا پروانه رخ شمع ز آتش
 در شمع چه در دوت که در سوخته گدازت
 در راه ایام چه عیش که یک گدازت
 روخانه نهاده ای که هر خانه عجزت
 هیچ کردیم و نه ایم طبع هیچ
 جنت هر دیش که در ایم عجزت
 کفنی که عجزت بهجت کشت بر
 آنجا که عشق است که نام عجزت

گویا هر دم برون که در گشت
 غم نیست بهت که در گشت
 داد از آن حال سیاه که باقی است
 هر که نهالی بران لب گدازد
 سبز اگر بود لطیف معشوق است بود
 قفس از آن دور که در آن تر است
 من که دیدن و دل را بی شکست
 لاکر کش و من خود به دل این ناکست
 پس این بر چه است که در است
 تن من زنده و جسم و کفر است

زاده آید خالق و خلقت است
 و در خ و جنت را بر سر شمع است
 دولت هر خانه که در راه است
 پست به طلبه روضه زهره زهره است
 طاعت و تقوی چون روضه صدی بود
 روشن است و اگر طالب روی بود
 کز غایت است شالی چون کز
 منی همه گداز می بادم است

زین خیرم چه آمد که بهت نیست
 نیت که دلش و دلش است

در سر بر من این چه است
 تا بر الدیس را که گدازت
 با که زدم دم خبری و آفرین
 در آلام کون اثری نیست
 از بس که عشق رخشان در چ کشیدم
 زمانه که نظر برون چنان کشیدم

در کز چشم و غایت است
 زلف که کوی بر سر و در است
 بدی که نه چه است از است
 بام که بر آتشین گرم فود و غم
 جفا با زهر ایمان بود ای دل
 مران هر تو اید است روضه عیان را
 بهمان قیامت مودود که میگویند
 بکن هر چه توانی بمن زهره بستم

بر آید زدم اردو سستی زنی با او
 زهره و است نهالی عجزت

زلف عادی و چشم عجزت
 اگر چه ز شمار عجزی است
 خون زدم چه آب عجزت
 به کجاست خون ادر نرم
 من بهان روز ترک جان کشم
 زانکه دلم که جان بهمان خواهی
 تا زنده مرا چنانکه توئی

نقد خوار و عجزت

چون و بس سپهر خیزد از د

وقت خشم تو در چنگارت

تغی ابروی و پیر مژگان لب

در شکست سپاه بیدارت

گفتم نصیبم که کنم از آردوی دشت
نصیبم تا غمشت و خون شوی دشت
بچه زخم و دست کسی که زخم زدن
نفر و شمشیر جنگ در حال دشت
چون دل و گره دهم چرا و کشد چرا
سردن مردم بکام و تبسمان ز دشت
گر دست دشت می نه چست و خوش است
گر بماند و دیم با مره و جستمی دشت
از دهر چنگان شوم از کفایت پاک
در راه دشت رنجیده به ابروی دشت
گر بوی گل می کند دست طاعت
تو بوی گل می بینی دشت دشت

عزت نصیبم دشت دشت دشت

چون آنگاه از دشت می بینی دشت

آن که در دشت نشسته و زانو زده
خیزد چو بر تو و دعا از دشت
روغن طلب کن که بسپری دشت
نگارنده کسی که در دشت زانو زده
تا جان نهی در دشت زانو زده
هر چه از دشت می خورم هر چه از دشت
تا چند دشت می خوانی دشت
افزونی در دشت دشت
بر انداز دشت دشت دشت
گر بماند دشت دشت دشت
سودای دشت دشت دشت
از راه دشت دشت دشت
از دشت دشت دشت
سپیدی دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

ازین پس چون نخواهد خورد دل دشت
بر دشت دشت دشت دشت دشت
چون آید که دشت دشت دشت دشت

بسم الله

بستم و در دشت و در دشت دشت
ترا من پروریدم از دشت دشت
چون آید دشت دشت دشت دشت
بدرگاه دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

گلخانه ام از تو دلبری دشت
ش تو بهر دشت دشت دشت
دشت دشت دشت دشت دشت
سری که تو می بینی دشت
دشت دشت دشت دشت دشت
دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

کوبت که دشت دشت دشت دشت
براز دشت دشت دشت دشت
تو که دشت دشت دشت دشت
دشت دشت دشت دشت دشت
دشت دشت دشت دشت دشت
دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

دشت دشت دشت دشت دشت

روی تو لطیف و دل من ز دشت
ز دشت دشت دشت دشت دشت
چون دشت دشت دشت دشت دشت

ای دل در جود ز بدبسی در کشتن
ان با و نماند ز کشتن
از طاعت میخانه سوی خود خاتم
ای شمشیر به جان تو که افکند
گر خنده در تو هم نصیحت تو ناصح
از طاعت نماند که هر نفس نصیحت

ز شمار دوستان که مرا می دوست

نماند نهانید که او نیز از طاعت

هر چه گوید هر کس از وی مرا که از طاعت
ز آنکه می چشم نکند ز در جان که طاعت
هر کسی را چون نیایی می کشد سوی تو
باید گمراه و ناله بپوشد گمراهیت
نوفی ای من سر و دهم یا قبولی دوست
زان سبب روزه قبولی از زمین تو گاه
روستای بی که از طاعت نماند
در حقیقت منی هر چه من هر طاعت
عاشق صفا که می عدم تو نماند
هر چه در طاعتی خوشتر از آنکه طاعت
گر ترا اضاف باشد به طاعت تو نماند
چون به طاعت باشی طاعت دل ز طاعت تو
طاعت منی جو که در طاعت تو نماند

با طاعت ان همین در طاعت تو نماند

یک دانش آن کسی چون طاعت تو

خدا ای ساقی شرین حرکات
که در در حرکات حرکات
هر جا دیدم اگر می خوا ای
بد آن مسخر چون آب حیات
تو که از طاعت نماند
بست زدن لب ماند نماند
ای دل از عشق گمراه در طاعت تو
که جز این در نماند و نماند
افزای طاعت که می که از طاعت
مرد طاعت تو نماند و نماند
حسن در طاعت تو نماند
بفقرین ندی از طاعت
تو نماند طاعت تو نماند
تو نماند طاعت تو نماند
تو نماند طاعت تو نماند

چون به طاعت تو نماند

تا به طاعت تو نماند

اورد و نماند و با آن در دست
و ز هر دو خوشترم خبری دوست

که نماند

مهر و شمع چون در دوستان بران
نماند زدن خود اگر این است دوست
زودم اگر جانت سر آید به طاعت
زین لطیفی و در طاعت تو نماند
گرم این فتنه دول چندان در طاعت
سست است به طاعت تو نماند

مهر و شمع شو نماند به طاعت تو

تا به طاعت تو نماند

مردم زودت و نماند
و از اول سنت به طاعت
نماند مرا بکشت که با طاعت
از او شود ز نماند
ای نماند نماند به طاعت
و از او شود ز نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند

شیرین ترش است به طاعت تو

نماند به طاعت تو

با طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند
نماند به طاعت تو نماند

خود به طاعت تو نماند

تا نماند به طاعت تو

بیا به فردا بچرم من بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست
 ست راهی با من بچرم من بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست
 جز بر تو نظری گشت زلفش بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست
 تا جان نماند زلفش بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست
 از حرم نام بچرم من بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست
 میگشت چه خوش نام بچرم من بفرست
 آتش که صد باره زلفش بفرست

از سر شدن را بنود بود بدست

از خوشی چون شکر درین دهان گشت

عجب نباشد اگر گویا در گشت
 که در دوش سبک خاک از گشت
 و اگر ست در دشت دوش سبک
 که در دوش سبک خاک از گشت
 میر و ماه زلفش را بچرم من بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت
 و اگر ست در دشت دوش سبک
 که در دوش سبک خاک از گشت
 موهن این طریقت که گویا در گشت
 که در دوش سبک خاک از گشت
 نه دوست و نه دشمنی در گشت
 که در دوش سبک خاک از گشت
 و عیش و آذوقه ای حتی بچرم من بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت
 و دوستی است تو هم بچرم من بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت
 زلفت نیست درایت مرا بچرم من بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت

چک طاهر و باطن نه بچرم من بفرست

که هم در میان او و دهم است

چند آنچه مرا بر نفسی چند دعوت
 هر که در بند کسی بند بچرم من بفرست
 هر که در بند کسی بند بچرم من بفرست
 هر که در بند کسی بند بچرم من بفرست
 دل نه در دست که از جانم دران بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت
 گوئی که در دوش سبک خاک از گشت
 که در دوش سبک خاک از گشت
 از غریبی سوده باریک امده بچرم من بفرست
 که در دوش سبک خاک از گشت

مناجی

منوچهر شمس با نرنگی که با نرنگی
 زده چشمش زده سخن و مرسته دور
 گشتم ای صخره با کرده ای صخره
 ترک دزدی که دغاسی زار است

با توان تو دیم من و عیبت دیم

که دیت ز دیت مرا نیست دیت

آقا را کوبش خاکی است
 سید است که سخن بچرم من بفرست
 شوق بشکر که از دعوت
 روزی گذشت روزگاری است
 ای کینه روی از تو دیگر
 بر آینه دلم بخاری است
 بنات زلفت بدون کام
 با دوست نگر قراری است
 کس را ندید در وقت راه
 تا در دلم تر انگاری است
 در آن بدش نشانداری
 هر خانه که فانیست سرای است
 از هر چه وصلت از تواری
 میر جا دل بیش از اندازی است

زلفت که آمدن نیست

دل سوده بچرم من بفرست

در شمع دلی نیست که در آن شری است
 آتش زن و دلا بچرم من بفرست
 زین راه گذشت بک که بک بک
 با بی باکی اندوه دوستی بچرم من بفرست
 در سنگ زودم و مردم من گویند
 تا ریش در است امید تری است
 بر روی تو زلفت پرست بچرم من بفرست
 شوم که بدست زلفش بفرست
 با هر که نشینی و شوی بچرم من بفرست
 زلفش بچرم من بفرست
 در سنگ اثر میکنی ای ناله دوشش
 که در دوش سبک خاک از گشت

از غنیمت ز دیم بچرم من بفرست

گر گشته بکام ترا در بچرم من بفرست

ای ساقی من ساقی تو بچرم من بفرست
 می ده که می ده می ده بچرم من بفرست
 با لادن بستین را ساقی تو بچرم من بفرست
 تا می گشتن مجلس با می بچرم من بفرست
 بزم و توبه با ساقی تو بچرم من بفرست
 اگر بخت تو بزم بر لب بچرم من بفرست
 بر شستن خود و بچرم من بفرست
 زلفش بچرم من بفرست

از عالج تحت دارد اگرکند و لا غم
 ان که سپید این کم از غم نیست
 زلفت بر چوب که بر مریض عشق
 دیدم و در وصل کارین عیانت
 دل خانه است بدو ای کن صدق
 بر رنج راه بادیه محصل عیانت
 باری تو در میان دو بیت هستی
 ابروی من است به فکر گشت

اندر دل صوفی اثر نور و صفایت
 زلفش که این بحر مجذوبی در مایه
 گویند که چرخش خود را توان خرد
 ما بود نهوش که گشت ما نیست
 ای طالب و جاد چه عوای سوی پرست
 جز عشق درین مرحله کس راه نیست
 کفر به یمن که سوی کعبه شاد بر
 گناهی ای شیخ خدا در بد نیست
 روی تو که در آینه که جرم جلی فی
 درج جان نیست که انوار نه نیست
 گویا بس از حققت بعضا کوشش
 لاین را از خود در خود باب صفایت
 گویا طالب دولت که از سوی غیرت
 لاین مرتبه خود را اثر علی نیست
 بر مستی چشم کن ای رکن خیر
 ای خاک نیست که چشم تو جانت

اشاره حق بی که خبر نیست
 حرف تو بخوانی صوفی و نیست

ای باغبان چنانگی تو سوغ نیست
 سر و کفن سجده که سوزی نیست
 و در زلفش که مانده و مانده نیست
 آه از زلفش که بال و بال نیست
 زلال نظر می گذارد بهت کس
 از بسکه در درون عالم کس نیست
 زلف و غم خاک روی بود ابدیت
 کان خاک پاک را از غم نیست
 در تو کجاست جان هرین کجاست
 همه تو کجاست که در عجب نیست
 نری ترا به جسم و اخرا غم
 من کجاست که در تو نیست

را خازنی است به دست که در ده
 زانو خود کار بر تمام از نیست

بجز غرضش نگر و نگر نیست
 در حق درکت من خوی نیست
 چای کاش و چای آن سر کوی
 هر آن سکر که گویه محتر نیست

از

زلف آن خانه که از آن نیست
 مسری بر پای هستی سر نیست
 لب رت بر موی چاه
 که لب شیب را چشم نوی نیست
 پا که بر دل مشبای من چمن
 که چنگلی من شب آری نیست
 بود بهر راه عشق جز عشق
 که جز عشق ازین راه نیست

زلفی که در آینه نیست
 که در آینه نشسته نیست

بجای ابرویت و بر موی تو نیست
 عشق را به این جهان نیست
 کربلای تو را بر زخم کرم نیست
 زلفی که در آینه نیست
 بر سر زلف و ناکوس و گویا
 که سر آید از آن کوی نیست
 اندر تو زنی بر موی تو نیست
 باز نیست عشق چو چرخ نیست
 بر موی تو کرم بر موی تو نیست
 سحر کوی تو که در موی تو نیست
 زلفی که در آینه نیست
 که در آینه نشسته نیست

عشق امر ازین همه سخن نیست
 حسن بر سر و شیرین از آن نیست

روان به کجاست تو که در کجاست
 روان به کجاست تو که در کجاست
 زلف از سر به کجاست تو که در کجاست
 زلف از سر به کجاست تو که در کجاست
 روی تو را که در آینه نیست
 گوی تو که در آینه نیست
 با تو عشق تو بی تاب و تر نیست
 نام تو که در آینه نیست
 و کشته و با لب معشوق روان نیست
 عاشق تو که در آینه نیست
 امر از کجاست تو که در کجاست
 در کجاست تو که در کجاست
 ای خانه پرست که بر سر نیست
 ای خانه پرست که بر سر نیست
 باید به کجاست تو که در کجاست
 باید به کجاست تو که در کجاست

شاید که در آینه نیست
 که در آینه نشسته نیست

[illegible]

سلطان آمد است از دیوستان
 چراغ بر آید از هر منگه خاکس
 قوی که هر گشتی بد دولت در نه
 بجزه ثمنی مرا بخار و دروغ
 خیزد در دل بیت این زمان و شب
 زنگش در آید از دیوستان

زینت کار جهان این گیسو است
 درین لطافت و نور و صفا که بدست
 ولی بدو بر نه چرخ که جانی بگزشت
 بهیچ روزی از آن میگوید در غایت
 مواضیای که بدو قی از خیزد است
 همین نوکس از در جهان خیزد

[illegible]

داده نظر من چون من از چادر مویست
چشم خود گوید در عهد از رویست

ز سوز گشت زرد و دانه گی و لم
 از بخت گریه ام دل ستمین از بخت
 غم که بوی عشق زرد گشت او
 خندان بخون ز غم گشت مرگ خیر
 و در دگر که گم شد و زایل شمع
 کمان میان حبش به بیت که نه فرم
 هرگز از غم ز این دل زنده عشق

چون که این کتاب در دست

[illegible]

از هر چه شغل و کار بکستی

سپهر خویشم و دست بخت
 و لیکن نقش بر آب است
 خس خوارم و پند پر نیانی است
 که بدایم ز روی چنان است
 که عاشق کی نی شود و در آن است
 چه مجروح و بخت بخت است

4

دشمنان از آن آید که بجز
چو پرتش شود ممکن و طاعت

ای طایر دلشکرا تا بخت
دامن کش از گشت و دو کیم بخت
روزی که دم جان بسرن گشت
کم ولی نه افتد ای دوست گشت
در خرم دلخیزد طایر زده یک
در گوی تو میرم چو فرغانه بخت

جان داد و هر بخت طاعت تو در گشت

از بخت لعل لب امروز بخت

ده ده این باد که چون زب بخت
مگر از آنجا از عشق کسی در بخت
بر نفس است و دهن هر چه شود بی راه
مسین را پاک کن از جیب که در بخت
ای که بر بستر خیمت خم می بخت
عجب را قرب خدا کرده گمان و بخت

ایده است بخت کانت مارا بخت

مگر بخت شمس که خدا بخت است

اگر کار من اگر در بخت
ای دشمن از بخت تو خاتم و گشت
بخت بخت بی گشت زشت بخت
بخت بخت از بخت تو زده و بخت
از گشت خاتم خدا و بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت

مگر عاقل بخت من بخت
گویند مردم که در از بخت تو بخت
خود را بخت خود را بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت
این بخت یا و خدا بخت تو بخت
در بخت تو بخت تو بخت تو بخت
ای بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

هر که را بخت تو بخت تو بخت
هر که را بخت تو بخت تو بخت
بود بخت تو بخت تو بخت تو بخت
زده بخت تو بخت تو بخت تو بخت
عاف بخت تو بخت تو بخت تو بخت
زده بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

دوازده بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

بختی به از بخت تو بخت

بستن ز کربان شام این کار و بخت
بر هر که ترک جان کند عشق مشکلی است
چهاره دل که از سر پندارنا کما
تجسین است کرد و نه است حاصل است
از طالع که غرق در پای حسیر تم
آن را چه گنجی که ز غفلت بنا می است
خواهی اگر در جهان با حسیر شوی
دل جوی دل که جام جان بین پنهان

چو شیش اوده بدست گرفت بخت

از بهار نیست رنگی صفت

کو جزا که در رسم پندای جان نیست
خواهم گرم بودت بر منی نامی است
خبر کش که هفت گیاره کار نیست
رازم کش که من قوی مردم آفر
جز خود نخواست دوست جان زلفت
پیکان نام زهر کس که بدست نیست
میخیزد و کشته از دستش آتش فزاید
روزی رسد اگر دست در جگر نیست
اوردی چشم داشت هر یک پای چیده
جان من ای و نام تو نام هر طاعت
داری بر پتی باید او لری و جوی
اوه خانه ای رسمی چه چای نیست

جان رسد دل دین مشکلی که نرخت

در خای از دست دوم که نیست

بلاغ امر و می خوردن صواب است
که گاهی امر و گاهی تباب است
همه در خنده و میخیم امروز
کسی که پند بود گریان تباب است
پادشاه است تشریف ساقی
که در دل است اوده و آب است
بصورت داده در جام است لیکن
بغی قوی اندر جاب است
گرم است صبا بی که کوش
که مانند این سبای تباب است
ز تاب می بر دست خورشید است
ز گونی این گشت و آن گلاب است

گرم کار است از غفلت بد است

اگر خوش رنگی روی تباب است

چند در راه بود بوسه می برد رفت
از پی او دن جان سوی کسی نیست
چون راه آوی و دوی بوسه خوشتر
زین گشتن سوی دام قفسی آمد رفت
زین حرفان که ستم شد و پندار کرد
بر شکایت بد و اودسی باید رفت

بخت

بخت نیست و نه بر نفس آبی
آنکس است بی غنای بام رفت
سبب در پیش تو خود در نیجه غلای
چند دسبب بال گنجی باید رفت
بخت از دست ترا پیشه و تا پیش
آنکه در پی با بک برسی باید رفت

داری این دل نیست بدست غافل

زین شترم بوی نمی بدست

جز اصل و کام دیگر نیست
آنچه میستد م نیست
نادر بود ترا نه پستم
این دود و دود و دود نیست
من که غم زخا نه نه
چیزی که نه در بر نیست
ای سده و بی سیه تو
بگردی چه برسم نیست
ای آب جیات هر دو تو
یک بار چرا آب تو نیست
جانی زدم ز کجک د است
چون تو دین و مظهر نیست
تا دوی من شود یقینیت
پایم گشت اگر بر نیست
اخشه ترس و کام من ده
کانه ز روز خشم نیست

که کرد و چه بدست بد است

اگر خوشی تو جان به یکرم نیست

من از خود و نه از دکان است
چای شمع که میگرد و مراد است
ز چشم من او شری شد از دست
گویی حق بیکه در دست
فرز کسی که اندر راه او خوار
باید آن سکه اندر پای او نیست
نه در بند زان او تو نیست
نه از بند خال او توان درست
دام از دست دام تو نه لجن
باید سیدی که اودام قفس نیست
بسته قفس کوفی سبب من
زبس خردم بر سید نیست
زیر غره دل خمشد و در خرس
چرا از بیک گشت بی آ نیست
اگر در غره دیگر نازک نیست
از آن برگشته مرگان خرس نیست

که کرد و چه بدست بد است

که بر دست گشت و از جهان

ای مرغ نامیده بر این نامه سواد است
چون مرغی دوست دارد که مرغ شود
در خانه مرغی دوست بر چشم دوست بین
آینی که بگذرد ز دل سسکه دل کند
بر مرغی که کجاست سسکه بی کجاست
ای مرغ نامیده بر این نامه سواد است

[illegible]

الحمد لله رب العالمين

گنجی رنج کیا و مگر لی خوار گشت

فقط خود را مانده بود و در دست
دور و عشق غیبی نگذاشته اند که ما ندانیم
با خبر همسایه که کوفته زبانت
تجلی کند که دور و عشق گیسو
نوبت به آن که کوزه دوازده است
غالب است که نفس غریبه

٢١

سوف پروانه بهت که جز بخت
هر که آرد جز دردست چنین بخت

تقران را در پیشه خاکی گردانم
در بخت بر جان آبت شیخ و طرب

خسرو این چو دین رو اندر سر بود
خسرو را در این زمان کت که آرد در حرکت

اینجا سید محمد مهدی ای گل سرخ
کمی آرام و مسیم بگویند که خود
گر ز قبل بطلب توام دوست و یار
از حق تو نسوزم ای گل سرخ

نواکر روی بوشی و محسن خردی

جنت النجیہ و بہشت زعفران

از حد و اعتدال که ایستاده ای بیدار
 بر این حاصل از تو به ندیم سرو باز
 بود از گلرنگی بر دم عشق صوب
 عشق خواند که در ماضی گره
 نشان کرد که در گمانک نهفته اند
 در آن از دور بجزرت گنجی بیدار
 باد و وزم است که گلشنی بیدار
 چون با جادو عالم گشتی بیدار
 بیداریم خورشیدی شش بیدار
 گلشنی در کار گشتی بیدار است

مکه طاعت و تقدس در آن گزیده است

چند روز بعد همان که گفتم باید داشت

قربت رفت را نسک است کانت
 بجز آنکه گم زان غمزدی است
 سزای دمی که یکن خونی شفا بس
 اگر چه جور خانی توست دلت زده است
 مرا چنگ و دزدی چه نون من نه
 چو بخت منی آید چه غم را بخت نه
 عزیز دارم اگر چه کافورم سوار است
 چو ذایم لب خوارم در خواست
 هست وصف صبری از آن غلبه یی
 که بد چون زخف در خوش رانی
 از آن میگردش زانده زانک
 گشت برست نبیه را در جرات

مراد و بهشت نشین تر بهشتی
بهشت شریف فریاد مراد و بهشتی

چو بای تو ای همه از این عبادت	چو بای تو ای همه از این عبادت
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
یکین چو ازین مراد و بهشتی تو بمان	یکین چو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

نظر تو ای زما سرش بهت	نظر تو ای زما سرش بهت
اگر که بهت جای در گشت بهت	اگر که بهت جای در گشت بهت
خود گیر ای سپه خست از سر طم	خود گیر ای سپه خست از سر طم
بهر جا که می جای من بخت	بهر جا که می جای من بخت
نور کاری بهت باز به طمان عشق	نور کاری بهت باز به طمان عشق
در این فصل که شوی سپهر بهت	در این فصل که شوی سپهر بهت
اگر ای در ستمانی حرام بهت	اگر ای در ستمانی حرام بهت

بهار آمد بهر آرد بهت

که بهت بهت و در گشت بهت

اندازان باد به ارادگی ای بهت	اندازان باد به ارادگی ای بهت
را بهت که کردی آن را بهت که کردی	را بهت که کردی آن را بهت که کردی
من که جان برم ازین کشت ای بهت	من که جان برم ازین کشت ای بهت
تره بهر دو حال تو بهت که کردی	تره بهر دو حال تو بهت که کردی

نور کاری

نور کاری که کردی آن را بهت که کردی
نور کاری که کردی آن را بهت که کردی

چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان
چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

چون تو ازین مراد و بهشتی تو بمان

بهر چه بهت ازین مراد و بهشتی تو بمان	بهر چه بهت ازین مراد و بهشتی تو بمان
در این کراز سوز و غم آلودی بهت	در این کراز سوز و غم آلودی بهت
نمان دلت از بهت سپهر بهت	نمان دلت از بهت سپهر بهت
آبی بود این سبیل تو زدن گاهی بهت	آبی بود این سبیل تو زدن گاهی بهت
تندب زده ای بهت زمان و گری بهت	تندب زده ای بهت زمان و گری بهت
چون بهت ازین مراد و بهشتی تو بمان	چون بهت ازین مراد و بهشتی تو بمان

امروز بهت من و کاش نه و حافی

کاش بهت ای بهت که کردی بهت

هر که بای نه تمه که کردی بهت	هر که بای نه تمه که کردی بهت
طرحه حالیت که بهت بهت بهت	طرحه حالیت که بهت بهت بهت
در حقیقت عجب از بهت تو بهت بهت	در حقیقت عجب از بهت تو بهت بهت

دین را در زنده و خبر خبری هست
را و ندی است که شسته می بیند
ما و حیات صفتان و صفت بی صفتی
صفت را که اگر هستن در این است
گرچه کفرین نه سینه نگوی و عشق
من دامن شده که کجین بود عشق
چنان نبرد که بران غرض شکن است
تا که این سلسله هم در خود بین عشق
در زمان تو خنکی چه کنم اگر تخم
با و حق است ولی نه آن شیرین است
بت پرست است به بت برادران دوست
خرم کنس که دانش صید به آینه است

ما بهر حاجی محسن نمانی به

که به در اهران صوره و آینه است

هر کجا کلبه دلم را بسته بر آری
گرچه کجی بنده چنگش باری است
نظرت بهر چه بجز رقیبه بر من
گرچه عداوت و انقضای آری است
حق من نماند نه از دیده چه چنان
در سواد می گوید نه مردم غدا است
شب اداری فرین برده که برده شد
در پس پرده نهان کیت که آری است
فردا چنان چه فرستد بر من پیروی
گرچه چنان ترا با دل من و آری است
حسن روی تو عشق من در دلداری
با درم نیست که آقا دلی و آری است

خیز من گوی از تو و نه آری

هر کجا که نیازی عشق در آری

این نه چشم است چشم آینه است
دین نه آینه رو به آینه آینه است
چند کوی که از چرخ چنان سبیل
زلف او را بین چه پر آینه است
خانه در بسته و درخش روشن
مردان را کجاست که من آینه است
سلسله که در فرات و نیم
دره به دروخت در آینه است
خیالی در وصل دل جرسند
تشت بین کوسه آب بر آینه است
خون را را بهی بپوش آرد
بار لعلش که شکر آب آینه است
رنگه غایت دارد و لب او
در صفت بر خلاف غایت آینه است
نه زنی غریبی است مگر مارا
احتمال خطای اصحاب آینه است

کعبه است

کعبه است مراد از این صبیح

صباح بخت و خط آینه است

تا که از آدم آن آمد با کبریا
کلاهی دل و دوش من در غایت
دل و دادم و خطای کجاست کجاست
انصاف بود خود به ازین صفت است
تا که از آدم آن آمد با کبریا
ز غایت بند و بصر اهل غایت
از دل من کشتن از وقت غایت
مهر است از آن من مسکین غایت
بوسان بخت و کجاست کجاست
فرود بسته به بدل غایت
چهاره دل من که کشتار غایت
کعبه بپوش توان کرد غایت

در آن چنان کشته به غایت

که در آن کشتن کشته به غایت

وقت حرکت از پا نشاند و در آری
فرست و ای اهل خط که پیروی است
دوستان بهر نه و دوم سازه آری
گرچه کجاست از صبر و کوی است
زنده ساز و خط صومعه کجاست
بر من هم تا یار و خط آری است
اندر آن موقت که کجاست کجاست
کافور کجاست که خط آری است
هر کس به کجاست کجاست
گرچه به کجاست که خط آری است
ایردی در آن کجاست کجاست
بخت کجاست که خط آری است

ز آب چشم خورشید و آری

هر کجا که کعبه کعبه آری

ای دم گوی نه غم نه چن چکانست
مسر من کاش می گوی سر است
کعبه چرخ کجاست کجاست
دل ریشم کعبه کجاست
چون به تیرم زنی از کعبه کجاست
در نه از کعبه کجاست
عبد آینه کجاست کجاست
بخت آری کعبه کجاست
تا که کعبه کجاست کجاست
حسن چنان کعبه کجاست
بنویس و در وصل کعبه کجاست

مردان ماز و بهت و آری

دانه دام کعبه کجاست

از شعله دل چو شست گزیده زار است
ای شمع زانیز جبین من شعله است
تا نایب دین و رب و یزید از تو
بی و در دلم منظر مت مزار است
ترسم که بر چرخ نیایی و گراورده
صد کاه تو که بنویسد بر جبین من مزار است
این دسرسازی تو ترا ز غمشم
این وقت شب چرخ تو بار و شارب است
من خود نخواهم بفریاد تو صدوی
باز که در چشمم همه روزگار است
زان شب که بریزد بخت که نشیند
کاین شعله دل تا ابد هم شمع مزار است

یا اینه بدخشنه و کینیت است

و هم دخیالی که در پیش شب ماز است

گزاره وصال دوست باز است
خجسته که هر جان گزار است
جان درونی مژده کان بجز این
و با در چپ و لولوز است
او خجسته بجز کوناست
کافیه نه زلف او در است
و صدف چه خجسته در پی بجز
و بنال نشیب اگر قرار است
جان بدست و کشتن خیرند
با دست گمان چه جای ناز است
صبر است دوی دانش آگاه
با دل بجز که تو نیا ز است

سجاده و آیت اندر در

چرخ که ترا چه چاره ساز است

شور و بشیرین که بکجا نه جان نیست
چرخ تو که کمان ملک و بشیرین است
مسیر از سنگ نشان باشد و آینه نیست
دل سنگین تو نشان به بر سر نیست
باز بسیار چرخ می ترا خالی است
انچه مهرت بجان آمده با سر نیست
دل من مردی و دین تو ای من غم
کاینچه غری است که گذرد و خوار نیست
چه عاقل از عشق مرا باز آری
انچه ای شمع و عاقبت که خوار نیست
با و بد و پیری دل بری نتوان داد
خیز فراز که خیره نه که بشیرین است

هر که مرده است به بی می مرده ای کرد

و نه جان که نه دار و نه جوار نیست

و درم از گیت دین و دانه و درم سید است
سخت یار است کسی را که کوی تو است

چای

چیزی اندر دل من گشاید عالم ندانم
چیزی که گشاید عالم ندانم
باز از لطف بخت گشاید هر کس را
غیر کسی که بدو گشت محبت گشته است
بجز از خیر ندارد بجز از کربا دوست
و جوی مرگش عاشق و گداجو دوست است
بجز بهر کس در گزیده نایب آری
سکین مصطفی و صلیت خالقه است
بند و نایب است که به بیت در ملک
در شمع است و بی نوره و زار است

کامران خستمن شاه که از این کجاست

دشمنیت و گزشت بجای نیست

و عده و باغچه بی پیش نیست
عادل صوفی بجای پیش نیست
انچه عارف گوید اندر معرفت
جودگی از حب عالی پیش نیست
هر چه در گفت و شنود آید عشق
سر سب ازین بجای پیش نیست
کس نه خنده و نه انا کی
و پند بی بجای پیش نیست
بر شیرین خنده و اجتناب بیالی
شوی عالم عالی پیش نیست
ای بیت سرکش مرده است به نهم
کز قلام ما و صافی پیش نیست
ای بیت زنده گی در مرگ جوی
خضر را ب زلالی پیش نیست
قال را در حال هرگز از نیست
و آنچه بنویسی مقامی پیش نیست

منظر جان شمشاد است و لب

چرخ شمشاد با لعلی پیش نیست

شیرین باز اعلی و نایب کرده است
کوشی بمرکز ل خیره اکرده است
بال درم نازد و صبا و سکلی
انکس مرا زنده خود اکرده است
شادم که انچه غم جایش نهو کار
امروز از ناله دل من است اکرده است
از رنگ ناکه خون بهل من کز قوت
گوید که دوست یار تر ایا اکرده است
از جرم عشق خون مرا بخت پیش نهر
دشمن بین که دوست به اکرده است
هر که بود و نیست بهت ولی از زبان عشق
کاین سبیل بس خرابه که آباد اکرده است

خوش زخم تر عشق است که هر که دین

سختین برادر با دوی صبا اکرده است

اگر چه چهره او در گردن او نه است
 که دست من برسد بکف من نه است
 گرم جات بخای منم گدی کن
 که روی خوب بود عذر خواه منی نه است
 چه لذت است خاتم نهضت جگر من
 کدام دست که دانا گریست و نهضت
 که دایم سیر کرد و سیر روی گویست
 کدام پای که با آن کوه گذار گویست

سبوی ی کف آرد و در دست درنگ
 که خاک میری و خلق کیستند سبوت

بخت که چون چشم سبوت است
 که چشم تو چنانم بر آب است
 زلف من که چه بخت و تابش
 که چون زلفتم الم بر چو تاب است
 زبانه روی من صفت لب است
 که گوئی چشم من بر چو تاب است
 جان او را گوی تو در دم
 سبوی رنگ در گشت لب است
 شکم من بی وصل تو آنا
 و صالت کبانی در بر آب است
 زب من گریستم من چه گوی
 بجز شک من کردن جاب است

در دست راه صالت من روی
 که گرد روی دور و در دست

در این ساز خانه دل که عاقبت
 معور دست است که غنچه دست
 چون خاک شد منم بزم پاک بهشتی
 فرق من است و یکد گون خاک بهشتی
 تا روز خشم من ز تو دل برنی کنم
 پند بهشتی و دل خول بونی نه است
 اگر روی دروگر روی کبه درو خشم
 اینها نه است که زیت لغتی نه است
 از یک کرشمه دین و دلم بر درای خشم
 مانده است سخنی و اینهم غزالی نه است
 مارا بود سیری که بنیاد و خواجه
 و پاریت الخیم اگر خوشنای نه است

جستم بای خون من اینا کی نظر
 بر بسم کند که این خون بهشتی

حاصل هر چه پریشانی است
 اگر هر کار پیشانی نه است
 این

در دست عالم به در دست
 صورت منی به کوه خود
 زبانت من از آرد دل
 به که بر لبان روم آواز کار
 و به که سندان زبانت زبانت
 فصل گل و تو به در دست زبانت
 عذر یار زبانت زبانت زبانت
 دشت هر طایفه ناهانی نه است
 منی پیش من حسرت نه است
 زبانت من بهرین نه است
 شیدا چو چو برانی نه است
 و برادر گسسته سبانی نه است
 شدم نه این بهشتی نه است
 دشت منی و کوه و کوه سبانی نه است

عذر یار زبانت زبانت زبانت
 موسم زبانت زبانت زبانت

اگر چه از هر کوه من که زبانت زبانت
 نوبت گشت که جان زبانت زبانت
 جان منی که تو بودی و میان زبانت زبانت
 دای زبانت ان بیل بیل زبانت زبانت
 بعد از دای زبانت زبانت زبانت
 که زبانت زبانت زبانت زبانت
 یک برکت زبانت زبانت زبانت
 یک در دشت آن زبانت زبانت زبانت
 بیانی چه عجب زبانت زبانت زبانت
 دشت زبانت زبانت زبانت زبانت
 باز عجب سبوی من زبانت زبانت زبانت
 عذر یار زبانت زبانت زبانت زبانت

ادام از خشم من زبانت زبانت
 نصف شمس منی زبانت زبانت

چو منم بزم بزم زبانت زبانت
 زبانت زبانت زبانت زبانت
 من آن فرم که نامم سبوت
 چو سبوت زبانت زبانت زبانت
 مرا زبانت زبانت زبانت زبانت
 دل من چو دشت زبانت زبانت زبانت
 خدا را آفتاب من کی زبانت زبانت
 چشم من روی زبانت زبانت زبانت
 زبانت زبانت زبانت زبانت
 که زبانت زبانت زبانت زبانت
 که چشم من روی زبانت زبانت زبانت

چون که دوستی در اینست

دوست را بی سوز و درشت

نه آویز نیست که مشورت خردنی نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست
دلش نهاده اگر کسی سببش نیست

سخن زده ای و دردی بی نیست

که در اینم تر ازین شرب و بی نیست

چون که نبوده ای شاد و مکر از حیث
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
گرچه نمی کشد که در اینم تر ازین شرب و بی نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست

استعدادهای خودی و بی نیست

که در اینم تر ازین شرب و بی نیست

مرا در سوزن خیال بی نیست
برخی مردم اندر او در دل
بعضی مردم را در دل نهاده است
نمایند از او بی غایت
باید که در اینم تر ازین شرب و بی نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست
که به دل من سوزن قتل ترک نیست

عالم

کمال و علی ازینها که تر

سجده ایست بی غایت

بر سبب خود تا اگر نظری نیست
کای دل نیست ز زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست
بسته دل نیست و زلف جری نیست

استعدادهای خودی و بی نیست

که در اینم تر ازین شرب و بی نیست

بکام خویش نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست
بکام زلف تو نهاده است و در دست

استعدادهای خودی و بی نیست

که در اینم تر ازین شرب و بی نیست

روزی هستی که در دست او نیست
کشی چه زده ای مارگو در دست نیست
ترسم که در دست او نیست
ای دست کنان دل نهاده در دست نیست

خواجه که از چشم و دل و جان و
گره ای با جان و گره با پیشین
ای است نه چرم چون نعل و کفش
یا چنین روی و خویش است باشی خفته
کاه زمین شک و خون ریزان
بناصه و کوه و دریا و کوه
گداخته و کفش بر چرم و پیر
در سیر و ملک و چون مهر و سخت
ای دل جریسته را نه جان و نه
فش روی از خون و گشاده و سخت

ترا تا تو به است بپشت کا رکرو

رسم عرض جواب ایاد کین تمام
 گرد اعلیٰ بجز پنج خیمه بجهان
 بر پیکره تنی هر که دارد نظر حق
 زخم شتر دارم و خنده ام زانو
 بال خوش گویم هر خود را که هر
 می ای هر که نایب من پیش

با غلب من بود اوده هر از غنیت
 بهوش دل خست من خست
 حیوان شمش کز نوا آدم نیست
 زلف دیگر که بخواند تو شمش
 عشق را زنی است که او را بر کسی نیست
 با بد اسمی هر که نایب من نیست

کتاب فیروز الدولہ جامعہ حیات

$\frac{1}{n} \sum_{j=1}^n x_j = \bar{x}$

مراد بهر آن داکش دوست محاربا
 قی بدل که نماید بسنگ عاود حبیب
 در ثواب حوادث بهر دم بر عضا
 اگر تیر لطف تو نام جاوید بخل حمایت
 جهان غنی تو مستعد و دوزخ بدایت
 در آن دوزخ است که هر گز نیست سکایت
 که دوزخ را به جان بدویم گشته حکایت
 چراست درد تو زن تو سر کمری ای عزیزان

۱۰ و الکبری ترید از انظار است

ای جان نیت سحر خیزم بوی نیت
گلزاره دم که در آن خانه نیت
خوابیده که گویم که در این خانه نیت
در تنه نیت که او را چشمت
تیر گنبد گردنه خزان آرد نیت
خزان نیت در آن طارحان زود نیت

...

خود را بپوشان که کار مبارک و خیر میسر

افتخار و زین و جزا و صل و قیام
مردی بود که گون به خواستش گشت
من روزی سنی روز و نیمه در جهان
نبرد و روضه ای از سوره کورن

در است علی بن ابراهیم
رسوای گری اگر گشت

باین صفت که ده بازده آید
گرچه بخت از خواستش دور است
نه بختش رسد دستش را بر کف
میرد و سرکش و جانفش میزند
برقش میزند و تنه و مراد و براد
گرچه در صحنه ای از سوره کورن

خاتم النبیین و نبی است
عز و جلالش امید و جلالش

ترا که میوه صبی ز لعل لب و عادت
نخورد و باوه چرخش چرخش است
نور و شرف و جلالش و غافل
با که فصل مبارک است و باغ چرخش
بختش و طرب و خوار و باوه چرخش
پوشش باش که هر گاه که از زمین و جوی
دل کباب و راضی بختش و عشق
نرسد گشت و است و غافل تر

قرن برائی من بوده و زین و قیام
مرا برای تو ای گری گشت

بسر و شب و وقت و بخت
و نه نال گری و نه ناله

اگر چه صبح و شام و روز و شب
نرسد روز و شام و روز و شب
ز روزه و شام و روز و شب
خود آفتاب و بخت و بخت

در است علی بن ابراهیم
رسوای گری اگر گشت

هر که در عالم و رسم و عادت
چنانچه در دست و پا گشت
دست و پا گشت و پا گشت
سخت شد و پا گشت
این صفت است که با گشت
نزد و گشت و پا گشت

آتش نشاند و پا گشت
یک نفس و پا گشت

و را که در کوفت و پا گشت
ان را که در کوفت و پا گشت
انچه که در کوفت و پا گشت
مارا که گشت و پا گشت
ساقی پاد و پا گشت
تقدیر و پا گشت

بنا و پا گشت
نرسد و پا گشت

نهی و پا گشت
بر و پا گشت

گر از شاه دست نه آید خدای
پارسای مجلس با لاله شاه
اگر تو داشت شیرینی ای مستی روی
سرم خات که فراداد تو داشت
مرا چو من تو آمد برت از سر نفس
بی شک یار و خال بهار داشت
طریق دانی خوش و گلزارت و صفا
نه در راه بود کسی که سب داشت

و پناه تو مستحق و چون و خرد

فصل در سبک و سبک و خرد

چه کنی که صفای این نفس خست
چند ای و خط پیوسته سبک این خست
روز به روز که بود سوسن ایان رمال
بچ صوت تندر و پشیمانی داشت
خود در شک نباید زدن از روی نیاز
که گدازد این دل پاک شود زین قیوت
علم دین علم را باقی بود شوهر تراض
چند سبک پادشاهی و کمالی داشت
دارد عشق سبک از دین خدای
نیک بیکر کن در رخ غایت غیبت
تو چه کردی که بهشت شدی و ناداری
روشنوار غایت مشک این غیبت

شربت به دست برکشید بوی

درج را خورده از دیش این خورده

ای دل ز آتش خلق دنی عروج
عبود که آتش به مشعل این عروج
وصل او به کوه من و چه و خج
صبر بر روزن که من و کج
نایب سنج اهل دل شدی
گر نیاسی زانی زین سنج
گفته چند نایب آن حسن و بهای
در فلک لیس علی الاصلی عروج
عاشقان با کام چه با کام بود
زین او شودند و طاعت عروج
نهی فی نایب عشقی دایما
اینک ناری که شد رنج عروج

ایده است علم عشق آموزد سب

کام تو تان اینت از علم عروج

چو به در و چه شاه که است بر سر تن
که کرد روی و به عشق و دین و دل را تن
تافت زور شکست از طاعت زلف
چنانکه به در و شد و نایب از سبک
زین سبک که گویان اینج نایب
به این صفت که دوزخی سبک تیر و سبک

۱۵۲

بدار دست ز من و خط و کج تحلیف
که نیست کرد و دیر این زنده و خرد
گدای بیکه و است طوطی اسب
که سوزد زنده یار و بهیمر و مهران
بگوشه فرا در و سبده زین پیش
که در و عشق ندارد و بهیمر و مهران
تجلی صفت از در و سبک است
که خاک بیکه و در و سبک است

تا چند راه زرد و شب بوی تو علم لحن
رد علم زدی کن طلب با کورت و لحن
چون بخت از پستی بکی گدازد و خدی
کی سبک دین زین زین گدازد و خدی
مارا و دین سبک دین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی

چون به دست زار و زار و زار

و اندر سبک به در و زار و زار

آدم شد به دست زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
کوز امان و در و زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
شاه و جهان و زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
این به در و زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
دعوی زین زین گدازد و خدی
سبک دین زین زین گدازد و خدی
خط و سبک و زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی

دعوی عشق به دست زار و زار

کادری عشق به دست زار و زار

عالم به دست زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
گر و گدازد به دست زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
هم بهستان به دست زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی
شبه بهستان به دست زار و زار
سبک دین زین زین گدازد و خدی

عالی بهر شب بر سر آید خادع
ای دل بر زهر که این فووس را

گر سحر کاری بهت تر است
کمل عشق کو بودت باید عشق

ایسا بساقی آوردی که سحر است
صوفیان را راندی که مصلحت
خوش بود جامه سببی و حبس
دختر ز طوطی و لعل است
باده چای چن چشم خردس
نیت اندر خاله خنجر استام

چند بهت است راجع عشق تو
نه چو کران است راجع اکسیر

بید جسم بر آید بهت عاید روح
ولا بهت اهل بریا حوئی نیت
کسی نجات نماند دوست این لافان
کن حاشم از عشق کلاه نیت
پایزخم و گردن زده ام نهی کرامت
من ز دست بهت پاید بی نیت

که که حقه دل غلین از بهر عشق
نورش بهت عشق و لا ادرین عاید کاف

چه مرگ است زنی اهل برادر و زنی
اگر چه طاعت گل و گلشن بهت نمان
زهر لطف اگر که بهوشی بخود خواند
اگر چه خوه عمر است سسای می پندار
چه فقه است که اگر دست مرگ چو دود
ولی دروغ که یک اهل دو گستران
کنا و خاله خور به زوزن کاف
چه خدای سبب است بهت نمان
مخود زب و ازین صومعه بهت نمان
کوسه کسلی است جهان هر طرف نمان
که قرض مرده است نان سوره خدایان

بفرست

بهشت است در دایه بهت لیک

بهشت لیک که می کشند دل و روان

دشمن خرابات بهر کس نظر آید
دوری شرف عشق و ان گشت که محبوب
سوزی دل که کس را می سر کوبت
چون شمع عجب بود اگر گرم و سوزم
در حجب اگر دانه قد رستم ندم است
زاده چهره زنی طعنه عشق که ز آفتاب

ای سست کمان بهر سطل بهت
بهر مرد تو در دل کمانگر آید

مرگ ای ترک سب و صلی حق چه تو بود
انچه بر لوح دل از مهر نماند صحت کاف
این صبر است که هر کس که براه طلب تو
دشمنی لازم عشق که خوش اند خدای
خوننا چون ز حال تو پابنده بهت
نمونه عشق تو ز این گل سوی افلاک بود

بکس بود و اگر هر مرد از تو بهت
که هر مرد در جهان بهر تو لیک است

نوی که بهت بگفتن می آید
گر تو نظره من شوی که در این د
تو کی بهای صفتی چمن کفی نیست
عجب صبر خوی بهت کوی گواه بان
دل زبارت زادم نگار ش مکلفم
بکوشش تا که بهت با منی برسی

ترا که بهت بهر دانه که بهت بهت
برو که عشق زهره را موس می آید

آه سار و مل مجربست
سالی که شسته بود در غلغله بود
در باغ نازش گلشن برشته
دست خروار و جان کز او شسته
من به چاه حیات چن سرور شسته
مراغ و لم رسنگ جایش رسیده بود

ای خج خلق و صبر به چنگ شسته
فشان آه دران نزار شسته

آنکه که حال از چاه چاه چاه
در طرف چن مردم در صحت بود
بهریم و دادم که خاخر شسته
چان بر توئی آه و بر مردم آه
دانه که شترش بنام و چاه
اصلی نه دید بهت که نام و چاه

گر او بس خلق درین شهر تو شسته
بس کسی چه بهت که نه او شسته

ایزال شده و کان و دلب و دلب
گر بخت به و کرد و رسید به کوشش
در جان بهر و دلب و دلب
یک گل بخت آید و کوشش چاه
انقدر بگرشد به دلب که زان
گردوست به دلب چاه و کوشش

تا چند نه دلب درین دلب
ازین چاه بهت که نه او شسته

تو چه دانی که او به دلب من چاه
هر که عاشق بود حال شت و دلب

کوه

گشم از گریه گریه دل و دلب
خنده و دلب و دلب و دلب
دل ترا دادم و هرگز بهت از تو گریه
تو که مستی از دلب و دلب
حال حرفه دلب و دلب و دلب
یک که بهت که شت و دلب و دلب
آتش شت و دلب و دلب و دلب

بیکس ناز مرا با زونا و دلب
چش ازین بهر بهر تو بهت شسته

کجا ز حال دلب و دلب و دلب
در چش که شت و دلب و دلب
نشان عاشق و دلب و دلب
دلا چه شد که دلب و دلب
چنین که بهت از دلب و دلب
بران سبب بهت که دلب و دلب

چه روی داده که روی دلب
مگر بهت که بهت که دلب و دلب

عفت آرد و مراد دلب و دلب
این بهت از دلب و دلب و دلب
هر که گریه چاه و دلب و دلب
چان دلب بهت چاه و دلب و دلب
اینها از دلب و دلب و دلب
اینها که بهت از دلب و دلب

عشق این عالم و دلب و دلب
حکایت که سوی اهل عالم و دلب

و کجاست که نشسته و بوی کجاست
 همچنان باشد که در آفتاب است
 سوزنی از زمین دور و آتش باشد زنده
 برگی زانکه برگز آفتاب است
 چه اگر دم که اندام عشق کس
 درین زانسته که حکمت خداست
 گشای بر کز آفتاب برود چو چمن
 عاقلان و نه که از نفس نیست
 یکدیگره فوسن میرود عالمی که در شمس
 حضرت است عاقلان که کرم کافران

۱۰

۱۰

چو در آید ز تو دل از آن کی بود دولت
خود را خود از این است که باز رحمت
چون رود گل سخن هر چه غلبی بسراید
بجز حضور تو ام از هر دو جان بی نیاید
در بسیار زور زان که می آید از
ز آن ترک و جان شد ز ترک و نایب
سب بداد نه بدست بر غمت نیاید
که داند نه نسبت که ایام به بدست
چه جان تو در من سخن گفتی گرام
شاید اگر که موی تو عالم لغوشم
حسرت افزه و دل از کی بود دولت
و جهان غمزد و دلداری هر چه بخت
غیر خود تو که بر لطف محبت نظر آید

زمین گدازد شکوخته و گران سیرتند
 از جامه نایبند چنانچه سینه سیمین
 با دوازده سیمین سیمین صف شکن دل
 هر جا که آرد بر برای پیر سر را
 بر کمر گوی نشسته این شایده دانه
 بر کمر اندر بر جای مجلس خوش
 خنده و آه و تفریح صاحب نظر
 کمرش چون ابله صفای عابد آید
 از گیسو فغان سیه فخر گدازد
 از خود گوید بدشان خنجر آید
 هر گوی گشته این خوش پر آید
 و نشسته روح آوده حیرت گدازد

از دم رنگهای برین لاج جانید
 زین کجایان که گشت در جانی
 در جاده آمدن این صحن چون درود
 بر کس که دران پای نهادن است و نایا
 در دول افروز در یکباره چنین
 بران لب آنگاه که در جادول کجند
 تا آمد که زو صبر بکنج بر آید
 و دیگرین از کس است در جانی
 جان زینت به بند و چراغ نایا
 از دست بخت سبزه گلستان نایا
 خود در صحنه ای که در نازان نایا
 از شمس آید که خوشم گزاید

این نظم را از من برونویشاق آید
هر که نظردی شود قایم عشاق آید

با تو بخواند اگر پند زان خدای کس
 بازفت و ازین خست و بر همت او
 برق حسن تو را خوس نامی کنی بخت
 که گشیم برانی زودت و دلش را
 چه بوشم غم عشق تو که هر چه بدست
 هست من آن کو دور زان خست و دوست
 ملک عشقش نظیر خود چنان شودش
 با یکی نه و پیچود و دوست او مست رود
 فقر غریب است بهمشود و در آب

چو نه خود را در گزشته مشران ساقی
 چاره و بر هر یان بهت ز ترغیب آید
 کارش چو بخت تو را خست و خوار آید
 جان بخت چند و برون خیم بخت آید
 مرا ز پیوسته دهن شهره آید
 و شب این صبا را بی بطن آید
 افش مشامت گوار ساقی آید
 هر که را بداد و هر کس بداد ساقی
 در کشت بر که ز غم خود ام و اوق آید

آنکه که حقیقتی ندارد
آنکه خیال برسان نیست
آنرا که دوست زایش عشق
هر دل نه برای عشق دارد
هرست و دمیالیت هرست
گر که محسوس نمی کند که عشق
بافت نفس رسیده عاشق
گر که نه کنش سخن نیاورد

یارب این سیرت خدایا بفرست
چون منی گری صاحب جزا بفرست
این گویان چه روز از نظر اظنه
دل من قلم فادیه یقین ای بفرست

9

درم افی عیون مگر ، نوشته
دشمن جان عزیزم دگر بخت جان

دشمن این دشت و دره را

سپهران چو نیم کفار بر شمشیر
مرا برید که آفتاب بر خشمند
بگریه امش دلم خاک و دیم تلخ
و بی علاج دلم چشم و دود منور
تشنه و بر غیر ابراج رای کو
ز جام عشق میگریم سیه چهره شبنم
گر این شاد بود و دلم پس از درون
بریم شبنم گریه در رفتن تو
بنا به سر راه خود گماری کن

اگر چه دست بی تلاش خون خفته

که دست ازین رگه در خستد

برید لی خنده که سوز دل برآرد
ای که عشق چشید نامی ز جوش بخت
چال دخیل چو برافش روی تو مان
و خنجر از برون نه نامی ازین
بخت این تامل جان با خیران
و بچه گرد آبی وقت سوغ صوفی
سختی عجب غایب گویا قلی خفته
چرخ گویا با دوست بگم بخت

نارنگ دلی در رسم دهم آوی بزم

درد جان دشت بخت نیشمارد

رسم ای دشت و جان کاش را بخت

این

این دشت و دشت که خنده خندم
دل خندان جان بر شمشیر بخت
بداد ای سلطان زلف و دشت
با دانه خشت جان برانه دل کس را
نفسان رست بر شمشیر از دشت جان
بر باغی دشت و دشت بخت کس را
بخت نام اگر دشت از دشت در آیم
سختی را از دشت از دشت بخت کس را
قرارداد که بخت بخت این بخت

بخت بخت و دشت کس را

دشت بخت کس را و دشت بخت

گر این دشت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
گر این دشت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
حال دشت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را

بخت بخت و دشت کس را

بخت بخت و دشت کس را

دشت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را
بخت بخت و دشت کس را

از به زلفت می خورم
و در آغوش من می آید
بی شک بود هرگز من چشم
چشم بت بای دل به آید

دل دادن و کام دل بخشیدن

قانون زمانه دیگر بود

دل مسکن در خفا و تنگ
عشق در دل و کج خلق
در جوانی شد و امیر و عارف در جوانی
سرت مرغان و گوی ارباب ای دل
کشم از بار پرست غزل خواجه گفت
سبزه زلف نهال خفته زلفت گری

کشته است به زلف یک قره

با دلی بر می خیزد حاجت میبرد

کشته جانکای هر که ز من با می کند
خواه که کشته شود آن را که در کند
تا غیره کند خوار و خسته پیش بار
سینه هر که کجاست حقایق او بهر س
نور که من نود و از من ز بر کی
محتاج نیست عاشق صداقت و صفت غیر

خوار گشته به زلف هر که کجاست

از به زلف تو پیش ادا می کند

کی باشد این که نامه و عطره بگر شود
هر شب چه خوابسته و من غم خودم
چون غم می آید بهر چاهی که هست

دل

در ملک دل بر از جهان است چنان
آنکه مرده که در نفس زنده نماند
عارف کند ساحت ملک و جود خویش
این از من که چشم و از هر رنگ چون

چنان که الی که نهیم عیان به خلق

در آغوشم آغوش بهت در تنگ است

استود که چه زاری که در گوشت شود

کمی که سر به چشمان بر خیزد تو کرد
بجو مردم در خطه خاک شدم
چه کجایی تو که جز غم و غم نمی بینی
کما ز خورشید از خواب بیدار همچون نیست
خوب سر زده خطه خورده دل بهر تو شد
بر به خیزد از خاک ساحت کار ترا

ز یاد دشت اگر از وصل آید غم

که هر چه که به بهت بهت بود کرد

مواد تو که الی بر جوی این آید
چه کجایی تو که از گشتن تو می خیزد
نرسیده عشق عاشق کی تواند شکر عشق
بهت تو نیست گلشن در درون باغ و دودام
زین به روی تو که تو که من بودم
بوسه با عشق کیمانی تو می تو می آید

بهت کشتن کار نه از تو نشی

که هر دیش از بهت می بر خیزد

چه حال که تا ز سینه کرد
ازین عشق را که زین صودت

بدو کرد و در باغش
 و دیوانه را از پنجر
 برسد و خوابش دروید
 آتش بر روی رید و بستاد
 در میان دود آتش و دشت
 حاصل من کرد که برقی سوخت

راند از پیش خود بدست

کاین گشت شد بکینه کرد

چشمتی نوک با حالت سوار آمد
 گرچه خوار بود آنت مردم با چشم
 خیزد ای صبح خورنده و بجز این جز
 غیر و غل و رنگ بسبب او و باد
 از به آتش و جناب و برهان عارف
 که همان بدستی که سر بران سیری
 و مبدع بر اول امت از این صفتش
 که به شش و زلی ای دست کن
 و کفایتی کن از عافیت بی دل و دین
 که چنانچه برسد به سنگ راند

بیت بدی اگر غلب بدست بدست

گرچه امر در گرو تو بی بار نیست

این کرم گشت بر خفته بود
 و بدید روی صفت در پیش خدای
 پس نهاده اند نهضت از یک رفته
 زان تیرای می توانی اندک انداز
 او می گشت سرش و از نه خفته
 از خون گشت که یکی در پایال

از

رست از مردم بدست چشم بر باد

و باری تمام چشم من بخت شد بود

بچه اند دل سست تو شد بداند
 برود مردار که روی چنین زبانی
 بامی یا یکی باز بخشش غلی
 خط و خال تو نهفت و خفته بدست
 دلی که کسب زلف تو چیت بدست
 از دل را که همه نردود و آفت بدست
 دان مسخرات بدست بدروانی بدست
 لب شیرین تو رنگ و صفا و دردم
 عاشق روی تو بی که بدست بدست
 چون کشت تو برهان خوش کمان

منی ز سینه در کوثر ناست
 چون دگر بشت می نظر ناست
 چون دگر بام زاهد که نام
 بجزی که نه بران ساخن ناست
 برود جسته بایب که آفتاب
 غافله گودان و لبر ناست
 مرا گشتی که کماست بگو
 دی که دکت خیر ناست
 بهشت زان نهدی و حده وصل
 کرده حضرت باور ناست
 بنجام داد دل انور از تو
 اگر داد در تیرا و در ناست
 برادر سبب به سان آفتاب
 اگر شور توام در سر ناست
 کز برسد به خاک آفتاب که بود
 کف خاک که در شکم بر ناست

بیت این سخن کس بدست

و دگر بشت ازین سر ناست

اگر روی خدای محشری چیده
 نوز در بدست بس غلام
 گذاردی کن بی بهی چیده
 پادشاه بی چشم شکو چیده
 مسکنی بدست کافری چیده
 دل در چشم زلف و خفته

زهر بکشته ز گمان چشم منت
گشت بر دل و نامم بخوری چند
بست سیه گیمه غایب
چو آب آینه غریب
شدم چون رنگس تو بی یک
از آن روزم که دادی باغی چند
گرفت تراست این نعل
بک جیش گره کنای چند

چو بخت در دستم نماند
بختی چو آری گریه چند

نه چندی که در هر چه او بپسیر داد
بهر حسن و خوبی یار و خیر و گوار داد
ازین حالت که دارم نتوانم تفری
کسی که بجز از خویش نه از ناخبر داد
پریشانی گشتی را بود آویخته گم
خاستن این دولت برای طاری کمال داد
بگرگشتم از آنست سینه مرا آفت
دل من خوش که ایک در آتش آلود داد
بهر آتش بهتر است از این جان آفت
بهر جان داد و حاصل پس کاین مهر داد
بهر آتش تر شود تا چنانکه در غی گم داد
چو جری تر شود تا چنانکه در غی گم داد

بهر آتش تر شود تا چنانکه در غی گم داد
چو جری تر شود تا چنانکه در غی گم داد

دل در دانی تا حسنی بود
که چون از غم مسکین ای بود
بسوزم آتش کجین که در دانا
ببین خود خاستی میسلی بود
چرا در غم نشو و در باد و ترشت
خاطرن گر حکیم طاعتی بود
چرا کسم در دشت تا خشت باقی است
نه اگر جیش مروکای بود
براه عشق و محبت عاشقی یافت
که در پیش راقی است منزلی بود
بهر عشق پیر جانی بود
بهر پیری که در این دور رسیده ام
بهر عشق پیر جانی بود
چرا زین کار در این مجنون نیست
تا نایسلی در محلی بود
بهر باد و هر کس مرده آید
بهر عشق پیر جانی بود

دم از دستم می میرد
دل تو بدیش در گلی بود

شک تندی به که بجز آید
تا دل و دین به شکر پنهان بود

شک تندی به که بجز آید
تا دل و دین به شکر پنهان بود

تابش بی گمان در دینت کسی
اندرین شکر که اور تا شاد بود
گر بچسبم در تو که نشی بکار
صید و شکاری که بجز بکار بود
هر که در پیش نظری چند و خا به
نزد و دور بود دل نرود با بود
پای مستان اگر بر سر یک پای
گوئی از شوقی بجز بر سر بود
هر که ز بخار بر نه نرود گوشتش
هر که نرسد ز شکر تا سوی بود
تا بر جبهه زهر که نشی بخت
روزی که نشو تا شب بود
دور از چشم بکشد میرد از پیش دل
تا شکر از دینت بود و یا نرود

نمک آه به آتش آید و دل بخت
خار به دینت که اندر دین نرود

هرای وصل تو هر طایفه ختم بر آید
خیال آب بی نشو و آتش بفر آید
جان بود که نشو به شکر
شکستنی که دانت صحرای آید
بدین حال که داری تو از تو نصرت
بدین حال که داری تو از تو نصرت
بهر حسن و هر کس که در گمان
بی عهد تو نرود عجب که عهد آید
بهر روزی تو مستقیم من از عهد تو
نوش تو بهم در کس خواب آید
زمن خوب نباشد که گشتی تو
چو صبر در احوال به شب بهار آید
اگر تو که به بختی ز عهد به چه حاصل
اگر تو که به بختی ز عهد به چه حاصل
ترا چنانکه تو بی بختی مست و بی ناز
کمال خوش شایه ترا هر که هست آید

چرا ترست چنین ملک از خان به بخت
بهر کس که گلی تا زده بخت آید

تا صبر دشت تا نرود فنا بود
طعن به یک باشد که خدا بود
چشم هر که در چشم تو آید
لب من که در لب تو آید
بهر تو که در دینت به نرود آید
نور دشت شمری به نرود آید
تا در دشت به نرود آید
تا در دشت به نرود آید
تا در دشت به نرود آید
تا در دشت به نرود آید

تا در دشت به نرود آید
تا در دشت به نرود آید

تا در دشت به نرود آید
تا در دشت به نرود آید

در سجن طاعتی آن چو سحر خا
 آتشیدی بسببی آتش پر خشم
 ترک بود آنی ترک عاق و سرخ
 شکن بود لب یک بند کش

هر چه میست خود اگر خواهی

چو گشت روی بهت بخش زینا بود

درمان از دوا و دوشه آب باید
 چون صبر و تاب نهی که بکن
 از دوا رسد آن را گاهی نارسایی بود
 دل صبری و دوا بر آنی از دوا بود
 طاقت تمام نتواند چندی تمام شدیم
 از آب آید چو گشت و در وقت بکن

از آنکه گشت و در وقت بکن

بسیار نماند آنی بر آفتاب باید

نه نام و نه خانه که یک تو دانه
 هر روز بر سر آن تم از آن تو در هیچ
 ای رخت جان خود را جان آب آمد
 با جان لب آید و اگر مرده زود
 تا بدو در حال سبست و بدو بکن کرد
 ای شاه کویان نماند هرگز این است
 و آنکه بکن کرد و در وقت بکن

هر کس که بخت سخت بد تو خواهد

خدا که روح و دهر صفت در آید
 مگر که بود شود از معدن زکار
 هر که کمال است چو که شود بد

یا

انظره نظر کن رخ و نظر که گاهی
 برگره کلی سبب گوی که نشانی
 بر صحنه سین بس و کشش در سنا
 خوش داری از خط و نگار

در این بخش عجیب است

منک از دانه که نگار

هر که متول که بر سر بدن مان خانی
 جرات هر که او جان و او منزل که نام
 ز حال من بنوازمست لای با خبر بود
 شرابم خون کبوتر دل با هم نه که حکم قد
 جانی در جانی او من از رنگ بود
 خاتم جانی آن من بود که در محشر
 که آمد خونی که خشن که آن بود جان من
 تو در صحنه و در دل من که یک برم آنی

هر که بر سر بدن شوی و بخت است

که هر کس است در دانه که نگار

پراخه با چشمین، مهر نه
 ای را نامت و جان را صفت
 قرب و دید و چشم زن دل
 اگر صد جان و چنان که گزید
 بدو هم را نام و جان را صفت
 قای مشوه که چون روزگار

بخت این شایب را چه حاصل

در دل که توانی چون چنان

چه سود و آید تمام بر دل تو نشانی
 کند از رفت و رفت آنرا در آن خور و زار

تقصیر بر لب نظر برود که در شکر و مهر
 امانی آنکس دلخواه و آرزویش را
 قتلی نامحسوس ای دل در پیش نهاد
 بری گریه و دستن آرد و پیش آفت کشید

در بیت بسند از ناله و تپان و گشت

که گاه است و گاه نیست و چون نمک است

در دوش سحر از میانه تپان بود
 در دوشی طراند دارد که امرو
 غفلت در خم میانه نشسته
 بچرخ هر کس که گشت داد هم
 زبانی طالع که هر کس گشت شد
 مذاق جان چو دانه شد به شکر

خوش آمدنی که در دستم است

سبکی سبکی چنان بود

بر بند چشم حس کنایه و شکر
 در آرزو نرود و سلطان زمان گشت
 من است و دومی نغمه شکر و زلف
 ای برهن که در بر لب سحر و کین
 ساقی بین لطف به کس غری برنگ
 من من یتیم مرا تو من من که من یتیم
 عالمنا پیش به است و نور خورشید
 در می بلبل در آینه عکس طلب کنی
 شادمانه زانچه شد اگر آید

من نه لطف نام به جای آن ذال

موجول نیست که بجهت عروق اورد

در پس مظهر در بر جانای می پند
 از آرزو چون بری گریه گشتان در پیش
 خدا ای جان من شتاب نه در گشتان
 و لا درود و نشستن گشتان و در آرزو
 جیب بود که از جیب جیب آدم در بر
 جانای آید و بران از گشتان جیب

ازین گریه که گشتان گشتان

برم می پند است و در آرزو

ازین روی من ای دل در گشتان
 در آرزو از آرزو شکر و شکر
 گشتان به معاش شکر و زلف
 مذاق جان اگر شکر خرقه بازی را
 اگر چه ساقی نام می دهد جیب
 شکر و زلف و دل به گشتان و آید

چون در دوش سحر و کین

دلی چو شکر و زلف و گشتان

نه حاصل هر کس به مهر ما بود
 چنانکه تو به چشمی نمی کرد
 شود و صد که گشتان به سرست
 چنانکه داد و داد به جیب نامیر
 بغیرین گشت در گشت سبیری
 بنام تو و چشم کو طلسمی

نوروت در دست لکنت چو است

عجی برت و زلف و گشتان

در دوش سحر و کین و زلف و گشتان

غنچه ناز که در هدم سنی عهدی
 سرکش که نورش را عجب ارباب
 ست آمدی و خای تشنه در فرم
 از غنچه شبنم تا خال طرم
 امروز یکیش و جز نهم و قنایت
 زین چه دوی پرا بس فکری را بد
 پسند که بی موجب از روی خولک
 بدی که وفا دار است بر دوست تو
 سسمل است جان و جان در او نگاریم
 ما را زجان و جان خود جز غمی باشد
 در سن تو نایب نفس یکبار گم نمایی
 او نقش تو را بر سرکش که بچشاید
 هر چه حریفی که در دل را بگنجد
 دامن دل را مار اسر زنا ناید

ما بود از او ترا حیا و حتی خواب بود
 راه ما چو که نه پیش اندیشه بود
 تا آمد اندک و جویش عین اندیشه بود
 که چو پیش برو عشق بی خاند بود
 جز به عشق نفس را که فی خاند بود
 وین نه است که از بهر عشق خاند بود
 هر که را حرام دست بهر عشق خاند بود

جانشین من، اے ابنِ قیصر، میری خواہش

[illegible]

۱۲۱

مراد او ای که از دست آمدن او را بداند
خدا گوید که با کجاری و ترس تو می
خفت و بعد از این دیدم که با تو
کنود. و بقدر که کار تو عسر می آید
نه ستم که کار تو عسر و دروغ می آید
و در هر میان ای مردم و اگر می آید

زیرین گان مشرق و جنوبی آید

عصبه در انگ ششی که عصب است
 که در دودخا از دست درین عضل سوار
 و در پایقی تسمه نمودن و اجرت
 جز اول بیش که آن غده سنگین علی
 گردد بخوابد شتاب جوشیدن کار
 بخش نیم شش مشین می افتد شود

و چون هرگاه راج چو اجرت دارد
 این بخش آینه که این دو دست دارد
 در نه صحرایان چه عصب است دارد
 که در مکتب طلب هر که اجرت دارد
 عشق باطنی بی که اجرت دارد
 گفت و در این سخن است حاجت دارد

چون منش هر که دو صد شش بود و نه صد و هشتاد

گزیده ازین سخن که در هر کتاب
 من بسته آن نوی که از خود نوشته
 دیت بکشد در خون من است که
 فی فی شکسته خود را به کجاست
 در چشم خود شرم فرو پای تو رفت
 دل شکسته ام که به دل نیست

مس و گلی فیتہ لعنی کہ مس و

از این سان که سبزه و زعفران می گشته
از دکان و دهر گرفتار می گشته

گویند بادوست کند خوشبیار
اینکه نه است کوشیدار
گویند چنین و نظر بادگیر اراد
هر کس بهوشم تو بخار
تو بداند کند صحت جادار از
یارم خدای تو کس نادار کند
خوشتر خوش کس نیست شایم
چون آهمن زلعل کس نادار کند
بکس آید کانی در دل صفت
از آن برای گرمی آید نادار کند

بڑا بخت دانست از گنج بند
 بخت کو توت طالع انشکودا
 خطا کرد آنکہ چمن من بہ بیت
 بر او دھسل جہان بان جسد او
 گئی ادھصل خون کجہ مرہائش
 کہ بشت نرا خریسہ زہد فروداد

گرمائی

از چو جانی بشک و بی تا کم آمد
دی بی بی درین پیری آفریدم آمد
گشت تا من به توبه توبه ای
بر من چه گذشت امروز تا سپیدم آمد
آه و دلم بر دلی زنده
از من چه خبر پرس تا زده خرم آمد
و آن دلم من پر کوب دلی بود
تا بر سر من ناگاه آمان خرم آمد
بر سر چه زخم کاروز دارم سودا فانی
تقی چه کشم کتب کان شکوم آمد
از من چه خبر گویم و دلم بدلم آرد
دلکش و طبعی حاصل بعد از سوزم آمد

تأسیه به دست ناز عشق آفریدم به
در روزی که روی دوست در نظرم آمد

بش که کرم من سیر تر از بر خود
بش که کرم من سیر تر از بر خود
کار بود دست مرا بسکه زلف و سر تو
بش که کرم من سیر تر از بر خود
جام تو بر دلت من سیر تر از بر خود
بش که کرم من سیر تر از بر خود
بارگین تو که دین من سیر تر از بر خود
بش که کرم من سیر تر از بر خود
چشم سیدای توام غلی که بای توام
بش که کرم من سیر تر از بر خود
اگر بوی تو بر من سیر تر از بر خود
بش که کرم من سیر تر از بر خود
خواهی اگر گشتن من زارم و در هر کشت
بش که کرم من سیر تر از بر خود

دست به دست شد کاه و عای سر
میرم این طره خزل فردا در خود

دلم را از وصال تو بسبب و ناله
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
دل از باب و پیش برده چنانکه بگفته
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
از تو ترای چشم در دل را و آفریدم
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
بسا غرابی پندام ساقی کای می
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
بب بگر که ناله پند دلم در چشم است او
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
خوب آفریدم با تو که در و صده و شش
دلم را از وصال تو بسبب و ناله
نکاتین خود و چشم من در نظر است
دلم را از وصال تو بسبب و ناله

کسب غنایت زین پیش این پیر

بگفت زلف خود را که چنین و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
فا که من دل از کسب غنایت
کسب غنایت زین پیش این پیر
تو زنی را که کسب غنایت
کسب غنایت زین پیش این پیر
سود زده است از این کمال و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
سحر است و هیچ حدی که غنایت
کسب غنایت زین پیش این پیر
نور خیزد و چشم من سیر تر از بر خود
کسب غنایت زین پیش این پیر
شب و صبح از دست گزیده و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
بش که کرم من سیر تر از بر خود
کسب غنایت زین پیش این پیر
تقی چه کشم کتب کان شکوم آمد
کسب غنایت زین پیش این پیر

از این دست و زده و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
سود زده است از این کمال و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
نور خیزد و چشم من سیر تر از بر خود
کسب غنایت زین پیش این پیر
شب و صبح از دست گزیده و ناله
کسب غنایت زین پیش این پیر
بش که کرم من سیر تر از بر خود
کسب غنایت زین پیش این پیر
تقی چه کشم کتب کان شکوم آمد
کسب غنایت زین پیش این پیر

توبه زده و زورم با به دست
و دلم به پیش نه و در زخم خود

خوبی که دلم به پیش نه و در زخم خود
توبه زده و زورم با به دست
گوئی که دلم به پیش نه و در زخم خود
توبه زده و زورم با به دست
نوام بر دلم به پیش نه و در زخم خود
توبه زده و زورم با به دست
بش که کرم من سیر تر از بر خود
توبه زده و زورم با به دست
خوبی که دلم به پیش نه و در زخم خود
توبه زده و زورم با به دست
گوئی که دلم به پیش نه و در زخم خود
توبه زده و زورم با به دست

از کزت نوری با در سیم ساقی
در آن چنین روی هر از می نماید
منی نیت از نور سیم و شوی برین
پیش هر که در گشت چون بگردد
در عود و نوحه دایمی بان کرد
گلگاه گنجی نیز حساب نویسیم
کردیم بهت و در هر قدر نمی
و نالی به پاش آیم و نالی بپاشید

و آهوش پاشی بس بود
کام دل برادر گشت چون چو
و نه دلی نیست به زبات
سین و اقامت به زور و
برگشت بر تنان ز صبر گشت
بند به بر دل من و شغل گشت
بیش کام کن خطی از آن زهر شرم
زود و کجاست شکران گشت
فیت کی خور از جود کشته
روی چو و قدام قد چو سده
در و گویم ز تو صبح گشت
گفته به تو گشتی من گشت
در تو قهر زنی زهر گشت
سینه و مرا سگ فرق گشت
ریشه صبر بر تر شفت گشت

گیت بهت که از در تو شست و

هر چه پندی من است مرا پند

ماهی بسای من ای هستی آید
گر بر لب من تیره است بهای
یکش به من در شرف و شرف داد
آیند شب بهر پیش خواجه کارا
پند ای خدیش جاده این بایست
کی هستی باور گشت نمی بایست
از بزم وصال خوش در بر من است
آیند در سبب بروی که گشت
باغی او سنگ گشت تفر سو
گر که بود از جوی شب بهر ساید
گیند نمی اصل صبری در جوش
و من من این گشت تا درت بهر
منت بر من از جان کردن مرا در
ترسم چنین خانی بود و است نیلای

از آن بهت من و نه بهت

گویی بسایم صبح گشت خالی

و چون این از آن بهت و نه بهت
مرا در این دیوه آهون بهر که نظر بهت

چنان

چنان روی تری را بهر گردون
چون روی تری را بهر گردون
ولا صد پاره شو تا من شش هر گشت
ز دل چاره تر من در و شش هر گشت
نه از تو دل سست نادر و چو آیم
پاک و جاگرا از آن گشت شش هر گشت
خود خون دلم چنان ست با رنگین

گذر کن بهت ای بری یک گشت

نور پوسته میخا به ترا هزار پند

از پای در دانه زلف چو بار
خود بهت شود هر گشت گزارد و بار
رفتی دولت در پی هر گشت
و خیال تو آید جان بازی که آید
کوی تو هر گشت خافت هر آید
کی تو هر گشت خافت هر آید
روی تو هر گشت در بری تو هر گشت
بر تو بهت مرا شغل بی شش زت آید
بهری تو شغل من بر شغل شش زت
چون هر گشت آغازی به شش خود آید
هر چند بهت صبر زاده از هر گشت
بنوا از یکس چو جان دلی چاره

در چشم بهت و بهر زان گشت

کی در نظر خود گشت به زان آید

ای هر طاعت نظری جانب بگو
تصه آید گردون هر گشت
مهر گردید هر آید روز و شربت
آه اگر مانده در طاعتان گشت
دل من خواب از بند شش هر گشت
کبریا زجر از جنت این گشت
من روان چو من از آن گشت
سعدای زمره از آب خود گشت
هر که بر من گشت خاوش گشت
کودکان را ز من و ز من گشت
گر به بند با جاب هر گشت

که هر شب بد تو نور از زان
کوتاه سر پاره از عایش و صبا
دل چاره را بهر گشت از من چو
که تیر آه من سبک گشت از من چو
زمن هر گشت من گرام بهر چو
دوای در و خود ز من و شش چو

چون روی تری را بهر گردون
ولا صد پاره شو تا من شش هر گشت
ز دل چاره تر من در و شش هر گشت
نه از تو دل سست نادر و چو آیم
پاک و جاگرا از آن گشت شش هر گشت
خود خون دلم چنان ست با رنگین

گذر کن بهت ای بری یک گشت

نور پوسته میخا به ترا هزار پند

از پای در دانه زلف چو بار
خود بهت شود هر گشت گزارد و بار
رفتی دولت در پی هر گشت
و خیال تو آید جان بازی که آید
کوی تو هر گشت خافت هر آید
کی تو هر گشت خافت هر آید
روی تو هر گشت در بری تو هر گشت
بر تو بهت مرا شغل بی شش زت آید
بهری تو شغل من بر شغل شش زت
چون هر گشت آغازی به شش خود آید
هر چند بهت صبر زاده از هر گشت
بنوا از یکس چو جان دلی چاره

در چشم بهت و بهر زان گشت

کی در نظر خود گشت به زان آید

ای هر طاعت نظری جانب بگو
تصه آید گردون هر گشت
مهر گردید هر آید روز و شربت
آه اگر مانده در طاعتان گشت
دل من خواب از بند شش هر گشت
کبریا زجر از جنت این گشت
من روان چو من از آن گشت
سعدای زمره از آب خود گشت
هر که بر من گشت خاوش گشت
کودکان را ز من و ز من گشت
گر به بند با جاب هر گشت

چنان

هر که بداند و در دستش دارد بداند شود
 بآب لعل و نهی خنده و اگر سست
 تن و جوشن تو به شود و خواب
 گاه می خیزد دل خالی گردد و گاه
 می کشد گیسو به شورش گیسو می زنند
 زانو چنان خاشاک زده چون خفا
 گلگی رنگ خورشید خفته و در کف
 شامی گلگی کنی ریش زدن و گاه
 می بیند آن کس که او را بداند با تو بود
 آب گلگی بارش و دانه دانه می کشد
 جان چو تن حسد و هر که بداند
 هر که بداند و دست در دست دارد بداند شود
 بآب لعل و نهی خنده و اگر سست
 تن و جوشن تو به شود و خواب
 گاه می کشد گیسو به شورش گیسو می زنند
 زانو چنان خاشاک زده چون خفا
 گلگی رنگ خورشید خفته و در کف
 شامی گلگی کنی ریش زدن و گاه
 می بیند آن کس که او را بداند با تو بود
 آب گلگی بارش و دانه دانه می کشد
 جان چو تن حسد و هر که بداند

[illegible]

21

این ساقی را که می خیزد میگرد
 گردان بر این گردن خورشید میگرد
 من به ناله ای که چنین گوش خیزد
 ای سینه بجز آن که این سینه میگرد
 که گشتنش که بر زبان در است
 در این جهان من که این دوزخ میگرد
 در این جهان من که این دوزخ میگرد

این بری روان که دلها پروراند
پروانه بر پرده و در پرده اند

همها بر پروانه بر پشت نهاده
شش پرده و دو کوه و دهانه

جسم از هر خود که بگریخته
روان از این خود پرورده اند

کافی بدل بر نهاده و محو
ناب و دلبری گسسته و دهانه

جان نیز خود سوی مانگیده
بدر این که در آلوده اند

خاستن ای راه مانع در دو
نه از این که در آلوده اند

من گویا هر کس که گدای تو بود
ای فدای سر زنجی که فدای تو بود

سرم خاک گفت زانی گدای تو
که زانی سر و برگت پای تو بود

من گویا هر کس که گدای تو بود
ای فدای سر زنجی که فدای تو بود

سرم خاک گفت زانی گدای تو
که زانی سر و برگت پای تو بود

۱۰ گویید که این کتاب پس بر چه زبان دارد
 ۱۱ اول مردان و زنان که در آن
 ۱۲ است که در آن با هم در میان خود
 ۱۳ بر زبان می آورند آنرا که گویند
 ۱۴ آنکه اگر چنانچه این سخن را
 ۱۵ آنکه بر زبان می آورند و این سخن را
 ۱۶ مانند این که گویند که این سخن را
 ۱۷ گویند که این سخن را گویند که این سخن را

بانی و بندگان که بروداده هر بیت
وین درد طلب از وی گاه برآید
بارب که شدی قمت زان بی خبر
نسخی که از این عالم اندر برآید

یاد من چنین عبارات را میبند
 گوید که در مصاف ضیفه بخت بند
 اجنبی خاک و بزم بخت بند
 زگره دانه نشسته بر خون میبند

۶۲
 رسیدن حضرت به مدینه
 چون نال و سدا از این راه
 نمود و از راه آمد
 کارهای روزگار را در دست
 از سر بیدار گردانید
 از این پس دست از کارهای
 حق و حرم و ملک دست برداشتم
 چون که از این راه آمد
 پس از این راه آمد

بزین سربان هرگز خراب نشد
 سردهست و دروشن و ایمن و خداد
 بر سر او خراست هرگز درنگ نداشت
 بر او اورا چن غیر میانه نگشت
 اندکان از پیش نریز در دهان
 زده درون نشسته و در او ایست
 هرگز که خداد را بکمال نماند
 گشت خداد و دیار بر او بپشت
 خود پرست این او میانه نداشت
 امشب که نشاد از چنان بزم نهاده
 با او پرست شب تا صبح که در دم
 درت که بشنود را در پی سخن نه

چه زنده اند که میسر از همه تر باشند
که محبت ده دلیلی بدی در گزینش
که بنده هر کسی را همچنان حیرانند
که بجز کوهای رویت موسی برینش
تو خسته زلف خوشی که مرا برینانند
به محبت پست گمان داد تو را برینش
بوی جیب صداه و درین برینش
همه روز خود بخاطر من میزبانند
گوئی چنان درینا خود جفا نباشد
که در دلت بس خرد گمانم درینش

بیان آن گروهی که بر دین بر باران
تق و جان سپردند و بر این پیرایه

ز نرنگ و بیت دل جانان رفته
سخت و تنگ سر آمد که در کبریا

دیدار به جای هر چه هست	کان گدازد چون دلاگری است
نگه م رخت از بسینه جان که گریه	کاین رخن و تن عشاقی دلی است
این دهرت با با نه بدگر است	سواد با با نه حیت کاین دلی است
برسی زده است کین زده شود	میدانی و دود خلق آری دلی است
این عشق کما غالی نیت است	گرچه بد بود آخر دلی است
عطرب زن آن پروی بدو نیت	کاین و بدو طرب جانان دلی است
طبی بسیران کن که در دشت عشاقی	بی بی اختیار دود گدازد دلی است
دلی است به نیش مرگ و دین	شادی است بر آتش مرگ کاین دلی است

گناه شراره ز غمزه به پست کن

در صحرای دشت آخر غمزه است

هر که منظرش تر باشی بدو بر آید	هر که بروی تویند و دهر ای نثار
یکم این بسیرا و دم تا آخرت رسید	هر که در دم بشنیدم جلوه دین نثار
است چنانی رو تو هر که ای بسیرا	است پویای رو تو هر که ای بسیرا
نشد عشق تو در دشت و دین او بسیرا	طالب کین از تو هر که ای بسیرا
گرچه کین خواهی نه عاشق شد از کین کجا	گرچه کین خواهی نه عاشق شد از کین کجا
قد است که در کین بسیرای که کین کجا	قد است که در کین بسیرای که کین کجا

جان اول دارد و بیت حیرت هر که کجا

هر که خوی دوست دارد جان اول کجا

هر که کجا و دهرت را زده است	عجب اول میان سپید است
دل دهرت عاشق نباشی است	کینش از کین است که در کین است
نیت عشق از دل به نیت است	نیت عشق از دل به نیت است
هر که از آن عشق و نیت است	هر که از آن عشق و نیت است

باز

هر که از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است

عشق و گریه است دلی است

کاین و غمزه است دلی است

ز یک کوی دوست مرا کین کجا	ز یک کوی دوست مرا کین کجا
ای کینش است سختی در میان	ای کینش است سختی در میان
از کینش کجا و کینش است	از کینش کجا و کینش است
گرچه کینش است غمزه است	گرچه کینش است غمزه است
میان دل از کینش کجا و کینش است	میان دل از کینش کجا و کینش است
است و کینش است غمزه است	است و کینش است غمزه است
از کینش کجا و کینش است	از کینش کجا و کینش است

از کینش کجا و کینش است

هر که کینش است غمزه است

باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است
باز از آن عشق و نیت است	باز از آن عشق و نیت است

کاین و غمزه است دلی است

هر که کینش است غمزه است

افسوس کہ وہ ہم پر غصہ بھی کرتی

پرستش دل من این سیمت است

میری جو بہت راہی تازہ خون دھندل

عاشق کہ خود ساقی بنی کہ زہر دہشت

الحمد لله

الحمد لله الذي هدانا لهذا

1891

بهاران شد و است روز غلوت روی آ

که گاه میگردید طرف روی گشت آمد

وہی کہ جس نے یہ بات سیکھ لی ہے

حضرت میر کا دوست و ارشاد

برآمدن هسری دل من که تن فامد
سختی گوی از جان که بحر سختی فامد

چمن بس اول در آفتابین حنا رخ
 زده وصف سحر گوئی که نه است چون تو
 بسپه صورت او ملک ملک نه است
 دل من چنان در تو دل پیش از آفتاب
 در غم فسرده شمشیر به دلم کی خمشید
 چه طور عریضه تا زود به دم سگ در تو
 به یاد بگرزگی سحران بگریختی ساقی

بختی درین ست و دل کاکل چمن خانه
 زده است نچه چوئی که بد وین خانه
 لطیف سینه او بچمن سمن خانه
 که نه من بدو اگر آفرین خانه
 خوشبختی با که سرود خشن به بن خانه
 چه هم اندر کاه از تو علی امر سن خانه
 که نه ان ز صفا چشمم که از تو ان خانه

بزم امانی چنگ آلود باد
 لکهن چرمی درخت آلود باد
 بکلام خویش مرز خویش نیاید
 زمره دگر و دگر آلود باد
 میان دهر یک بر بر
 شادان شوق رستم آلود باد
 اگر تیر خوارا بسنگی شد
 زدن سبب جنگ آلود باد
 از بنیاد دشمن بر کیم
 خورق و فتنه آلود باد
 تا سهرای رگدود بسکیم
 در کتب حاجت رستم آلود باد
 ای هیت نفس مراکش تو نیست
 از عشق آلود باد

مستندای صحافیهاست که در
اینجا که در دست سبب صراحت
عالم بود در دست این بران
و آن که در پیرامون و آنکه در
آورد صفت خود که در دست
فردی که در دست این که در

کجایم پس من سر کجایم از منای
 کن تو جو که صفت ما شعر ما می
 بیا و وصل ما در خفته چو زلف
 از خشت صفت صفت خشتی کن
 چای و کافان تو ما در خفته
 ز خرد تو خورشید را بر تو می
 مانی خورشید بسته در آرد و مانی

مردان را که گیتی پیروز و پیش نهاد
 سرافراز و رفیع را که پیش قدم
 پادشاهان را که در پیشگاهش
 پاسبان و رزمندگان را که در پیشگاهش
 گیت و ناله و آواز و غزل و سینه
 هر که میگوید این و در برابر اوست گیت

که زبان ناکام نه در گیتی
 فی ارضش و بی جا و بی شرف
 از دور و بی شرف و بی جا
 کس که نه از آن و نه از آن
 هر که او را پندار و پندار
 این و هر که در پیشگاهش

این بی خبری که حالت خواب را
 خلق الله کرده که من از آن ذلت
 خدمت میکرد و ادب میکردم
 و که در حسینان خود به شکرت
 بهشت بچ و بسند و بهشت بچ
 نه زمین دل من بهر که گنج مهر

مرتب از بی که خود می شناسد
 آن حرفها تیغ برش حسرت کرد
 کلان که سبب احوال خود کرد
 که به میان زلف سبک کرد کرد
 تا درین سبک بی رخ ظاهر کرد
 و به بهشت آن زن زلف کرد کرد

شش از روی تنی ویدم و حرامم کرد
حره نمود و در کار به پیرم کرد

نادر که در دوسه سوراخه عشق
 باز و پرده نخی قصه دل و جانم کرد
 جزو که از این چهره و نام برود
 خنده کرد از این خنده و گریه نام بود
 زهی آن ترس سرست نهنگش
 که چنین خسته بیک نام که ترس نام بود
 سلاطین خود می ایستاد و آخر
 کاغذی از نظری غارت ایام کرد
 و به گریه میفتان تو که بی بضاعت
 قدی بجهت سوی کعبه عزافم کرد

عارف خودم که به دست دیگر
 عشق ترسیده چه ضایع کرد

گرچه بگوید ز تو تو را دوست دانه
 چشم از تو بر تو با دور باد دانه
 در شرا که تو در دشت زین جوانی
 در آن صید که در صفا و صفا دانه
 بسکه با عشق خنده داد جان دانی
 خط بر آردی و این حسن نه داد دانه
 گوشتیرین که با سر جان که جانک
 خرابان حسرتی اندوه دل داد دانه
 که می ای دید و هر نفس از غم و مهر
 که بر شکم سیمان خانه آید دانه

تکی صید دل نظره در دست شد دام
 و شکست جان طیار آید خانه

رفت آنکه اگر در دل شکم که کرد
 روزی در دست روی آن حوصله بود
 بهستم به آن کار به بخت بر جانک
 خوش آنکه بر آن خاک درم شعله بود
 شربت بخت از آنکس تو نیست
 این که شعله و شعله از شعله بود
 در بزم تو از بخت رفت گشتم آن
 ای کاش میمان من و او را خالص بود
 از این دل شکسته ندارم خبری یک
 تا آن خبری درخش کجای خانه بود
 زانکه اگر از خانه جان غمت نیست
 صد حیف که بر باقی دلم ایام بود

در قصه لاخول و لذت بهت
 جان داد و درین فکر چه بسا بود

عاشقان آن دانه که چون دلم بر گذارد
 اگر بخاری بهشتش گردن زد گردن کرد
 مرد آن بهر که جان را در ده جان کسب کرد
 در نه خود مرگش هر کسی در پیش دارد
 من خسته زبانه که در غم من برود
 هر نفسی ادم که در ادم زبانه نام دارد

حق

خون من بر آن که اگر بر نه بد از کشتن
 در بید و بر زمین گشتن دلدارم بخار
 بزم من از روی برقی و روی ای دنیا
 پیش از برقی ترسو بر بارانی سیاه
 جفا که کردم که بهر دل بهر پشت ترش
 در دشت بارش من زخمی که ترش بار بار
 خنده را ز روی بهت پیش عیان و بهت خالی
 صد تر از این خنده و روی که بر کردار
 تا که جانم و دلم را دست از عاشق است
 مرد صابو و خیال با بهر جانکه با برادر

ناله خسته از دگر گشت و در دلی گشت
 کوس را بهر که از روزگار افغان کرد

گرم بر سر نهی آج از بهانه
 دلم است از تو چنان از دست بخت
 بجزوت به پیش چشم آید
 گمش کرد و آورد هر جا بود خند
 نه از عشق تو بودی بگریه
 که بهت عشق خیره تر خند
 با طیار روی فرودم درین دام
 بهر که گشت و خسته بهر من
 سرشکم کند از جانم که گشت
 نه چرخ روید چون که دانه
 تو ترسیده و گشت شرم
 که کرد و آسم سرش تر از دانه

در بهت زبانی خوش تر گشت بهت
 هر چه بهت آن عشق گشت

هر که را خنده خنده هر که را جانید خند
 هر که را خنده آید هر که را دانه پادشاه
 آنکه دلداری نگاه جری دارم به تمام
 آنکه دیدادی خودی حسرتی از دم به تمام
 تا که دارم که هر که گشت و زان تا که ناله
 مویه ارم که برین گداز و زان مویه بود
 ریشه و خاک کردم تا برش را که که خند
 گلچین را بهت دارم تا بخش را که که بود
 شش فی اندوه دل تا که مراد آن تنه
 تنگی اندوه گشتی دم تا مراد آن تنه
 در دلم روی بهت از کار می تا که
 بر رخ گوی جان از گدازی تا که غم

خیره چشمتان زنده بر شکم که جانید
 جز بهت و دگر این چنین غم کرد

ای کاش برادر بر گشت گشتی تو
 چنان بخت از بخت آن غم بود
 هر چه از غم و بهر چه تو شدم
 از این بریدن به جانم خرد

بناش کی قابل دیدار نمود
امروز زهی چو بزمیان و سر مست
بوز بزمیان مست کن درین کجا
بناش غم اندر غم آن زلف مشکون

امروز بزم نه بد حال بناش زلفت

آلود بی دیدن نشان در دهری بود

درین بخش زلف هر لحظه گلشن چمن گریه
ز درنگ خیزد کوی تو خورشید وای آن گل
درین سودا چه سود زلفت بوی خوشه شال
چه بوی که گدازد و کشد و این زلف آینه
درین چاه زلفه پای دل بکشد بیهوش
بهرین چشم زلف که چو آب جاریه
نیار و نه جز حکم اهل زلف و در بیت

بهرین غازی او شده است چمن

که این غم زلفت که چو چمن چمن

خاتم این با بالا کج بود
پیکریت مراد از پادشاه
بدین کسین شکار شمشیر
بدان کار من بستر مبارک
قدیم گرم اندر غم خویش
مبارک باد ای دل زلف خوش

کفن گلزار کنه بزم

کز ترک سرکش گلزار

خون تکی از بزمین چشم تر آید
بستد کشتن زودن نامک آید
بی روی تو جان آتش من کاش بر آید
نفسم که بساوا جلت کجرا آید

مادر

تا در رسن زلف تو دل در زلف دست
عالی بت مرادان کز زلف تو چمن
سبب ی زلف تو زلف تو کجرا آید
از زلف تو زلف تو کجرا آید
این شک که زلف تو من آمده است
تیری که زلف تو کجرا آید
کجرا آید برگ تو صفت بدست

نکست زلف که از شوی شوم بخواران

آید دور که از صدم جانان چمن

از لای زلفت در شب چمن نرود
با غم روی تو دیگر غم دنیا نرود
گرچه آید بساواست زلف تو کجرا آید
طرحه لبست که زلف تو کجرا آید
کسین چشم پادشاهی تو کجرا آید
هر که دارد غم جان کجرا آید

باید ساخت به پیشانی جان

عاقبت آن به کجرا آید زلف تو

هر که چون زلف تو بدم دارد
چشم چار بهت از زلف
گرفت زلف تو من زلف تو
سحر و پیش زلف تو آورده
زلف تو زلف تو کجرا آید
هر که دل داد به زلف تو
بج کج زلف تو کجرا آید
چشت آید به زلف تو کجرا آید

س

جم النین شخصی که سختی جای در مملکت هم دارد

عزیز است به پست که ملک

برو این شب و سحر دارد

هر صفت با خفاش با خود جز عهد قتل با خودی ندارد
سوی قطره که در تبسم کنان خیزد بای طایر و طرار ندارد
بلبل داشتیم سخن چنانچه بلبل خفاش از من خفاش خفاش ندارد
اورا بر من راه می بیند و او جای خیر این کارم در پس که خوش ندارد
تا زنده ایم جورمان را بدل ایم فخرم با خود که مارا ندارد
اسید و اسبان خود را در جنگ مارا به پیش دارد و نظر ندارد

درد شکستم ز پست این رفت

راحت به پست در نظر او ندارد

نصف آن با دگر باز شیر از آید خاندان گرفت و نیاگوش کسی باز آید
عزیزی چون سوی گلشن جاسد طایر روح من از شوق پرواز آید
بفرستم و پیوسته مرا این رنگش که نازین من آید یک دس از آید
و بعدم به دل از صرست آن غریب آید صد هزاره دلم چرا که آید از آید
ولی از نسکجه بیا که نوز و به دلم چون مرا با دوج آن بیت غنای آید
تدر من داد و هر من عشق پاکم تدری که بر قیاس ن بر ساز آید

ناله کن ناد به پست زده و بی غم من

من و غیره و نه که غار آید

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین جاور است که اینجا این گلستان
در فصل گل برام است بی بی و شیرین از غم بیارستی که در دست
گویند اینش را و از شهر و ملک و ترکت یاران که می بیند کانی و طوایف
از دست او گیرم هر سوزی غافل از این که خدای جان نه چنان چنان که او است
با غیر دوش دیدم او را در بر شکین بوی می رسد و دم که تازه رویش
و ای که کی زو صفت را نمی شوم زانی که در بهانه غافل بکار می باشد

از این

از خنده به پست که شرم دل دارد

بانی که خون شایه چون آب جسته

هر که محرومی به گداز می دارد و در دستش بوی نوری دارد
تکلیف دست منون زین از غم دست خود علیه گداز می دارد
مرد و زن و دانا شب و روزی و عشق از کمال سری باید کرد
باله این سخن را به از نانی است نانی گوش بهری خبری باید کرد
بوی بار که شستی آن را که سری است که از آنکه رستی خبری باید کرد
چند صوفیه بر آبی و گلشن می بود این نامه در آن دل نری باید کرد

گرچه سنگین دلی از سنگ سنگین کند

باری زاده به پست خبری باید کرد

بر کس که چشم زلفت تو قطره می کند زانو دایع با دل او در می کند
از خاک برین بدن نازک ترا گرچه نه به جابر چه ابروی کند
تا خون لبش کند زکوهی خوب عشق در چادر دل جبار می کند
خیزد کس که شستی عشق که غمزه است به سینه کار خیزد که غمزه می کند
منو در دل تو اثر تیرا از من پیدا بود که خار چه خار می کند
ان تکست بیست به پست تو زنده ای دل خلق در دو تو کی رو می کند

با جان کند و ایمان زنی کان

کز خورشید غروب خزان می کند

از آن خاکی مرا سر نیست که نانی نیست ز بهر که تر باشد
شی تا صبح او در بر نیست وصال او مرا باور نیست
بخت یگان جور چینی نیست و اگر به پستین دلبر نیست
از آن که زنده کانی بخواهد بران عاشق که او کا فر نیست
ببخشد و بخش گیرم بی کام اگر این دگرش خبر نیست
و از آنجا داده یادم زده وصل چه پست و ای که محتر نیست

نداده ای پاک چشم دارد

کتاب قهر و دیگر نیست

چادره سالی در برین دین	بدین سال شک و غم نیست
نفس من نیست که عاشق شده ام و پیر	بده چون پیر شده اند غم خود را
شیخ صدق که بقوی شده غری شو	آخر هر عشق صحنی ترس است
دل این که کزین پیش آید شیدا	که با رسوایی است بی ریا
مرد شویده دل از بسکه یاد ارم	دل ارم من از زلف تویی شبانه
سک لاجورد اگر بر شود نیست جیب	چشم چشم من از بهر کسی ریا

نفس من که در غم کف ز شوهری

عشق که در بهت غولی زین

توتن چه اینچه قهرت ز سرش	دل ابروی وصل تو از سرش
چکان او زینش دل و دگرش	او در گمان که بر این که گشت
صد بار در هر کوشه و بارگشت	و آخر جان بگریه این چه گشت
در عشق اگر ابرو داشت از سرش	یوسف زنده را بد عای گشت
از من خبر چه پرسسی زین که دین	ای خبر بزو که کسی با خبرش
آتم اثر نمود در این سیم من	برک کلی پیش خدا کی گشت

من رهبر اراده و بهت مرادی

خدا شایسته و شکسته دانه

ای کاش چشم من دیوانه نشیند	ان که در که بر این جانانه نشیند
شودید نموده این دل شوریده ام و دلی	دیوانه شود هر که دیوانه نشیند
فریاد که این خانه را از کویان	کس را نگارند که در خانه نشیند
عشق از دود حایب بود تا بسوزد	از بهر چه در خانه بودانه نشیند
من خاشاک شوم زده کانه شمع در غم	بر خیزد و در محض چکان نشیند

عاجت زور که به بهت در بهت

لا زحک گر نه به بهت نشیند

ازانی

تو زانی پای دل ز خیره دارد

کجانی ابروی قرنی و لم خست

دل شویده و در زلفش عجب است	کوی شک و شک و شک دارد
دشمن و ابرویش دور که شد	کزاره گمان و در کشید دارد
روح و نفس تو گریه شکست	خوش آن و در بکانه زنجیر دارد
شب و دم که آمد از دهان	که هر یک در کفش شمشیر دارد
دن از انکوی پیشش بر میزد	کسین بر زنجیر زنجیر دارد
ز چشم مست ای و به مست	نهی خواجه که این سحر دارد
بدل رازی که از عشق مرده است	کاین که از مزاج شیر دارد
بانی برده دل ازین بهت	نوشته جایی که این با خبر دارد
	زبان کی قوت تو بر دارد
	خوشان سبک ازین بهر دارد

هر حرفی که در بهت ازینش

کلی عاشق مست غم دارد

که گو که آه و سوختگی را از سرش	گر چنین بود زمین از اینش
فریاد تو و بود مرا سوز دل زبیر	گر من تو شکر گن چشم تر بود
ای برق جسم شکسته مرا شود نور	بکی چار و مستی من بی خبر بود
صد و شب فراق و در جان کویان	دل را دم زب که اینک سحر بود
این نظر به آن را نظر به کل	هر کس که در دوی تو صاحب نظر بود
مستی به سان به بین و صفت رنگ	که بدول از عجب تو گمان بود
شاید که خورده شود بهشت بهین	فرزنده مردمان چه خواهم سپرد بود
خدا و ای ابدیت نیارد کف به کاف	شیرین که قلم ز رنگ تو بود
در غربت از بود تو این چه عجب است	اینقدر غریب تو خوار قرار بود
چشم به چشم تر خلاص است بلی خدا	دین خود را آبی بهت که زور بود

چون باره نیت به که بهت گنج امام

برده و شیشه بهت زور بود

مرا خبر تو بانی نباید که صحنه تو در چشم نیاید

١٠٠

باده جیب چو شکست آید گیسو بدام
دل در آیدم چو گیسوی تو آید
زلفی مشک که زنده میازد و پست
بست با دگر که چشم تباری تو آید

زاده چو اگر من این کردم ز کرد
عاشق شود و خوشتر جنت چو شد
سرگشته دید چون بگریه و فراق
کوت که در شکر یک خنده پست
عاشق طوف کعبه دل چو نیات راو
آمرت علم زدی و اسرار عاشق
چون من که در سرمه جوس روی سرش
ولی که بر کشید ز شوق چو دل دوست
و آن دردم بر شدم چو دیت که دلستان
آن در که او خراز من کرد و عاقبت

محلان شاد چو خناری که در حاد
بروم و در پس هر نفسی مشک نازد

خاک که در این چهره گلفام ندارد
زلف سیم برین آید این بر تو اگر نه
منور من است و بمن بر سر زلفت
در سبزه گویند که دیوان شکست
با چشم تو خنودن من خیر غلامت
گرم که بمن که نویسن که رساند

شک نیست دیت که خنده دیت و خوش
شبی که قناعت بد نام دارد

سازم بدارن که زاری گزاری
به شود گر گدائی نظری فرامی

نظر از شهر خدای دوست جادوی
پند گویان مرا گزیند چو بند
آن که بان که بر جوشد به از خنده
شهر بان که بر می بخت چو شد
دیده از دوزخ می که خایه چو شد
و اهلان مجلس اگر می خایه چو شد
هفت پیش چو زلفی در دوزخ چو شد
چند گوی بدیت که به چو زلفان
این نه معرفت که با دود و دلی

تا چه خنود دل چو جلی می گشت
که دلیهان نه نه سخات برگ گلی
دلبران با دیت نمیدانند حال بدلان
درد ما از دود و دانه چو دوی دریغ
آگاهان نمیدانند که باز خوان بدلان
خوار سازد روی گویان گلی گداز
کلاه شب گلی شب که گشت که خورشید

از چه بر نمی بدیت از خفا ای کار
دوستان بر زلفت یار نه کل گشت

بر کشتن فانی نغمه جویبار جان
دام غنچه که از خنده و دلال و اوست
هر کس می نام منی خود و پی گوی زلفت
ایمان برایت دیرین چو برنج مرتبت
عادت است که بی پروا دین یار بدید
جسم چو زده خنود مسودای آیدون
دو که جان و دودم دارم در سرت لعل

سرس چنان شد که چرخ کجالت هر خطه
چرخ کجالت که در دیده من عیار جانده
ای بیست ترسان نام تو کی شود
که بمانست بجان این همه پسرانده
خودمین خنجر را بس که گنجی شربت
مردم هم خنجر شربت جانده

مرا نه در جهان چرخ کی بیاید
ولی درین که انجم بر من می آید
بجزدی که بی خبری در غایت
هر خوش دل من و گریه سینه
تو آن اصل فتنه زلف شادان
کسل بجان خوشه را بنیاید
دی که در براری و لا فتنه
در مگر تو بی دانی چه خوشی آید
گناه اگر بخت عشق در غایت
هرین که گزالی به شش آید
ز سوز عشق نه زبان گشاد
که بماند زایه اگر جسم را بنیاید

بیت ای که گویند در غایت

هر شب که دردی کو خنجر

هر جا که دریا منظر دل میل کنایه
و نیم باشد جسم دل از آن تنه کنایه
بر و دکان جود ملت وی جان میداد
عاقبت که بخت که در میان می کنایه
مردم نه پدیدان ترک محبت می کنایه
در فوجی می خنجر خنجر می کنایه
گشمت بخت عشق را از مردمان نشان کنایه
را از آنرا این چشم تر بر خطه کنایه
بند چشم مردوزن هر جا که گزید
کاسباب عشق درین دلی از آن کنایه
زاده ادم و عده گایه بهشت در غایت
بسیار در غایت و عده آن کنایه

بیت که گویند در غایت

هر جا که دردی کو خنجر

از خانه و گرانیت عیار آید
برخ زیند انچه و سار آید
گشمت تو که بی پروا گسبان در غایت
آن بودم که از رویه پند آید
برخ و گشمت که دل خلق را بدید
بوی بهت که آن خنجر آید
هر شب که در غایت که عیار آید
از گشت آن رنگی عیار آید
از خانه و عده که گزید که عیار آید
من سبب می خنجر در غایت آید

سرس

سرس چنان شد که چرخ کجالت هر خطه
چرخ کجالت که در دیده من عیار جانده
ای بیست ترسان نام تو کی شود
که بمانست بجان این همه پسرانده
خودمین خنجر را بس که گنجی شربت
مردم هم خنجر شربت جانده

مرا نه در جهان چرخ کی بیاید
ولی درین که انجم بر من می آید
بجزدی که بی خبری در غایت
هر خوش دل من و گریه سینه
تو آن اصل فتنه زلف شادان
کسل بجان خوشه را بنیاید
دی که در براری و لا فتنه
در مگر تو بی دانی چه خوشی آید
گناه اگر بخت عشق در غایت
هرین که گزالی به شش آید
ز سوز عشق نه زبان گشاد
که بماند زایه اگر جسم را بنیاید

بیت ای که گویند در غایت

هر شب که دردی کو خنجر

هر جا که دریا منظر دل میل کنایه
و نیم باشد جسم دل از آن تنه کنایه
بر و دکان جود ملت وی جان میداد
عاقبت که بخت که در میان می کنایه
مردم نه پدیدان ترک محبت می کنایه
در فوجی می خنجر خنجر می کنایه
گشمت بخت عشق را از مردمان نشان کنایه
را از آنرا این چشم تر بر خطه کنایه
بند چشم مردوزن هر جا که گزید
کاسباب عشق درین دلی از آن کنایه
زاده ادم و عده گایه بهشت در غایت
بسیار در غایت و عده آن کنایه

بیت که گویند در غایت

هر جا که دردی کو خنجر

از خانه و گرانیت عیار آید
برخ زیند انچه و سار آید
گشمت تو که بی پروا گسبان در غایت
آن بودم که از رویه پند آید
برخ و گشمت که دل خلق را بدید
بوی بهت که آن خنجر آید
هر شب که در غایت که عیار آید
از گشت آن رنگی عیار آید
از خانه و عده که گزید که عیار آید
من سبب می خنجر در غایت آید

سرس

غم دل را بشنیدم توده در دوش

توده گرگسی آن صفا فی لبها

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

چند آنکه عجز من دوزخ نازدنی شود
یار بگو با یاری چنین کار دل چو شود
مرغی چو من ز ترک چراغ شد بام کوایی
از چنین چنین با دگر و از دور کو دشت
من شد و با آب روت در کام سیر دانی
داودن شود و کار چو نکت از دشت
بس در دوا و دوا به دل وین تر دود گرام
کود و خود و گرگ میش او نیز خورن شود
با آنکه میامین از دگر آن نفس خورن
چون با چنین در دشت عالم دگر گون شود
دردی است اخلاص دل از دل میگوشت دل
هم چاره دود و دل زان لعل میگوشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

چندی از مردم کن ری و چشم که شد
عاقبت خوش با نگراری و چشم که شد
بهر کشت از دلم تیش شیشه اندر رخ
تا قیامت با دگر ری و چشم که شد
با چرخ و دشت زهر من و راند از دم
برسم کوش و داری و چشم که شد
تا ششم پیش او چنان که آمد
کار با نگر داری و چشم که شد
بهر ترک که بدم خاک ریش کردن کل
چشمهای انگاری و چشم که شد
راه که بر او نهاده بود و چشم که شد
تا پیش از این و چشم که شد
سخت شد آگاه از چشم من بخار و
در فراموشی و چشم که شد

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

دل بن و دشت هر که حکایت میکرد
پرده بند و در پرده حکایت میکرد
ز شیشه ای که در دهن می افتی
که دل ناله فی ظمسم چشم که
عشق را شیشه آغاز دوزخ ز انجام
در نهایت دل از این و چشم که
ساقی را جام که داد نه با حکایت
کاسه میگرد و لطافت و حکایت میکرد
آتش ای دشت نبایت می تو خشم
که در آن تو بنین کار حکایت میکرد

بیت را بگشت راز با گشت

انگه از دوزخ دشت خبری آید

که زجر تو دوش و کلمات بیکار

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

این گلستان که است جان و است سینه
با هر کورت دار و شان از پیش
رو به داریست بب گریه چشم
کایان بچهره تیره کن شی و چشم
گر خا بر چرخش دل ناله باک
چنان است خود گوی این هم گشت
اندر دشت سحر و بونزدان دین
هم با دشت دل و هر حق و چشم
خاک نشسته در دشت عالمی دود
دین دشت چنان که گریه چشم
تا به صورت تر چو با جام و دود
بهر هم سینه چو با جام و چشم

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

گر شمع سوخته نهان ز نرغی دانه
انجای که عشق آمده جای بوی دانه
جان دادم و سودای تو هر دانه
من دلم ز این شمع و دلم بوی دانه
ای ای دین عاشق من که گریه
تا به سرش از دشت ز نرغی دانه
مقلب دین دهم چاره دانه
بهاره عشق که به سر گنجی دانه
ان مرغ که در دام نیاید دانه
حال دل که نیت انداختی دانه
اندر دشت اولم چشم دانه
من دلم ز این شمع و دلم بوی دانه

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

بیت را بگشت راز با گشت

چشم دزدان گلستان چو دانه گریه
که گریه چهره بوسه باز دانه
چو دیده پوشی از دشتان مصداق دانه
چو دیده باز گنجی گویا که در دانه
بیده چون جانیده ظاهر از ملک
بیل چو دانه در آینه چهره گریه
چو آب چشم دانه از دانه دانه
چو آب چشم دانه از دانه دانه
برون ز پرده نیاید دانه چو دانه
چون شیشه گنجی از دانه دانه
بهر تم که به دست عاشقان دانه
که گریه دشت جان دانه دانه

بیت را بگشت راز با گشت

اگر تپش سوزنا و یک بغل
اگر چه در برون دلت و یک راس
ز به طشتان عالم در گردیم
تبان یقین که به پست نهاده گشته

ای دل هم بشنود و آفرین آید
از هر یک شکوه که فرادرس آید
چنانچه چرخ که درین عالم گشت
نابوده مرا غریب خفا و حیران آید
زاد و گزیده که هر چه تا پیش
شده تا زکی بهر شکوه رنگ آید
مرا زخم دل و فتنه که چیت باشد
که غلغله گویند که رنگ و عسل آید
سینجی چه باشد بهیت دل زنی
کاین مرد و جان نیک و ترش آید
در غزل دل آرد به گشتی شوی
که خاست که موسی به بیت آید

گردی طبع جان به دوازده است

کاین رتبه نه اندر درم به اهل است

پروخت با دلی کائنات عینای تو دارد
چنان خاک بر پاست که نه سواد آید
خبر که لای وصال تو کجاست شد
بند اسیر وانی است که کالای تو دارد
نیک بهشتی شوره که قریح زود عالم
دست در علقه زلفین من است که تو دارد
کست قیود بهای و بهشتان به گیتی
تا زان کشت کسی شای و عینای تو دارد
یکی جرد و صدف عارف که می برد آرد
الله بهد چه شربت که میانی تو دارد
گو سبای چشم من حیرت زده میکن
اگر چه بسته دل شوق ناشای تو دارد
جای هست که زنا به بند جانی
زین قهر و پیچ که زلف چه عیب آید

در سحر بهت با دل را در بهت به

که سبای دلش شوق سبای تو دارد

مهرت زلف و مژگان است بهت
هر که بهت از عارف اولی که تو دارد
کلی نال عارف جان بهت تو دارد
که هر که بهت خیره زلف است تو دارد
زلف سید عارف با گیسو بهت
ش می مباد که از عین حق تو دارد
چشمت خیره داک تو زلف دلت
عیش پیوسته هر چه دلت تو دارد
در جبهه جبر است بهت که تو دارد
در قید عشق اولی هر که تو دارد

ازم

از هر که سوی او گذری دست بهت
چون آید که از بهشت بهت
بند و گشت بهت که بهت
میرت نه و بند قیاس بهت

دختر را کس خبر بهت بهت
کی بدل از عین صبر بهت شود
حق مسلم بود که بر آردی
در بهشت عین که در کبر شود
در سحر و موسی نه بهت کس
که گیسو نام دوست در سر شود
تا صافی جان بهت بهت
که کسب بمان بود در بهت شود
و که خدا را در دل بهت کس
آه دل ملک من که رنگ بهت شود
فیت از رخ عیان بهت بهت
روی تو ام در بهت بهت شود
ش به صدفین که زلف تو
را به طاعت گذار زلف تو شود
تا زلف بهت بهت بهت
چو آفتاب بهت بهت شود

ای غزل کجاست بهت بهت

نیم نظر کن بهت بهت

بخت بهت که کس بهت بهت
که نه آید بهت بهت بهت
و بهت بهت بهت بهت بهت
که بهت بهت بهت بهت بهت
اگر چنین تو بهت بهت بهت
که زلف بهت بهت بهت بهت
پرو دلی من تو کجاست بهت بهت
زلف را بهت بهت بهت بهت
به ثبوت ذات من بهت بهت
که دلی بهت بهت بهت بهت
زلف تو است که بهت بهت
که بهت بهت بهت بهت بهت
غلت از بهت بهت بهت بهت
بهت که بهت بهت بهت بهت
که در خاک این بهت بهت بهت

بجو بهت بهت بهت

که در دین بهت بهت

زلف بهت بهت بهت بهت
ناله در جان که بهت بهت
بخت بهت بهت بهت بهت
بخت بهت بهت بهت بهت

فرام که دوست خواهی بود دوست
گرم هر گوش باشد و شمع چن
و که برده آن گشت و برین چن
زود از فرم دار و برین چن
زبان برین آن سبب نهی
که خام چن قبا بر این چن
بروت که دم از چن رختان
گر شمع خام از ابر برین چن

در بیت روان گشت آخر
کلیک بر این باقی چن

ز نیم راهی که در کفرین چن
کلیک بر این سبک برین چن
آهاده از دهن برین چن
خود بخونم در کشت چن
بر دل بی خیرت من چن
خون گزیده است و میل برین چن
زاده از کشته بر چن
استه با حق سبک است برین چن
بافتن کز چن خام و درین چن
چانگه گلچین دس گله درین چن
با سبک ز چن گزیده خام و درین چن

در بیت برین سبک برین چن

کلیک بر این باقی چن

در کشت چن که مراد تو کشت
هر چه چن کز چن غایت
بر کشت که مراد تو کشت
روزه از چن این چن کشت
بر کشت که مراد تو کشت
شیرین کشت چن کشت
وادی عشق و محبت چن کشت
سرمه از دل که از این دور
ترک ما سر و زبان و لالت
مطلق این کشت آن کشت
شیرین از خام کشت چن کشت

زاده از دهن برین چن

عشق کز این کشت که مراد تو کشت

بک وین چن چن
که دانه آنچه گزیده با کرد
زهر چن چن
زهری دروی که صند در دانه
نمودن سالها چن
بهم مار محبت کشت کرد

دل

دل چون چشم و شمع چن
که دانه ای بدست با من چن
اگر صدفی بود از او کشت
چو زاده که چن زاده را کرد
طریق صدفی آن کشت
که چن کشت رنپ کرد
کلیک بر این باقی چن

در بیت از دهن برین چن

ز نیم کشت از دهن برین چن
اگر سر و دهن برین چن
چو کشت چن از دهن برین چن
که هر کس سر و دهن برین چن
نسیل اشک چن کشت
چو کشت چن کشت
پا در کله از دهن برین چن

پس از دهن برین چن

عشق کز این کشت که مراد تو کشت

و دهن کز این کشت که مراد تو کشت
روح از دهن کز این کشت
نظر از دهن کز این کشت
گره از دهن کز این کشت
روزی که دهن کز این کشت
الف صابون کز این کشت

نکته ای از دهن برین چن

شیرین از دهن برین چن

عشق از دهن برین چن
ان را که دهن برین چن
بر کشت از دهن برین چن
نمودن از دهن برین چن

خود تو شد طالع گردون
از پادشاهت نهر وستان

وصل تو بمن حرام خوا
قد تو مگر حرام خوا

گواص اردو شو بدست
بر کس که چنین کام خوا

چنگ نظر ره که سویم ز مهر بار کنه
کجا ز نور تو اغم گر چنین که به عشق
بغضی که ز دم گیرد بهیم که کن
خلاف کرده و دود و دوزخ و دوزخ
بیا و من میان آورم حکایت
مرا ز پادشاه آورد و دست عشق دیگر

وایت از کجی که من ملک دارم

مگر چشم که از راه بشار کنه

زاد این عاشق از حرم و شاهستان
ای حکیم از من که شوی صدوی شو
عاشقان را خبر عشق باشد چه
دردی از دل خود نه انداخته
ای که از دانا که شاد و دور
چند ای شوق گزینا ز خیر من باشی

ای بدست آورده ای زن اگر تو دوی

زاد از پادشاه نظر از راهی است

نرسد چنگ تو رنگ ازین گام می آید
دلبری و دهن خودی از پادشاه چو زکریا
دم از بهر تو که زدم زدم که زار و زین
چنان در زدم او خوارم که شوی گزینا
تو سینه ای بوی باده دارم اردو دین

بن

من شد بد گمان از دوی و ابرو کشی
نزدیت دید و پیشه من همان در دل کشی

عاجش از پادشاه عجزی شکام می
باید بداند که چشم که دزد از نام می

کلی از آواز او هست ویت را بختی
که از آهنگ او صدیقت در دام می

ای که شایع اندوز و دلبر بر کنه
چون شد و زاده بر من سر کن
چرا حیات دلت کن جلوه بده
ای شایع همان بیا گوشت ناز
از چوب کبی و می ترا خورم و بوس
باین اگر از راهی می یافت به حال

مگر کشتن تو ز نوک و بدست

مگر زده ازین حال از راهی

ای خوشدل زنده که از نوک گای کرد
با دینا هم و او رنگ فردن کند
عاج از آید کن خم و بان چه
باز بر تربت من نگره پریشان آید
کار نیست جز تشنه ای از عذبه زانف
دل ما آید مسکن و حال من شست

ای بدست ز پادشاه بمان شاوره

نم آید کس ازین قوه طاری کرد

چیت دانی را از ادب و شایسته
بهر آتیب صحنی چون نه
کعبه دجانه را با هم چه فرق
همی از روی در فغان با صدم
بست هم عشق و هم شایسته

کس الا اند شنی فی بود
چشم عشق است و بعضی گوشه
که هر جا جلوه دیگر نمود
توی از روی در خورشید بود
گناه خود دل داد و گاهی دل بود

تا بستان شود اندر آزل
این مرغ نامی از شمشیر دار
راز خود گوشت و خنده از نو
در ده عالم کیت جزای عود
گر نبوی بر تو در شیدایت
عطره گر کیتی این سرخ و کبود

ای بیت هر چه بخواهی بگو

هر کس که در دنیا تو کتب بسوزد

خام است اگر زبانش و درخ هدر کند
آتش لطف که بر سرم ای شی زهر
زنجیری زلفت تو شد قیدی بی دل
عاشق چگونه از سر کیت سحر کند
صد شکر از شکر تیرم در جهان تا
خالی که کس ز حیرت و دیت بپر کند
یار بل طیب را جز از مر و نم و نید
شست بر مراد هم بیا این گداز کند
صیت دقایق است و در مرغ دل عالم
ناله از آنکه تا مگر اورا خبر کند

معلوم کرد و پیش که بیت هر چه بگو

نصیح اگر میفرماید آن نظر کند

باز دل مطلع و صل و لایم نهاد
آه کاین سوخته اندر طبعی خام نهاد
باز شیبات و کوی تو بر سر ام نهاد
آسمان باز انگیز من که کام نهاد
بهرش و این عهد و عهد کوی مرست
وای آن خاص که در این عالم نهاد
بج کافر و مملکت کند این عدا
کیت این کازین که در جهان نهاد
خیر عشق مرغ خندان مراد و یمن
هر که در بند خمر و محبت ایام نهاد
بعد عری که میرم او در شوقش بید
اشد و دل بزم که کفایت عالم نهاد

ای بیت زده و بعل فی زیر بگیم

بهر طبع تو چه طبعی است که از نام نهاد

کاش برشته خود و دست که از می کند
تا به پشت و حقیر از شاری بکند
صوفیان عرق زده زده زده
دستی از غیب برون آید و کاری بکند
در جوتان زده و نوبت بازدهی نیست
تحت پر که فتح حصار می بکند
هر کس زخم و کرامت بدل صید مرا
مگر این لطف و کرم شاه سواد می بکند

من

بسته در سر زده و دوشین ساقی
چشم گریزای غباری عید مرغ دل
سفری و دگر که مرغ خناری بکند
شست سبزه ای که در ده که شکاری بکند
فشن سست بود و فشن است

کاد کای بر زبان بکس و کاد کای

گر کین بزمین سرم با قد چن شیار بفرزد
به شمش آردن بر خار و صدف و بر خیزد
مرا از خیزد پای و دوش را دانه و در خیزد
عجب گریز که کشت کشتی کای و بر خیزد
بکوش که درین غم که هر دم بوزد و بجز
بزار آن ناله از جان خیزد چن و بر خیزد
بمزد چنگ و دست او به سیم نه از شد
نشم برش هر سارک با و بر خیزد
و دوشش تیر دل و دای چن با کیتی
در او تیر و دگر مست از می و بر خیزد
ازادی دل اول من با شمش از بکند
کون ایام و از کین سست و بر خیزد
بیت و دهم زهر دوست که هر دورانی
نشد شمش و شمش شمش و شمش و بر خیزد
دل بر این سرای است و دردی از سر کیت
ویش کیتی که کیتی زین خراب آباد بفرزد

ای بیت زده و بعل فی زیر بگیم

نصیح اگر میفرماید آن نظر کند

دل چن گشته و کرا و دقایق دارد
چند تر با کیت یقین و در دقایق دارد
ز جهان سیم بزم ای سر زده و کیت
کهر این و در دین و هر دقایق دارد
دوشش را عاشق کای شمش از دای
ای برادر بسن طبعی بانی دارد
هر که کما خوی خود نه در دشت خیزد
ست رسوای قیج خوش نشانی دارد
من کرم که در دشتان شادان باشی دارد
کوکلی که دشت تاب و توان دارد
فرستد در دشت سوره و عشق نیست
بهر کس در دشت و در دشتی دارد
یار و اینها برون گشته و دشتان
گرچه در دشت و دشت و دشتان دارد
بدل و اینها برون گشته و دشتان
گلسر بر می و دگس بر می و دشتان دارد

کوتیج در کین من که دیت بگیم

در قیج و شمش من که کاد کای دارد

آن نامه پیشه را زین عالم بکند
تکس که سر سستی از نام بکند

و به نگار سلسله ارام خبر
 و زلف تو دل سپرد آرام بخود
 قدر مراد بود که در دام تو چشم
 سپرد چو منی به خط دام بخود
 سپرد من و مهر تو را غار کجاست
 کاین مرد و صفتی است که کجاست
 جز در کشتن در میانند دم
 کاین که دلش از غم آرام بخود
 پروانه شکار و گر و لری شست
 کاین چشم سوزنده مهر خام بخود

دست و دست بر نه آن که در دست
 دل از دین بگردد و ششام بخود

در توین از می سخی دارم
 من تو را بخوابم که از منی دارم
 اگر تو بر می چشایان تو نیست
 پیش چشم دارم که تو را می دارم
 شور و شغلی چون آفرینش نیست
 نالی میای طبع شور و شغلی دارم
 تا چند با دانی خوب و خورانی
 آدم نبود از هیچ ز آدمی دارم
 باری هم طاعتی از می چشید
 تو کی نظم دنیا تا می و می دارم
 پنج است و دن من از توین شست
 ای میزدان می گر و لری دارم

ای قافه برگزیده اول در دست

گرچه نشن در راه از زبان می

سبک که سبب است به بهای چند
 دل خود از زده گوی افغانی چند
 خدایان دار هر گوشه دور رسیده
 گرد هر خط پیوسته و سحرانی چند
 در گفت دلی را سخته و دانه ولی
 آه از این دانه که در دانه ان دانی چند
 اگر چه زده ان به نام جانته ای دل
 چند کن چند بهم نمی بدانی چند
 این دنیا را که عاشق سبب از کجی
 راهی آن کشته کشته عشق غایبی چند
 راه از باب طاعتی زکی نه کن
 هر که اندر دانه می زده گوی چند
 چون خاتم بهد و مکن نه در اول است
 سویی جانان هر قسم نه به سببانی چند

هر کسی را بچند است به بهای

کام به بهیت به بهیت گاهی چند

نورسته به بهیت به بهیت کار نباشد
 دل نیست که در عشق گرفتار نباشد

لی

کلی که آرد تو جان به قیامت
 گریه زنده بر می آرد نباشد
 نوزاد در هر صحن بر و گریانی
 ای زنی که سبب است به بهیت
 در بر دانه خاتم و گوی که زلفست
 این لطف مرا در دین به بهیت
 یار از سوخته چهره عیان کرده دین
 چشم هر کسی تا بلید از بهیت
 کز کتب بسرا سوزی میگرد بخرام
 در در سوخته چهره سوز به بهیت

دقی سوزی زده خاتم به بهیت

از شست مرا تو شست ریش

و قیامت در از کوی تو شست
 دل شسته را از تو شست
 غزل آنان که در عشق تو خورده
 بن آنان که در کوی تو شست
 مرغ از آردن جان زانکه شانی
 کرم دارم یکن شسته
 ز آیدم مرتب کاین می ترا
 نه دارم که خود در هر شسته
 کشته از سبب گوی و می گوی
 خود آن بهیت و به بهیت شسته
 بود کجاست چرت به از دین
 ز می مرغان که از این دارم شسته
 ز جان بر خورده ان عشق زان
 که جان خود نگرم شسته
 زنده و نانی با آردن در عشق
 نه شسته با بهیت خود شسته

نه افغانی تو را بهیت

کدام شسته ز بهیت خود شسته

او به صفت رخ و گریه یار آید
 ای سبب به بهیت صفتش که خیر آید
 هر که می زده شست زده و زده
 گریه ای که زده شست که زده آید
 بهی از عشق رخ می کشته نه دگر
 سبب که می من از باب کار آید
 چون در این طوطی زده زده گویا
 رایت گوی که زده شست که آید
 لکن بر می ان لطف زده که قدش
 خاصه حق که زده شست که آید
 از لطف می و توت چن سرش
 بر سر سر می جا کجی که آید
 این به بهیت زده شست که آید
 تا چاه از این شسته چاه آید
 چاره زده و نانی چاه شسته
 هر که زده شست که آید

نورسته به بهیت به بهیت کار نباشد
 دل نیست که در عشق گرفتار نباشد
 لی

کجه شت زمان که مرا چشم تری بود

نقل حق تاک مچہر شہ غازی کے مدبر

شاه اسماعیل و هرگز نداشتند

شاید این که از گرد و غبار

رخساره خورشید به چرخش کرد

عرف است ای که اراده ای در حق من میرزا
 که از خدای من میسر شود
 دل صد چاک مرا بر افشانی خود میسر است
 آنکه گوی تو می توانی به حق من
 در روز داد و کس نیافه حق من میرزا

3

گروه ششم قوتون در فلک ساغر و متصل

و امر سوی دست نهی گرفته و چشم زخرد و

در قدحهای نوبس در چین میگردند

خود و اختلاف گران بر ملا یابیده
کس کوی قهر خلق را نمی یابیده
بجز بخت و بد قیاس و به تماشای پادشاه
بجز بخت و بد قیاس و به تماشای پادشاه
چون خشم او بران تو قیاس گوئی چند
کلی این نام که ابدال و افسان پادشاه
آه خدا را چه بر من باود شود خون را جام
چهار حرکت گران درد هوای پادشاه
گفت میوه تو شکم من و بسیم با غیر
پایان آه و سوز و توحان پادشاه
تو افتاد دل او تو افتاد دست و دل خدا

امتحان پیرانہ لکھنے اور لکھری

جزء بیت و گرت عاشق همایون با

بزم مناسبتی و شادمانه و خود
 مرکز می تو و در پیش از خدمت
 می و معنی که گزیند بجان که گشت
 خرابت باید بر سر عالم و دست نیست
 در معنی که باشد و در تمام آمده است
 بود و خود را و از کار جهان که گشت
 شد و آنکه بجز دست کسی که گشت
 نقش است و آنش و در معنی

مرکز این حرکت بود و آنکه مراد
 آنکه او پیش از خود و شادمانه
 و خود این و در دست که بجز
 آنکه آنش بجز این و در دست
 که در دست شد و در دست
 که در دست و در دست
 شد و در دست و در دست
 که در دست و در دست
 شد و در دست و در دست

مظهر جامع معبود کنون عظمیٰ است

که محبت بودش نامش منقش محمود

از پدرباغ رحمت نبوی دعا فرستد
دست من از بد امت می زنجیر شد نه
از پستانان دست صفت مایه
ز آگاهی بدامن شنان دست گداز فرستد
عشق سوزن کش که به صد مکن زلی
آه که در هر تو بای صبا فرستد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

گر کشتی تا دلم در کشتی ستادوم
در بر خواجه شده دامن و مهر بزم
چار و درد به بلان بود اهل دل
در دمر از لعل تو خسته و دانه بزم
ای دم صوفی نشان در لب باغی تو
خند بر لب هر که از تو شاد بزم
مده است خنجر در دهان را که گم
آه که سوی گران راهها بزم

تا قیامت شود موشیار
هر که بود مست می عشق یار
هر که نه عاشق نبود از حبه
هر که نه عیار چه خواهر بشار
عاشق دلداد چه چه وصال
بی عیار چه خواهر بشار
دوی نشان کرده جان فشانم
تا به شود گر تو کی به شکار
برده بر انداز که بر روی
برده به عارف بر بزم کار
هر که رخت دید از شوق رخت
برده بود گر کشت جان تار

چون تو به بیت بر روی جان
عشق بسین بس بدست یار

ای دل شوریده بی اختیار
چند مری کی از عشق خوار
هر قسم سوی دری چهری
خوار و سحر افکند و بی اختیار
میوزی از خنده جان زب
ی کی از عشق مرا بشکار
کار جهان بیج ندارد است
محمد تاج بیج ندارد و عار
سجده سر بهت و نه بی جان
ان کن ای شمشیر بدین کار
سپاه ابریت افیم جفا
این کن ای شمشیر بدین کار
ست خرقی نسیم هر حال
ست خرقی نسیم هر حال

گر کشتی تا دلم در کشتی ستادوم
در بر خواجه شده دامن و مهر بزم
چار و درد به بلان بود اهل دل
در دمر از لعل تو خسته و دانه بزم
ای دم صوفی نشان در لب باغی تو
خند بر لب هر که از تو شاد بزم
مده است خنجر در دهان را که گم
آه که سوی گران راهها بزم

چون کشتی تا دلم در کشتی ستادوم
در بر خواجه شده دامن و مهر بزم
چار و درد به بلان بود اهل دل
در دمر از لعل تو خسته و دانه بزم
ای دم صوفی نشان در لب باغی تو
خند بر لب هر که از تو شاد بزم
مده است خنجر در دهان را که گم
آه که سوی گران راهها بزم

ای دل در دست ان با شمع بیت خورش
هر که ازین باغ خرد و بر شود و شاد

ان گرس و لعل سستار
مست است و چای هر چه شاد
بادهام نه دلم شمشیر بزم
ترک نشسته دلم کا خوار
اتوی سید و چشم سرست
در بین و خفا که دیده نام
زبان روی به دل درک گلشن
خون در دل لاله پن و گلزار
زلف سبیش برفت تار حق
زلفی است گر شگل بفتار
میشین چنین که راده دست
بکسرخ و جریان دود لار
بکسرخ و جریان دود لار
بکسرخ و جریان دود لار
نفس خرقی نسیم
نفس خرقی نسیم
گویم به از که در بهار
تن در بند چو ل آن یار
نفس خرقی نسیم
نفس خرقی نسیم

گوشت فشانان اگر

گنجینه فیض و نصیب

گر کشتی تا دلم در کشتی ستادوم
در بر خواجه شده دامن و مهر بزم
چار و درد به بلان بود اهل دل
در دمر از لعل تو خسته و دانه بزم
ای دم صوفی نشان در لب باغی تو
خند بر لب هر که از تو شاد بزم
مده است خنجر در دهان را که گم
آه که سوی گران راهها بزم

از نیک بختی چو پیش
جان دادم و با هزار تیر
بدامش ز برندی آفر
با حکم خدا چو بادی تیر

هر کی مرادی بدایت

این تازه جان مرا بدیدم

زین نیت بدین شب گذر
ای صیل ازین خراب گذر
با چو نگر خطفت
باری ترسد خواب گذر
اکنون که بخت حاصل برق
چو خرم ای سحاب گذر
چون قل مرا خواب دانی
ای کار ازین خواب گذر
رسوای من را بداند
در صومعه بی نقاب گذر

امشب زباید است

ای نشسته درین سرا گذر

ز سبب گوشه ستیاز خسته
بجای سجد هم نماند خسته
چو از پاغ احم افشادن سر بخت
بمستی در میانه خسته
چو این کراورد وین آرد و جز
زحمت گزینست ز خسته
پرسی رویا ازین دیوانه گیز
کوشید ای پری دیوانه خسته
نوی غلب از روی عشق است
ولی زود شویش برده خسته
شاد عشق و شادی عاشقانه
خوش است ای غم جانانه خسته

خوش است بآه ای عالم بدایت

و گزینست بهوس درانه خسته

زلفت تو چون آیدم اندر خیر
پر شودم خانه ز بوی خیر
عجب این عشق که نماند ز یاد
منج کبود که تواند ز خیر
جامه بر اندام تو باشد علف
چو پرنده ای که نمی بر خیر
گر کنی یا دامن از روی ناز
بست دل از یاد توام تا گزیر
خواجه سبزه دهر غلام
بنده مأمور و خلاف امیر
ولی چو زینت ترا در ادل
هر یک کنی از تو بود و دلیر

بالا

با که ز صبا و شجاعت کند
سید ضعیف که چندی اسیر
چو ش سستی ای قوام دل نیست
گر چه بدین شیوه منم بی نظیر

نیت بدایت بهیچ حرکت

طولی شیرین من از بهیچ

تو دل من گشته بدایت
نگاردم بی تو کس در غیر
ای همه صلیبت غیر از دنیا
وی هر جزیت غیر از نظیر
روز وصال تو سرور و ایتم
شام زرق و خواب بغیر
نیک بخت دل خود پری
نیت بدایت بر بنام خیر
بوده ام گمان یا شوق
بست ندانم بدین این یا حیر
دیدم من دودخ با دایه تیر
دیدم از که تواند بصیر
از بهیچ روی تو بدایت یک

چند بدایت بری نام جان

شرم کن از خوف من خیر

ای منبر نیم خالی بار
گدازی کن بوی خیر بار
گر چه در خواب جزیر خفته
بکن از خواب زنگش یاد
سندش را بکلی محو بخت
کز عطف رفتن شود انکار
گوی گای ماه خرمی نماند
تو چو گزینست بدگر خوار
تا تو در پرده ماند چو چرخ
من بایلم به پرده چو پرده خوار
شده پر خون رنگارنگ بر
دل من پرده پرده چو چرخ

گزل بدایت پرستی

و جان او بر لب زنی پنا

ای عقل مرا دار معذور
دوانه اگر شوم ازین معذور
ان را که پری بخت چاکر
گوشه شسته بخت از معذور
ای بکلیه من بخت بودی
امروز زرقه کم کی دور
امشب زده باز چو دوزخ
گشتی من صیفت و بخت دور

ای دیده ز پر تو جانش
اکون ز پدی ای پانی
ای خوشه دل که روی آورد
از دیده من پر که گشتی
ای جان عزیز من هر چه
خوشه باش که روزی شود
ای عشق به ایستد نگارین
نقد که تو را هست

آن قصه و دست زبانی
گردد بر لبش نشود

عشقش پریا دارد فرعون را
بغنی گشت چون به غوغی بیاورد
هر که اول دانه اندر میگریزی
با بیسی در دل گشت که بکارد
کافه است و غاشی کمالی از زار زانی
هر که از این یاری و گشتاری

عشق صحنه دارد و قیاسش
شده به جادیت صحنه کار

بنای رخ ای کار بسته
و صفای غریب روی
بنا شده عاشقان سینه
گرفته حسن او بنات
چون لایق از جان بریدیم
صاحب نظران خوش مذاقه

و در کارگاه نادیده
سینگی که دیده شود

من صبر نخواهم از بار
بر لب تان نشسته شد
عاقبت کند به بیان من
ان گنجی که هست گزاف
هر چه منی و دیده از تو
تو عاقبتی و خبر نداری
روزی که چمن نوی دانی
باشید و تو عاقبتی نیست
تو روی منان کن ز سحر
مارا خبرس ز کار زنده
گرسنه تو یقین تراید

فرد است به پنا چو چون
در لونه و چشم و دماغ

بر تو دیده من چشم
بهر که کند از لب دروغ
دلیل می خط و عری ذوق
بنا از شکوه صد عام زهر
گفت تا به دم مردن بخت
ای جان چهست که طمعت ظلم
مرد که عشقش بود مرده به
عشق به بگردد از غر عقل

آنگی از حال به است یافت
هر که نه چون تو رفت میگرد

بهر این رخسار و روز
بسی کوشی که چو روی و عاقبتی

نسخه بخواند که مزار
گویند منیش دل که دارم
در موسم گی ز تو زار
بشاید سحر گوی به گزار
دیده اگر ترا خط خواب
از پیش روی رخسار
بسی چه فرخا ز زار
مارا تو و تو را کار
من روی ز شمر سوی کار
تو طالب عرق و دستار
ان لیلی در باری طار
فرد است به پنا چو چون
در لونه و چشم و دماغ
بر تو دیده من چشم
بهر که کند از لب دروغ
دلیل می خط و عری ذوق
بنا از شکوه صد عام زهر
گفت تا به دم مردن بخت
ای جان چهست که طمعت ظلم
مرد که عشقش بود مرده به
عشق به بگردد از غر عقل
آنگی از حال به است یافت
هر که نه چون تو رفت میگرد
بهر این رخسار و روز
بسی کوشی که چو روی و عاقبتی

میں نے

[illegible]

خود پرستان جهان با تو نکرد عشق

نگو کہ دوست دیت کی دھار کی

در اینک بود از کس سستانه در این شهر
 مستقیم انداختی و به سخنان در این شهر
 چه بود که در اینک بود و جوان در این شهر
 چه جانی از کس در اینک بود و در این شهر
 قاتله شود که در اینک بود و در این شهر
 از اینک بود و در اینک بود و در این شهر
 از اینک بود و در اینک بود و در این شهر
 از اینک بود و در اینک بود و در این شهر
 از اینک بود و در اینک بود و در این شهر

در شهرستان و در شهرستان

مجلس ۱۰۰

دوست نکاشد از دم کند یار و لبر
که قیامت می نشانی شایسته کار
مهر من غیر مدح بیان به دوستان را
برازد شش در دو چمن از زهر آزار
و از عجزی بهر کوفت نکاشتن
بدل داری و نیکواری بهر نیکو کار
که مردم که نتوانم دور از افسوس
نه خست که دارد حد صبر و نایب
دیش به عالی بود از حد کرامتی
که چون گریست گریست از گریه ای که
برازد از آب خاشاک و درودیه
بوقت خنجر مطرب چنگ دل را
شبهت و از این من آید دل آزاری
نه از آه و تحسین ازین سوز آید
نه از آه و تحسین ازین سوز آید

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

زانکشت سارکشت ظاهر همان غود
 کادو که سارکشت بود در حال غود
 چهره درخشان و ده خندان
 بهر چه برآید که اینده غافلی و شور
 در غافلی و غافلی که در غافلی
 نایب ظاهر منور است غافلی

[illegible]

نگه زحل ابرو شد به تو ز یک تر
تخلت و عجب و غرور کت از دور دور
رسم شایع عجب میشد و با جلی غرور
پیش من جل غرور کار تو یکسره غرور
ساقی مجلس پارلایم بهت نای
دارش بهب دایم شمع و شراب نای

بخت خور دل یارین بهت بنور
گلان خود که خوش گشته دل بهت بنور
چه اعیان بهت که با مصیبت تو بهت بنور
مرا که مرد و سنان منزل بهت بنور
بنا و عت با من که در پیش مردم
در مرگ خود خود به غافل بهت بنور
زیر فوق پیرای باب این طالع
کروی کشی ما سوی ساحل بهت بنور
بگردد لاف توام زواری کمال وصال
که جان میان من و دوست حایل بهت بنور
دل بهسد لاف یار خود را بهت
دم از خون زده عری و حایل بهت بنور
بیش چون زخم از خون خویش دم کرا
به سر صحرای زبانی قالی بهت بنور
گرم بفرزند و در بیق صبر اول بهت
که کوه است و در کوه ملک بهت بنور

نیک ناله گستاخ و غرور بهت بنور

عجب چنین ناله که بعل بهت بنور

گشتم اکنون پشام خاتم بنور
گشتم اکنون در نام دایم بنور
گشتم از قاصد دهرم زین پس
عالم تر در دایم بنور
گشتم اکنون نای با آقا بهم
شوقه با دایم بنور
گشتم اکنون را به نای کرد دایم
پای بهت اولین دایم بنور
گشتم اکنون رستم از قید نای
در کت عشق بهت بنور
گشتم اکنون بهت بنور
چنین بهت بنور

ایده بهت گشتم بهت بنور

در عجب قانع یک دایم بنور

بفرز ابر بهت از نای
تا فرایم عاشقان بهت بنور
طره ایت خنده جان دایم
خلفه رخس که یافت عود دایم

مید پش تو گشت مرغ دایم
لبک سگین کجا بود ارباب
برسم آتی وقت مرگ و مرا
مرد و پش و دایم دایم
صد روز از نای دایم کنی کشی
قلم چون قوی بخار دایم
دور دور دایم بهت زقت
ایده نای گشت محرم دایم

بخت بهت بدایم دایم

به کوه دایم دایم دایم

جان از تم زلف مردن بهت بنور
کز برم من زلف مردن بهت بنور
آون کس لایست که در پیش تو
عربی شای از تو چشم نشان بنور
گو برین بخت چه کنی بی مردی
شسته باجم دین بهت بنور
صد روز دایم بهت بنور
با من جامه جور نای گان بنور
چون عاشقان بمن غایب جنا و جور
گو این گشته و دین گان بنور

دل خانی بهت دایم دایم

خانی نویش بهت دایم دایم

دایم بهت و شورید دایم
مگر بهت زلفی دیده دایم
پر بهت نای بهت دایم
عبد و پیش از چشم دایم
سر سونی نای از حق و بهت
عجب رهلی گشت دایم
دی دایم نای دایم
به آفتون نای دایم
نایم باک سر و شای گشت دایم
کایم گشت دایم

بهت نای دایم دایم

مگر حق بی گزیده دایم

جان من بهت بهت بهت
مگر بهت نای دایم
عاشقان خود دایم
بدان دایم دایم
دو کد دایم دایم
فخر زن نای دایم
گشت دایم دایم
بخت دایم دایم
بخت دایم دایم

مید پش تو گشت مرغ دایم
لبک سگین کجا بود ارباب
برسم آتی وقت مرگ و مرا
مرد و پش و دایم دایم
صد روز از نای دایم کنی کشی
قلم چون قوی بخار دایم
دور دور دایم بهت زقت
ایده نای گشت محرم دایم
بخت بهت بدایم دایم
به کوه دایم دایم دایم
جان از تم زلف مردن بهت بنور
کز برم من زلف مردن بهت بنور
آون کس لایست که در پیش تو
عربی شای از تو چشم نشان بنور
گو برین بخت چه کنی بی مردی
شسته باجم دین بهت بنور
صد روز دایم بهت بنور
با من جامه جور نای گان بنور
چون عاشقان بمن غایب جنا و جور
گو این گشته و دین گان بنور
دل خانی بهت دایم دایم
خانی نویش بهت دایم دایم
دایم بهت و شورید دایم
مگر بهت زلفی دیده دایم
پر بهت نای بهت دایم
عبد و پیش از چشم دایم
سر سونی نای از حق و بهت
عجب رهلی گشت دایم
دی دایم نای دایم
به آفتون نای دایم
نایم باک سر و شای گشت دایم
کایم گشت دایم
بهت نای دایم دایم
مگر حق بی گزیده دایم
جان من بهت بهت بهت
مگر بهت نای دایم
عاشقان خود دایم
بدان دایم دایم
دو کد دایم دایم
فخر زن نای دایم
گشت دایم دایم
بخت دایم دایم
بخت دایم دایم

مگر که در طبعی است بر زده خیمه خجالی
بست زینت مصقول و در گره کجاست
بهر موز که بی جره باقی از دنیا
نگر نه دشمن طاعون شد طاعون
در آستانه درونی زلف و زود گذر
که عاشقان بخانید یکدیگر

۲۰ گوشت مملو از مردود جان مار پس
بچه و در گشتن کس نه خبر هست
آب کوثر ز تو و سبب غلی زاده
تجنج ز به ایتم سوی گشتن و باغ
بروای و اعلای هر که از دست دور
ما شیران نه کدای در هر سلاطین
شاه بنده گروسته خان مار پس
سبب غریب رنگ بر رخسار پس
سایه سید و آب رویت در آب پس
گشت و صفتی خنجر و ان مار پس
صفت هر دو بی تازه در ان مار پس
همه داشت که شاه به ان مار پس

بهر موز که بی جره باقی از دنیا
نگر نه دشمن طاعون شد طاعون
در آستانه درونی زلف و زود گذر
که عاشقان بخانید یکدیگر

گر با کام پریم و بهت کم نیست
صفت و اصل کسی در ان مار پس

۲۱ حاصل این بگیستار از ان مار پس
گر گشت هر دور ز راستی در ان مار پس
هر که را بیاورد پیشه میرد و آتش
در نه های شمشیر از ان مار پس
هر که بر گوی و نه بهت از ان مار پس
مردت را به چاه و سی است گوی از ان مار پس
با کمان با سلاخی و کلامی تا غنم
سبب و سواد و خط من که سحر عید
بر لیمه و کلمه فرزند با ان مار پس
گر از ان سلطان نظیر به سلطان در ان مار پس
هر که زلفت چست و کاکه تندرستی در ان مار پس
مهرت نه ای و عادت سیکه بد دل می
زنگ کن ای ترک این از روی عذر گری

بوسه زده از دست شریک در ان مار پس
زنده شمر را بهای برده اهل ان مار پس

۲۲ مار پس از ان طبعی در ان مار پس
بجان دوت که شوق جلال و کیش تو
بهر خود نفس سر زدن نفس
یکبار است میان هر نفس که در ان مار پس
پار صوفی صافی شتاب صاف بدین
تجلیات روح دوت زینت نه در ان مار پس
که با آینه و بایه هزار شکوه و سراس
از ان گشتنه گشتن در ان مار پس
که با دوت نه صورت و در ان مار پس
ترا از ان به خبر چون نه گشتن پس
که من ریشخند از ان مار پس
که چشم است بجان و چشم و بجان

به آیت از سن اولی به بیکونی
به چشمان که نه در ان مار پس

شش ماه زاده عین دین از ان مار پس
گنجی که در ده و چون بسبب گوی
بگشت و سرای که من شیر عکس
رفت از ان کوش که از ان مار پس
من زنده و ستم و حق و صلاح
سوی است باقی من و ستم و کیش
شده از ان تو نه از ان مار پس
رشته در ان برده عشق بی صدا

مطرب بخت ز شمر بهت بی کمال
کایا با مرغ اول و در ان مار پس

ساقی بزم میادان و طاهر بن
سحر و آواز سینه در آواز دانه
شیخ خود را از خاقی بر آواز بسته
هر چه آری بر دست تیر و بکوی
اولین مرعده شیده و نه بی شب
گرچه او درین سیر باغ جانت باشد

ای دشت اگر تکت جان باده
دیده از دشت بی سر و پیش

مست می دوست ندارد خوش
میرود هر روز به این کلاه خوش
بشد و بگرین رخ و گشت ریار
آورد میخانه من با برون
نهاده از آن خرابات پیش
عاشق خود را در شات
جفت خود را که محب گوی
خویش را پسینه زمین می

چند به سست از سر شتی
علم به سوت بعلی برکت

فغانی گشتارین خود را و گشتارین
دل مرا بی دست از دهرت بای نواز
خدا را ای دشت به بر آواز بگویند
چرا من هر گاه این سحره از لب اولی
بزم خود را و نه از لب باور من
زنان را به پرسی و دور ای ز گشت

بیاری به دشت تپان تپان از دهم
ولی رسای عالم است از ملک ملک

کلاه گلی بری که در جوش
است چو آفت تابان حیات و آری
شاد و خوشی که سر را نهاده بوی تو
دل نه جان روده که تو ای جانم
آنکه عالم کند کاش رخ تو بنگرد
هر چه بود هوای تو به دل خستام بکن
هر تو را هر هم تا بجز سانه ام
مرغ و در که گشت بهت از غلی سیر

کفر از دشت بخت تو را کرده
گفت به دشت خود ام که دهم

دردی زین و درد آتش
دشمن من و دشمن دوست
هر چند دلت ز سنگ عازات
جامه لب است از آن لب لب
ازین به است بهشت باغش
گرفته و شود زینش خضر
چون برب من رسد لب تو
مشکلی که رسد بر آن سر زلف

دست من زلف او دشت
تسکیم که برده گردد از دشت

دل خون گردد بنود افلاکش
بسکاتی نویم و او دین گفت
به آن سستی بهوش جان بهر دهم
مراد و نه دانه هر که بسته
ز ستم حسن فی که نه گریه

در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت
در دشت از دشت

نگارم شرم و کاشم بهانه است

نهانم که شود صانع مراش

به بیت جانپوشینان

بلی رسید و برین شد کاش

سکه بشا گرام بدو باش

سکه صفت رسیدم بهیچ

نشکند هیچ چیز صغیرم

کودک شمر خوارا مانم

پیرین برکشم ز تن او را

نهم سینه تا سینه او

مردم چون درک آب جیات

طرح طاعت ایگهی برم

هر که را دور هر شوی گشت

درد دل می خوردم ز به روی

ان کلمات ابروی کردل رخت

نگارم تر کش از چه کس است

جان خود را نکرده و بر باش

دل و مبد و ناله زنج سوختنش

نگارم به سوزن کفایت سیر

به عشق زنی جوان پریشانم

زخم غیر خودم نظر بجنب دوست

ز آنکس دیده به بیایم که از دست نکشت

بریده و باله و دست برم بران مری

برای یک آرزین راه گذاردن بد

ز نای سیر و به بیت برنگشتن

پرت به چشم بجام ایناراش

که نخواهم بخورم هم باراش

مجموع

نفرتم میکشد چه در گرام

سکه هر جا کاشم گرام

حق بخاطر سپردم

چشم من خیره ماند از تو

نگه عیب ز چشم زده اش

گرفت دل به بسته تا بهار

بر سر کوی او نهادم پای

گردد بهت بر او عشق روی

شکوه هر گز گشت زار

سپاه بهت و در آید از چه کس است

رقیبان راه من لعل از کوی دی

خالد زده شایسته صورت که بر است

که گوی به رنگ تر زبان دارد و است

عجب جفت و طایفه است با من شایسته

نه گرازه زوی و لعل کش گرچه بسته

بشش پستان بر نه و عثمان در غلام

مرا فراموشان و من شین شده حال

بهت بر سر از سر من نه و زبان است

که وقت جان سپار با گذارم بر زانو

لب شیرین چه چش کشاش

چند منم کنی کجای کن

بند امن خودم گفت

بوی چنین بوی و بوی

دیده بهش نیست با دار جان

و آنه و دام زلف و خالش بین

گر دلی با دست گمداش

قد موزون و طرز ریش

یکش چون آب سکه بارش

نه عیب گم گشته با زارش

نه بهر که دل به دیدارش

من نه چاشم هم گشت ریش

که بلبس آتود و مسکنم
آتش زبنت می کشم بارش
مگر از آتو کم نظر و زنده
که بدو زدم نظر ز رخسارش
در نه در خشتن نمی بینم
که نه چمن را رخ بر یارش
بارب آن کجایم که نیست
که کیم طاف گردد و یارش

خوش تی بند و در است و ما
جز این کسی نیست بارش

بی رنگ آیدم رنگش
شسته زوگر بگوش
چون مشک لب و پیکر گلش
چون میان موی دمانش
سورمیک که گر نمی
خیره مانی زلف جادوش
مرده زنده زنده هر دو کند
سختی از لب شکویش
دل من خون شد و شک کوی
همه دل جاکتم به پیکش
سوفت چون جودان مراد
صفت خاندای بندیش
که چه من در دم از رخ آن رنگ
بای این بره می کشیش
نجد هیچ مشک را نبود
نقد زلفی دل جوش
میدم جان به یکدم هر چند
زدم از خود چه می کشیش
از ده می کند و نم که دمی
گوارم سسری بر اویش

دلم و بگفت به این را

کشته برین بند آتش

گردد هرگز نم آید ز پیش
که دارم چو تو بای دارش
بدو دشت نام از آن لب خدا
که خود نوشت زهرت از لبش
من کینست چشمت که دایم
نمایه ای شده اجم است و پیش
اگر نبود سبب فم تشنه عشق
چرا خون در دلم هر دم پیش
نه از ده خوار و دسرسنت
نوشته احوال نه با قیوش
تو را چو آتش آید زبنت و دشت
چای تن من و سپهر و پیش
چهارمی که هرگز کس نمیداند
بیت سر زبنت و پیش

بر که بر دود دل رنگ
بهر تو سر و پیش
نسبت روزی تو با که هم بد زش
آدم دقتی دایم به نیم جانش
بهرت از پیشه بد که ز عشق من
نکس لب نشانه پیش زدی جانش
به که کینست جانت و هر کس عشق تو
در بر کشکان تو تا کشم غمش
در روش از من عزیز کانه تو پیش
بهر وصال کی شود باشت هستش
چشم دارم چشم از من غم نبان
هر که نسیم عشق شد صب و پیش

زود به تا تا غم رحمت این سدا

را که به پیش کانه است غم

اگر چه هم از دلم شد
فغان و دایش
دل ز دلم نشانه شاد و زده و دای
بهر و تو آخر بجام خمر سزایش
گذرگاه در چاکم سید سخن را
که صد افتاده گرد و مرده سرایش
بج کس کس که آن برو زلفی شایین
که مرغ دل ز غم و چو عطرای ریشیش
اگر چه که کورت زشت در دلم ازاد
باب لطف رعایت دگر به او پیش
بک جان دلی که بر دلم رود و پیش
که سالها دل من گشته است رام و پیش

نقش بود و کوبت به پیش زده است

اگر چه پیش جلال تو در ادعایش

زاد کردم جزا که در دلم کاش
اند زهره رنگ گوار زده است
بر پیش سوخته و در او کس که دم
مان زلف رنج در کار از بر کاش
با کشن من با کوی برسد غیبت
بگزار ز شوم ست و بگرم سرایش
دانه که کوی تر جاکت آنکس تا بین
هر کس کوی کرد و بن دشت کشیش
ان چاه زنده پیش گوی آب خاد
بی آب چسب ن سبز و سبک است
سر گشته و زنده و در دلم چاه
ی آب چسب ن سبز و سبک است
هر دلم از ده و کس و عشق آتش
سر گشته و زنده و در دلم چاه
اگر چه که برین ازین بر پیش کی است
این است به این اثر مهر گلی است
تا آید آقام بهر دست غم ناری
گرم سز زلفین بر کشم بر دشت پیش
کوی اینج و خاک کون فوج سبک است

تنگه کوه گونی و سر پانی ماهیون تلم

بر شمال و شرق نشسته و در سر پانی

و فضیلت حرکت گوید به پست

گر تو از من نشانی من گویت و پست

هر که درین فصل دارد خوش

فصل بدست نهاده صدام

آزاده سرودنی که ز آتش

جام می آید که آرد

عیب بود با دو کشتی زرق و

شاه اساقی برهم آرد

ساقی مطرب چه برهم آرد

جان به پست برهم آرد

نیاره برست من مادر می زین حدیث

چه مهر آید به صرخه طبله دار سپاهان خال

بنالای علی میرای که ز آرد تو را چه

فی آرد تو را چه تا نمیدانست در صدم

شیدم آن عیب بهر جان داور سرکش

در چشم با آرد تو را چه که آرد تو را چه

آه پست آرد تو را چه که آرد تو را چه

که آرد تو را چه که آرد تو را چه

هری روی که در گشته است پاست

ز سوت و صل کلمه است و بی تو را که

چرا بچشمی که ز آرد تو را چه

ز دام عشق را با و بهر که صدمه ای

اگر ز اهل و نهش سر می رسد به

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

بکی چشمی که ز آرد تو را چه

خام سرد و من تو نه به پست

فروغ عشق و آینه خالی پست

ز بک گل که ز آرد تو را چه

که سستی دل او در دگر آرد تو را چه

بیاض پر گل و سستی چه کار آرد تو را چه

که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

مینه اند و بر آینه که ز آرد تو را چه

که ام گل گشته است که ز آرد تو را چه

بر گل که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

که اهل چه پست است که ز آرد تو را چه

که سرشته تنگ در نه ز آرد تو را چه

خدا به پست و آینه خالی پست

که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

گل آبی که عشق شهر بازی کرده پاست

دل شوره دارم که گشته است پاست

من انفرج که گشته است پاست

بهر و لکن چن دل زنده و گشته است

کین تنگ آرد که گشته است پاست

روای شمشیر که گشته است پاست

ببین کنان که گشته است پاست

که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

پیش ازین خون من کن ای خیر اندیش

که ز آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

یارب آرد تو را چه که ز آرد تو را چه

سکون

دست تهنی ز دل اربعی در پاش
بیدری که رسد بول من بگاش
دل جود من از رخ زلفش
عین در وی است که دم درود و دلش
یکدیگی که از رخ زلفش

1047

برکاتی را میسر است به این
بسیار و اگر چه نمی خرد و نکوش

باشد از تو گرددی بدایت چو باد
که در فراموشی آرد ترا هر نفس فراموش

三

بازارن سنان فاش میگوید و بحر
مشترک و شادان و نازان و نوروز

ای بهت که نهانی بخواه که گشت
بر دل خاکگیر و مجرم و گناه گشت
نیست تو آینه که درین آینه جان تو
نمی کن در او و آینه آینه آینه گشت
برست و در راه نام برنی بر من
نزد آن که در آینه آینه آینه گشت
در دوی مرد و دوی بر من آینه گشت
خاک و دوی بر من آینه آینه گشت
چون کمال نیکی از تمام آینه گشت

شاه و شاهزاده و شاه و شاهزاده
گروه است از گروه دیگر

گرچه دلم کنی من ز غمش
 زده ز دست و خود گویم داشت
 زده ز دست و خود گویم داشت
 انکه کرد از دل مرا داشت
 و بخت بدت با داشت
 تا توانی درون کس غم شس
 نفس در چشم قت ای داشت
 پای در پا گزارد سر تر شس
 برت و رسک رسد ای داشت
 خود عالمی نبودی ای داشت

بر روی بگریزم که غم و دامن	مرا حق در دست نیست هیچ خاص
بفرم که بگویم زنده عشق خاص	هر آنکه هست به نیست جویم خاص
سیان دوست که بر عشق کجایی نیست	که زان شد زور خاک که بود در خاص
بیعت است محبت که کار می عیار	گشت هزار سالان دمی نیست خاص
بی دلی که بدایای دل برست تبار	خود در آب بجی غوطه ده چون خاص
عدیث هر دو که چشیده ام تا کن	زبان به سبب نام از چش صوفی خاص

ترا چاکارین و چنان عام و جیب

بدان من و یار و مشرب و مجلس خاص

نایب خیزد به پای شایب خاص	که چمن رب و مشکین رب و زلف خاص
با دهر چون حرمت بصورت هر دم	اورده عشق کمال است یعنی خاص
کی بر عشق بیاکت لاری ارش	کی بر دل زد پاینده تباری خاص
اخرای شیخ بگویی سخن از عتق	با ماست سبب عشق که کورت خاص
از کجا بر تو چنین نه که بود عشق گناه	بهر این و چو بیا به سبب خاص
لست عشق بذاست طبعی وادی	سخت مشکوس چنین کورت وادی خاص

در عین عشق به دست تو شکستام و حق

کی کند محبت دلی جان و نفس

مرا بهر کی از غمت حرام و دامن	که صید قید تو باشد از قید خاص
در دهن غلت دل بصورت تبار	که در دوش سبب و از دوق روی خاص
بیت صدق بکن عشق دل چار نیار	که بر سبب و از سبب است محبت خاص
دل ادا سبب و است علایق طریق	زیند دست به نامش از سر خاص
کنسید یار ز عهد بی عالم حاجت	که توبه عشق شد و امروز امتحان خاص
تباب عزم بگازید پیش پر محبت	که فیض او ز خاک لعل که بر تبار خاص

خیزد از به دست مرا بگشت بکار

بگشتی که تو از دهن تو از دهن خاص

نایب بگریزم که غم و دامن	بما نشود تا که ازین جدا خاص
بفرم که بگویم زنده عشق خاص	این کار زبان تو شد و بود خاص
سیان دوست که بر عشق کجایی نیست	با نسبت رخ تو کردید چو خاص
بیعت است محبت که کار می عیار	توسن بی آرام شود و در بر خاص
بی دلی که بدایای دل برست تبار	تکاین شربت باطل بود و در چای خاص
عدیث هر دو که چشیده ام تا کن	از حدیث تبار شربت مست خاص

دارند بهت میوزاد زمانه

ان هر که دارد خواجه را پیش

مار از هر دو کون تو مصدوی و نفس	تو هستی و تو چه به باغ و لغت خاص
دل از عهد بدایت انقضای نیست	هر چه گشت زنده عهد تو مشرق خاص
منظور ما از تو و غما با بر صفت	مقصود باغبان تو آمدند به نفس
در شمع عشق می کفک بارش سماج	کی رنگ آن کینم که بودت به نفس
خیر مریش عشق که پیش عشق نیست	معلوم که دهانه علاجی به نفس
انه تو چون اثر نماید صفت ما	گر خود منوثر است سخنای بی نفس

حالی گرفت و برست اندر عشق او

گرفت جان بهت و جان داور خاص

چند ای بکلم این کلمه گویان بهر این	جای می بگنجد که تا نایب الی این خاص
این کلمه نه بر زمین بگنای چشم بزمین	در اصل و فرع خویشین ای بهر این خاص
زادگان داری گمن زنی سخن با هم	عشق مجاری سخن صبا می طبع عشق خاص
گر از آنکه ز کالی حق چه ارا حلی	ای دوست تا کی غافل از بیت خاص
ای عارف صافی نظر کن نظر دول گمر	که غفلت ز بر تو تصدی و تو غافل خاص

خیر است از یادین که در دست درخت

روی تو ام نه لعل کوی تو ام تو غافل

بمن رسید ز من تو نامه صید	بمن صفی دوت بر از دوش و خط
چند که حال صید که غافل گشت	بشکایت بر سر سطران منقوط

ولی مدنت میاورد و دست اندر عشق

کہ ہر کلمہ کا رجا ہے از من دل محفوظ

مالِ جانِ کرمِ مہرست مسازِ ضبط

خواجہ اگر کہ کاہت را باشد بضاعت

س خود و مرد و دهر است ز تو فغانه سرود

رسمه درم غلط هر چه رسمه درم غلط

2

براه عشق یہ اتنا اکی نہ پنیم مر

درست از حد هم رسوا گوشتی و خط

الحظوظ في غول عاشق سمرست

در علم ریاضی است (و در علم فقه)

ترا که حضرت کلها می وصل در نظر است

ساختن چهره بدست قصاب زودیده

مستم از آب شیرین بجای قاف
گر کجایم بنود هم به پیای قاف
ناودنا عشق تو چرا خوشم می
آمال است چه باشم سحر می قاف
ساقی که در هر دم قاف
که خوش و دلگشای تبت سحر می قاف

نقو علی ره عشق تو چوشت پناهنده
کز خجسته دل گرفته بیا بی خانه
ترک یار کن از بهرت تو شو مان
عاطل از پند کی گشته بجا بی خانه
دست رستیت چو دهن حالت نیم
در سنج سر زلف تو بوی خانه
دوست را خوب غلامی تو به دست آ
آنچنان شاه شود کی غلامی خانه

بیادیت اگر از رخ برود کار فراغ
رفوی با دود شب و روز تاده دارد فراغ
قدم بجا بجا بجا بجا بجا بجا
که لاله تر ز رخ دی بجا بجا بجا
برگهای دی که گوشت هر که در دخت
تا درک به این خم و مهر جاسم
درین بهار صفت شمار شادی و بهش
که تا بهار و گر آید جان نماند و مانع
اگر چه تا نشد مریت شمع شمع
کوکی هر طرف از بهر بر فروختن
وین و دره که صوفی چنان زنده در دشت
که فرق می کند با یک غلامی خانه
بگو که کفایت چو زنده می باشد در دشت
رسول این صوفی تو دوست خانه

باز صباغ ازل در گری کرده بیاض
مر جانی باغ و زنی رنگ و آبی بیاض
کلیه مشوق بود یکی که بر باد به نسیم
دلش تو بود لاله که دود با دانه
چند آه بهر پر تو بهشت آن آروز
کشت تار زهر گوشت زور و چو خانه
اینچنین همه دلا را نبود موی که زهر
از نسیم و زنی کند و مادم با دانه
ترد و خنده زنی چو گر از چرخ
قطره می دهد و آتش چکاند با دانه
و ده که گر گیش از حالت مستان چو نیم
از که بر سیم که میانه و دارم سران
عشق چون مست بهشت بهشت
زبان می که از دود جان تاده خانه

خدا را ای خداوند این انصاف
من بهر پاس غری گردد و در کس صفت
ولی در هر طرف خروج و منتظر
بسیار طره مشکین با طراف
باید که گویان و اندام نرمست
که مستم از مناعت بر نشان آب
قد استش با فهم تا به سینه
چو در یاد اشد م آن سینه ناف

مرا از هر گناه است سبزه خجسته
شود ظاهر فزون از کشت گشت
اگر جان بادت باری شادست
که دانی صفت را از دود خانه
چو ایت با جوف آید تو
ز کشتن است لب مرمر و حرف
بست نظمی بحسن نظم سخن
بست تشری بوضوح شروحات

صوفی آن نیست که در زنده جفا شمرد
صوفی آن نیست که با صفت بی مرصوف
دشمن زور و نه اجماع جان من و چو
اندر این جام دور از دود عالم کوکوف
صوفی چو چو بی صفت خدا صفت
در صفا کوشش که سودی دهد خرد صوف
صوف خود چو چو این هر که بهر که است
خوشت است که گردد بر تری صوف
بست آن رست که از محبت عالم کون
بوی غصه صفت خفاش صوف
هر که بکار کند حال رنگان طوق
بهر خفاش زور است عیش صوف
چون کند و لا شوی از امل و لا
گرچه این فیض بقدر بر ازل شد صوف
فرض یک فیض ولی از حق تا بی نقص
یک یک با دود و صفت اهل طوف

گرچه با هیچ کردیم چه بهشت
غم نداریم که آنجا بهر صفت
من شایسته دلبسته از صفت کوکوف
زمن پیرس که باشد با صفت کوکوف
چو صفت شود مرقور ابر جانی
عشق دوست همان به که گوشت صوف
شفت خود و درین راه و در صوف
بدوق و نور و صفای چه مشوی صوف
کسی شفت مزار که گوشت شفت
ر صوف چه زنی لاف عارف صوف
دلیم بر آتش چشم بر آب و این صفت
برای هر که بهر تان شود صوف
بجا مد کس نشود صوفی ای صوف
صفا مار که ناید بجا صوف

بوجه وطن که بره صوفی و بهشت راه
ز خود چه باشد خراب دید و کوکوف
خون شد و صفت یار این بر طاق
ای من غلام آنکه دفا دارد و دفاق
بهر کمال حق زده است سگات
خار و گل است و نوره و در و دفاق

نارنگ بکشد به پنج ستم زنگ درخت
تا زنده کسم خلاص نکند از درد
دل دارد پنهان بهصال بهشت
دایم تا که قدر وصال تو قسم ساق
زهر زنه که چو بن کارگر شده است
شیرین بود زنگار دات و ملاقات

در هر رشتاب بهت در گنج
باید سحر شود ازین عاریت و قانی

ای صوفی صاحب سخا
آن اصف و شیفت و دوست
کمان سحر خاشاک آتش سادق
در خود برین شایسته و حدیث
تا خد این خوف در جوار و رقیب کز
ان من رکت خفا بین من خفا
و کون بوی کالی دل حلی از صافی
فارغ شو از هر باطنی من خفا
سره تا به تصدیق شود و انکه پی خفا
در عشق او صدق شود تا با زلف خفا
بر این طبع او پند سازد کسر و استیلا
گر نقش خدای تو شمارد از در خفا
از اول شب تا صبح دریا و دشت و جود
روشن نوا دل عن تو گلزار خفا
هم دل سیمان برین هم جان هم طایف
جان بر نشان جان بر نشان خفا

نکته بهت درین خلوت گزین بر این
از هر خیال و هر سخن بر دال و غیره

چو خورشید و اگر هم آسمان به تو عشق
که با تو نشکند با دد رنگ عشق
دور و غریب باشد مان بهشت کس
گهی بر روی تان گاه بارین شفق
هر آید که دارد زلف بگل زدن
ز خشن او همان منت از سر عشق
کسی که گویم از روی خواب دیده بود
گو گو که تو انت بیگانه عشق
نمود در نظرم عشق جرات اول بار
چو باوران نهادم شده بهت بر عشق
گو نهاده خود من که بهت عشق کن
که من حرف تو قابل نیم هیچ طریق

بهت از چنان سست و زان
در این چهره و در این عین و در این

ای صوفی و حال و مت قیت
تخلیه کن بجای خجین

دانی که بافت سیم عشق
اکسیر که عشق بافت عشق
ان من کالی بهت در عشق
کافور او اندر جود زدن
صادق بود کسی که از صدق
گفت در هر انکسار عشق
هر وقت بهیج و ذوق شوق
ما جاع بهیج و ذوق شوق
خادوی ذوقی در ذوق است
وزج وصال بهت صدیق

در این حرفی او بهت
بچی بود مراد حرفی

در دوست ندیدم گنج هم موافق
دین روی ازین رخشان بهر طریقی
عری میان ترا و اوقات من خفا
دیدم تماشای با کجای کرم شای
نعمت منبر با باشد و من بهت
روشن چو در روشن صاف و صفا
مشق است آتش از زبان و مال عشق
مسکین کی گشت بهت بر آتش عشق
نرسد که در جفا روی ترا بهت
دند بهت از با مشعر خفا

نظم کلام بهت کی سر زده زلف
که هر طریقت کشد من خدین خال خالی

گهی بر اتم نبوی ای سر و حال کلام
که اندر دست بهت سرم خاک
برویت که نظم روی چو است
خاکم کند از باه اخلاک
بر او روی برون از حد تقریر
تر جستی فزون از قدر ادراک
غمت چندین بود در دل که هرگز
همگردد و دلم از می غلظت خاک
مران از گوی خود باری ز نظم
که نبود گشتان بی خاد و خاک
تم اول بخون دشت که سست
سه بر است نیم بهر خاک

چو بجز از کبریا تو بهت
مرا الوه به این دامن

عجب که عادت عاقلانه را کنی ادراک
کود می کول و دیده را غایب پاک
زنگر چشم مرا می چون کن شکران
که راه سبیل گشته بهت بهت آتش خاک
مرا توفیق و وصال تو رفت می کند
که با نیل تو از تو بهت و بهت پاک

در این حرفی او بهت
بچی بود مراد حرفی
در دوست ندیدم گنج هم موافق
دین روی ازین رخشان بهر طریقی
عری میان ترا و اوقات من خفا
دیدم تماشای با کجای کرم شای
نعمت منبر با باشد و من بهت
روشن چو در روشن صاف و صفا
مشق است آتش از زبان و مال عشق
مسکین کی گشت بهت بر آتش عشق
نرسد که در جفا روی ترا بهت
دند بهت از با مشعر خفا

چنان خیال تو در صفت عشق کارگر است
که فوق می کنی طبع زهر از تریاک
مرا که عشق تو در زنده انداخت
مرا که زنده به غیر کجاست هم پاک
برو زخم گرین شور بر سرم نهاده
ز خاک چنان بدایم که بر سرم خاک

درست از تن من در غش چنین کاج

ز صفت می توانم کنم گر چنان خاک

حسرت دیدار تو بر دم من خاک
تا چه کند خود اثر عشق پاک
بش گشت از این ختم که کرد
تبع دوایری تو ام خود پاک
عزیز طبعی تو که در غمت نیست
بر تن و چرخ دول درد پاک
فون من و بس که چون رنجیده
ظرد و مریخان تو با کاش پاک
ایک من و دانه من در غمت
آن گزشت از یکسان از خاک
شیخ مرادم رخ تا بان تست
چون گدازنده مراد و خاک
خجسته صفت بی گلی روی تمام
بر تن خود خرقه کن چاک پاک

چون بس خاک در دیت رستی

گوش تا غره روی قدر پاک

۲ یاد چه گشتی ز خیال تو شست خاک
پادشاهی بختی تو دانه بواک
بر صفتش بود تو از دانه عیان
از خون و جو و گهر های تا خاک
گوشت خاک تو بر چرخ ز خاک نیست
کاشانه زان شب تو خلی نیست خاک
در خاک جان پاک چنین است وای غیب
نه جان پاک خاک و نه خاک جان پاک
گرا ب. شمشاد و زلف در صفات
آن بخت و از تو و هم از تو شتر پاک
آتش است و صفات تمام کون
دارد کی ز بیم صفت و دات اهل پاک
کثرت چگونه عارض و جد شود ترا
خاک پاک در ششاده بود فانی پاک
خود نیست جز تو بی و اگر هست اینجا
و آن استبداد به زخیات و به خاک
عاشق که روی ذات به چرخ و چشم دل
را دل کرده برده بر سرم و صفات خاک
زودتی است عشق را که نه جان و دانه و تن
از پای اگر هست نه طبع و نه شراک
در غم معنی است که آن نیست در غمت
هم معنی غیب توان یافت ز خاک

اولی

از پرده زار و پیریت بر دانه

که برده و در صفت و به پنهان

کجه گاه بعد چون نیست گشتی تر خاک
بس کو نیست سر بار که اندر خاک
طفت یا زهر مو صفتی است و لک
نور پاکش شون دانه بر دانه پاک
لاف قوید مراد است سکه طبع
نشان دانه گدازنده و دانه زهر پاک
اندیش بادیه آن قال طوف در صفت
گر معیان خفا و شمشانی پاک
گر چه بس معرفت مست دلی ای غیب
بیت ادراک در برده عجز از پاک
چون خاک است سر بنجام عطف چنان
اولی است که کردم بر دانه پاک

راه و دیت و کی دانه و غیر پاک

که بیت بودش مرگ نیست دانه

زیناکی به ای عشق با محال
با عقل با جوت با مرگ با وصل
ای آنکه در دلت انکار عاشق است
خواهی دو صد حب خاک پاک
که گویم طاعت کا مدول من طاعت
نی نه در اثری سیرا محال
ای قامت چه سحر روی نیست تو
ای غریب چه در ای بر دیت پاک
با دجال است بهر اورد و در صفت
سوق وصال است بهر دیت پاک
کانه از تو من کانه از تو شده
و صفت مراد هم تو تر حال
چون دست من بر روی نیست
من معنی که تو صفت حال
رسن تو قوام تو بودی نیست
بند از زبان چه دانه و شکر پاک

نکته یا سودای دانه و وصل

این مطلبی بزرگ بین دانه و محال

مهری دایه من بخار از نور زایل
نموت از سر نه شوت ازین شفت افشان
تیمیت که هر وقت برون تنم در آن وقت
گرم نه که در صورت مرا این پس جات منکل
چه نه که اگر دوری و عشق نه می شود
بی تو ای و صگریه قرار بی هیچ منزل
تو خستنی و من غلبه که شکر گان بودیم
من و جالت که شکر گان چه هر دو هم کمال
نه آردی که بگویم جالت نیستی بر جالت
نه آردی که بگویم جالت نیستی بر جالت
قول حاج می بخنم نه گوش دهم نه کار نه ام
بی منت که بپندم جالت به جالت به جالت به جالت

گرچه دست گرمیت جالت از دایه من
و گر نه نام من خونی بوی که نیست دایه من

چو دیده دیدم که گردان او رگس کمال
که دیده ام نه از جگر نه از شش منقول
که ام بوسش که وقت نکست پای چش
که ام خصل که جگریت دست منقول
آهوان دول که بر کمر گشته بران شست
ترانست دم و بزم و ه خروج و دخول
عجب که مردم عشق خرم و شادند
کسی که عشق ندارد حکایت نه دل
شراب در سده و سرولی شاد و از دست
کاست مرغ سحر خیزان که بر کمر و دل
چه نه آن نایب دل خدایان نکست
زنگنه حسنی تو جان درین مستول
کیش املی طراوت قول به نایب نیست
تا هر که نیاید سخن دل معقول
تمام شد دل و این دست بهر ساز
به پیش دست نه تا که ام ایله معقول

من و تو ای بمان نیست این استیج
بهام است عازم معونی و عاشق معقول

ای تو با سرگردان و نایب دلی
که شود از نسیب شش مهر و دل
صدمه و خفا چه پر زده نیست
خود تو در آن عشق بود و میانی و نایب
عشق جالت و دل را جودت پس
عشق کجا به بری که نه جالی
نیت ز راه تا به پیش تو نه
سستی و در میان آمد جالی
پاکشم از دور تو تا که به میسم
دست خود از کمر گران تو جالی
عارف خود چو نایب از شربت
کی زینت کند عشق سالی
نصیبی بر عشق نیست در بردا نا
عشق مرثی دایه تو و عشق لیلی

عشق

در جگر که کجاست آمد و ظاهر
این همه سیکورج برین شبانی
با تو شود عشقین چگونه نیست
من و تو شاد و جالی

دام عشق دست است اندر و در دل
تو نه دایه که از یاد نسیب من و تو
رسید از پنهان تو جگر جان در و تو
کژدند جان دادم ای جان و تو در تو
میان عشق و جگر در جگر جگر و تو
چه حال است ای که میروم درین دنیا
تو ای شیرین تو را که با بر و تو در تو
تو ای شیرین تو را که با بر و تو در تو
مرا چون که بکن با کندن از جگر تو
سید نه در این در وقت و جگر جان
خوشان است به کجای که بودی بر کجای تو
بود و تو ای که بر تو من و تو در تو
مست عشق و جگر در تو ای تو ای تو
دست دانه بندی تا درین جگر من
لگان من کجاست سودا شود و تو در تو

زمنی که حال را غفلت دست من
اگر کار شود ای و بلیم کف به نعل

حال که گریه دیدم و گر نه شش جالی
دستی که بر سرم بود ز نایب نایب
از دکان برای ایله شوش جالی
جان جیت تا که باشد از دستان جالی
ظاهر است به نیت جگر تو ای نعل
عاشق که دوزخ عشق جگر تو ای نعل
اسرار عشق را نیت جگر تو ای نعل
خواه بود به عشق جگر تو ای نعل
بسبب دایه ای نایب از عشق می فرود
آگاه می جگر تو ای نعل
جگر تو ای نایب از عشق می فرود
اوج که لیلی با بود درین جالی

از نظر من به است دایه که عشق با
هر که میفرزندی به عشق به شبانی

گر اندام زخمت خود نسیب تو
نایب جگر تو سر ترا قول
رشم که که تا صدم من کجاست
ای که شکی که بوی و به و رسول
ان را که شکی و شستن و جان
بنود بزم ایضا زخمت و جالی
تا جاکر ش صورت جانانه و تو
کشف شد به سبب جگر تو
از عشق و از عشق تو به بی نسیب
سودی نهاده ام من ازین جالی

سستیم بخت و مراد خود است برگ
این طریقی که حاصل بخشش را
حرف و وصل بود خیالی که گردانیم
اندر میان و خط من چنانست
نمودن بهش خاش و جوی و اینست
این حق آنگونه چنانچه چست
یارب هر آن که شود نالی ز شما
بدان گشته عقل و عقل تو ای حکیم

از یاد و بر دست و پست زبان بند
نویسن بکر خانی و در گوشه خول

این مجازات جان پر زوال
نهاده در سر پیری صلاه گر
راه عشق دوست از گشت رون
وقت آن شود مرغان مست عشق
ای صورت پریشانت بهیچ پند
کعبه کعبت به از پست حرام
مظهر اسرار حق لا نامم
از گرم دست جرات را بگیر

تا بسازد بخت او را ببال
صد بوسه به چه چهره پر زردار

چنین به بهیچ پای نیست که دم بود
در بحر خفا و مبرم چنین بخت
از دایع دل نماه از لاله رویه
چون با آه از دوزخ
گویند ز غلام بی مشغولی و خفا

غافل

غافل که ز دل می نرود یاد و خیر
و نه آنکه کشیدم همه کز آن روزگار
ادامم سرم سوخت و پست و بکر گزین
بگذار که آبی سوی گردون رودار

گفتم دوم ز کوی تو چرون به لای دل
سگت در دل اگر که است مژده دل
نایفند جان و دل آه تمام تو
هر خط بسته آمدم بر سبکری
تا جان نبرد و هر خود سوی او نرفت
خون دلم بر بختی ای چشم خون نشان

هم دل به لطف و پست نه
در نامه پیش این توان ماطری

سزای عشق آن چنان که دل
که این کار بکوت تر عشق است
غیر مضب عشق که بویان
بیشتر گرگانه جان به آن
دشمنی هر که از خون نیست نبوت
ز دل زنگ از بیک و صفت عشق
ز غیر زبان خاطر دار منظور

به پست بر برتن است و در دم
ز یاد زلف آن شکسته تر خول

چه گویند که چاره ای داد از آن دویم
بهینه خواهم این دل به به عشق هم
نه سر و لب جویند و بگشت و نگو
ترا با روی چون به عشق عجب
گو که دیده بانه که نسیم در نه

مکر خفت بر در سخاوت زاده ایم
 نفس بر آب بود و نفس جهان عام
 در بسته از جان و گرفتار از نفس
 این را خلاص بوی جبار دوی
 خوار بریم دوی مقام از جان
 عزیزی مانند جان ناستندش
 نجات دخت تبر و بالین و دهر
 بس این خانواده عالی درین زمان
 در جاده و ملک و مال و دهر و مال
 می پس کی شویم سهر خا و جهر و مال
 مرا زور و در سرش ملق بنیم
 ز کرم خدایا ای باب برادر عشق
 که بر جای پای ما باد بر نهاده ام

۱۰
 بر باد آید ای دلر جانانه نخست
 این حاصل آن خود گردان نخست
 عدیت که این را بود نخست
 عری آن که کورگی بر نخست
 بر شست و با سار و سار نخست
 بر شست بر شست و سار نخست

ارسلان بزرگ حدیث بر بارگاه کرم
 طایب کسب نژاد ازین بجهان انوار عشق
 هر کس دم زده مقامات زده در عشق
 جز نبیند تیرا از لایم نر و اسلحه
 هر دو دانست ولی لطف تو از تیر سب
 اگر چه خفته خفته میسند بر فوید
 هم که بزرگ خواهان فیض عظیم
 دارم این که حاصل دهرم از عظیم
 بی مقام من و دور در که بشنم مقیم
 رطبه عادت برده اندیش بد بقیع
 کرب فرقی کند در بار خلد و حجیم
 که سفر آید با تو در غیر تو بر سیم

شربت قیام پیم نوشه جی نوش
نیت بی حکمتی آن من که سرود را بگویم
ازین سال خوشتر از قبل شاد است پیرانم
که بر ما است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مراود و داد از گنجین روی فتن حالت
حدیث از طریقت برش و حق بر سر
کجا و این گشتن سوی گشتن گنجین تو
بزاران و به تاقوت از غنم خون آمد
در آفتاب چشم روز تو د اینستم
درینا با که گنج در اول راه کرد با بد
خراب از غنم تا گشتن شام با ای تو
من و دل غنم غنم زنی غنم غنم
اگر اموز اگر تو د فتنی کام دل شیدا
مراود کعبه و شام ده غنم چوب کس
چه کاف و چه سلمان را به غنم از غنم

مختار و غنای غنم غنم غنم
کوب در غنم از نام و غنم

ای جان سر زلف تو در غنم شاد
تو زلف سواد تو در غنم زلف
ویدی که غنم غنم غنم غنم
و من غنم غنم غنم غنم غنم
بر غنم غنم غنم غنم غنم
در حال غنم غنم غنم غنم
بشاد غنم غنم غنم غنم
غنا غنم غنم غنم غنم غنم

اشاد به است غنم غنم غنم
اشاد بر غنم غنم غنم غنم

غنم غنم غنم غنم غنم غنم
اوس و غنم غنم غنم غنم غنم

کوب بر سر کوب کوب کوب کوب کوب
شودید و هیچ غنم غنم غنم غنم
زان بار غنم غنم غنم غنم
دو غنم غنم غنم غنم غنم
سرو شود به است از غنم غنم غنم
بهر که در غنم غنم غنم غنم

بسیار غنم غنم غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم
کوب غنم غنم غنم غنم غنم
از باد غنم غنم غنم غنم غنم
هر جا که غنم غنم غنم غنم غنم
مستوق باک و غنم غنم غنم غنم
حیف است این غنم غنم غنم غنم
از غنم غنم غنم غنم غنم

از غنم غنم غنم غنم غنم
افشا غنم غنم غنم غنم غنم

این غنم غنم غنم غنم غنم
بکی غنم غنم غنم غنم غنم
بجای که غنم غنم غنم غنم غنم
من از غنم غنم غنم غنم غنم
بودم از غنم غنم غنم غنم غنم
خاک غنم غنم غنم غنم غنم
دل من با غنم غنم غنم غنم غنم
نرسید به غنم غنم غنم غنم غنم

مکانات غنم غنم غنم غنم
کوب غنم غنم غنم غنم غنم

آرد از دل و رو و طاعت و توبه
 خست و گلی رخت کرده بودم و از
 دید چو غم مروی پس عشق
 گرچه جانش زینش چه در امان
 جسم از ترس زان و طاعت برسان
 دیده از آنکه که در زکین من
 بود و سر خارتم ز کج لب او
 جانم نهد او گشتم از آن عشق
 رفت و بهر او برد و رخت و توبه
 سبیل غلی خود خانه خرام
 روی چو آتش خود و سر خرام
 گشت زینت زده شرم عشق هم
 کشتی من در در کف تو شام
 هر که مرا دیده خانه بر سر شام
 غره نمیراند که بر تر خرام
 کز دل و از دیده عشق آتش آتوم

وصل ختم از و بهر دست و پیر
 زان لب و از لب و کز و حرام

چه در شوقی که بودی این شام
 نه دار و ندارم با خود نه میک و نه کزانی
 شنیدم کس یکس چون و بر انداختی او کرد
 چنان بر گزیدم تو چون دخی خشم تر
 مرا اوردت جرئت و کیت تو با من
 بنام و چه فرمودی که روی خوش با
 زبانت که دوت با نه حدیث توئی گویم
 من اندر گریه و در سوز و دایم گریه و زاری
 نوازی چنگ و دوشی شک و جانی او نام
 بیزار از حجت نام و چون میر خایم
 بی روزگت بر نایب تو اندم از به خایم
 کی از سر گذشتم یکدوش از سر گذشتم
 غم کافرا از خدیجه روی و حرام
 مرده ای که ابرو بود پر و پست شی خایم
 زهر قلی نصیحت سودمند آلا و بی نام
 نه بای ریش است از غلظت آری بی نام

مرا گویند جدی کن گزین سودا و بی نام
 بهر دست و پا و از کجا چون زکرام

ریمید و پروریدم و ز صبا و پروریدم
 از آن وصل دیده عاقل که با من
 بویید و بویید چو حسن بویید
 سر رشته و دود و دود و دود
 کج من زده آن که صبر و تحمل
 در رخ خیمه خجسته که در عشق کتبیم
 شنیدیم که در عشق و وصل و نیم
 اگر گشتیم و بختیم وصالی که شنیدیم
 ز خفت هر سوی و سود و رخت
 شادیم درین دام لبی که پروریدیم
 لبان

شبانان شبانه بود باز نماند
 لبی که درین دشت چیده بودیم
 بهر دست و پا و از کجا چون زکرام

چه از لبی است نام که از کز لب
 جدا از دوت در مردن خایم
 رسات ای عشق از خود رسد
 نیارم بر زبان تا شکوه آتوم
 توان بر نام وادان کج
 بیارگی تخته تخته می می
 دل درستی و صفتی است
 غم از صفتی من جز خالی
 که دشمن درم می آرد بجایم
 که من دامنه دین کاردا نم
 گشتن بر اندل زبانی
 نه بهر این گشتن
 زین و نیکان موی می نام
 دین گاهی تین و گاهی گام
 خلت گرد و نبود روانم

بهر دست و پا و از کجا چون زکرام
 زینش و لب می که گشتیم

زبان پیش که جان در غم حیرت
 بی روی تو ایده جوش و شور خایم
 زین خاطر سوزیده و با صبر صخره ای
 تا خلی سوازی توئی آرد شمر و وصل
 ای طرفه چو کشت قضا سود سسر
 ای ساقی زنده چه شود که سر زدن
 کج که چه صراحی لغتی با تو بخندم
 جان می که بی و نه خدیجه ای تو درم
 باری که سر برکت پات گذاریم
 از غنای نیم و بهر آخر بشماریم
 از غنای هر چه خبری که گذاریم
 در باغ دل امروز کی پیشه بخاریم
 با بهر باران که زمرده و بخاریم
 یکش برم آبی و بهم می یکش بام
 نای خوف و حجت بنایم و بخاریم
 سر خواد که برگردن خود پیش آیم

گردن نش از رخ تو بهات بهت
 گردن نیم ایک و گردن به خایم

نیم صبح زانم می چه پیغام
 در آب خجسته ندیدی اگر تو پیش تر
 لب ز غم و دین تو مرا که گزیدت
 که در کشید و دین فصل گی گلگام
 نظاره کن می لب در برون جام
 بهر دست از نه دست می با صبا

شبانان شبانه بود باز نماند
 لبی که درین دشت چیده بودیم
 بهر دست و پا و از کجا چون زکرام
 چه از لبی است نام که از کز لب
 جدا از دوت در مردن خایم
 رسات ای عشق از خود رسد
 نیارم بر زبان تا شکوه آتوم
 توان بر نام وادان کج
 بیارگی تخته تخته می می
 دل درستی و صفتی است
 غم از صفتی من جز خالی
 که دشمن درم می آرد بجایم
 که من دامنه دین کاردا نم
 گشتن بر اندل زبانی
 نه بهر این گشتن
 زین و نیکان موی می نام
 دین گاهی تین و گاهی گام
 خلت گرد و نبود روانم

به هر دست و پا و از کجا چون زکرام
 زینش و لب می که گشتیم

چاره در اول اندوزد و در لای می کشد
 سوی در می کشد و در سونگی می کشد
 در میان و در سینه گدازد و در سینه
 عاقبت اندر اول سینه خورای می کشد
 عقیقه ای بابت مرغان بسیار می کشد
 از برای مصلحت جدی گوی می کشد
 ناز و معشوق خود من می کشد

تشریف شوهر و بر سر عشق
هر روز زین آب چشمم می شستم
این چه حالت است که در کجاست
بال خنک می خنم و با چشمم
ولی هیچ برایشان به برضای حق
هیچ شمع که سوخته به هیچ درم
بست دارم هیچ بجز سوز و غم
نظری نیست که در چه حالم
سر برادرم نهاده چه با دور و عشق
ماندای بی سر و عاقل با چشمم
صحب کار است که گشته و در کجاست
میش و آتش چه کاه است که گشته
چو آتش را به صفت جد است
چو آتش که به هر چه می آید

فرقی نهاده بین عقل و غیر عقل
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید

خبر و خبری که در کجاست
گویی و گویی که در کجاست
بگذشت و بگذشت که در کجاست
گویند که در کجاست و در کجاست
از روی بود که در کجاست
گرمی میان تویم از چه چشمم
کز هر تو شد میان چه چشمم
از چشمم که در کجاست و در کجاست
ایم

آید بخت آمد و نشو و اثر آید
زین تر بسبب آمده و به چشمم
دل بروی و اندر پی و در چشمم
و بی آنکه چه بدل بسببم بودم
صد و صلب کردم و بشو و اثر آید
شمرده اگر می شمری مرد چشمم
تجارت نموده و فیض اندر پی و در چشمم
بسبب آنکه نه است چه در خانه زینم
از کجاست که مانده مرا پای و در کجاست
مردم بکجاست بر در و خاک نشستم
با عشق و در او چشم و طرغ بی زور
برداشت نشستم و در او چشمم

قطره اشک نهاده پس ازین چشمم
کشم ای زدم و وصل تو بر پیشانی
تا به خدا و سر و کار و دم و دل تو
در کجاست که در کجاست و در کجاست
تو بهر که در کجاست و در کجاست
چشمم که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید
نمیزد که در کجاست و در کجاست
ای که در کجاست و در کجاست
چو آتش که به هر چه می آید

نشسته این شب صواب یا من میم
دوخته و دشتی بی حجاب و غای
اگر تو ساقی تویم منی بنایه
بست و بست حیات تویم چه بسکینه
بس است و دشت غلات تویم چه بست
باب لعل تو سستیم و گز نه است
بده پاله و بست و نام غایب میر
کشم چشمم که در کجاست و در کجاست
ایم

میر کہ ادعش حادوتین پشان شمر اور
شکر لک کہ چاہت نہ تم من بی جا تم

۱۴۰۰

رخ فرمان من از چشم من
 برون دست تحقیق من چشم
 یارب ابد دل من از دست
 لب سینه من در دامن زور
 خام و کرمه ای سنی من
 نادمم تا حق دست بعد ذات
 فداست نام من از کشتن
 عهد داری جان من که
 ناب جوی دایست بعد

سحر از دست من نور خدای چشم
 گمروی ملک از سوی سای چشم
 راکن من در دوت و دامن دای چشم
 این عهد من که در دامن دای چشم
 جام از بار دای او جام دای چشم
 جگر چشم حسن شای چشم
 نام دست مبت دای دای چشم
 که جان را بعد دای دای چشم
 یک چشم من از دای برای چشم

هر دور ازین شه حق حوی رضای منم

درمش بی ناریمان است

تا طای کند این عجب که ما گوشه نشین

چون کہ بت دل ماکرود تنگ

کہ جو اشعار تو ترجمہ کر لیں

ساده بیاض و گردن توپ است

بسم الله الرحمن الرحيم

1

ای ہدایت را اول پست

میتون یافت نام سلطانم

زین اب او کدم دوش از خواب

در بیت زنا چمن شیرین زانم

ما فعل بنوه عيسى بنواهم

و غار کا نام کہ مراد ایشیاست

در روح و دنیا می تواند انهم از صفت

راغ پر لالام و باغ پر انگلی گونی
سکه برخن شده ازین کجوا نام
سخت است بهت مراعه و جان بیکم
گر چه تو بود از روی در نام
نیستیم آیدم از سیر و جنت خو
گوئی از چ بود یا سبب کلام
سخت نباشی نت و خالی شافی
آتر اندیشه شستم سبب کلام

طرز حالت بهت که می چو لی
چونکه نیکو کوی هر چه عالم آتم

پریشان حالی ارم که خود ز حال چو نام
خاتم برگشت نزد کجاست یا چو نام
رود بان جسمم سکه بهر کجاست در نه
زین که کردم با در خود من در نام
چکار آید مرا حالی که بی جانان بودین
بای مرگ باری که تو نشانی بر نام
در غایت کجی از بار و سنگام نه نام
خداون با جان سنگدل در نام
بهرام مشک از غایت سنگدل در نام
بهرام مشک از غایت سنگدل در نام
ای که قصه و غمت نذر جانم بس
بامیت سر آید چو اگر در این با نام
مرا که که گویم برت برین نه نشانی
مرا با بیست و آن برکت با آن در نام
گشت تا غرضی عادت ای صفت کوشش
بآب بستره و فرید ساز بهر چه تو نام

برای کوه خان به پیشی که بر نه

که نخی سبب از کوه و طبع و نام

چشمان تو بود اول دوستم
ترک و بد جام که مستم
ناودی توید ام من ایست
اگر چه در روزت پرستم
از غم و نام چو جام پر ی
از بهر تو تا لب نشستم
چرا که سدهم از غمت جان
از غم و رفت چه طرف بستم
من خدشک بودم اما
با خنده تو عهدا شکستم
بند تو بای سخت تر شدم
چونکه درین کنج بستم
اگر تو اثر ندارد ار نه
من عماره به تیراه خستم
گفت چاره و خنده را
دستی به لب و لی به بستم

از روی غم و نام چو جام
از بهر تو تا لب نشستم

من

من عشق دود دار گزدم گزدم
از یاد کن هر چه بدم نه بدیم
زین شایع بهان نشستم نشستم
زین با جان نام پر دم نه بدیم
بر نام بی نام خوشتم خوشتم
بر یاد چو جامه و دم نه بدیم
با هر صنی دار گزدم گزدم
از هر بی نام گزدم گزدم
تا خنده و هر دم تا دم نه بدیم
تا خنده و هر دم تا دم نه بدیم
بهرود بهر کوی ستادم نشستم
بهرود بهر کوی ستادم نشستم
تا دود چو هر خردم خردم
تا دود چو هر خردم خردم
با این صنی نام گزدم گزدم
با این صنی نام گزدم گزدم
بوسی زان تو بودم نه بدیم
بوسی زان تو بودم نه بدیم
بگردد بهر دم تو گزدم گزدم
بگردد بهر دم تو گزدم گزدم

هر چه بهت بود برین بی نام

زین سبب و گزدم تو سبب نه بدیم

تو ازین دور من در این جام
تو ازین دور من در این جام
هر شایع از بی و گزدم
زین از بار جنت تا تو نام
نهانی لغت عشق تو یا به
سبب از گزدم تا از سبب نام
با گشت بی نام که چو
زین سبب بهر نام گزدم
چون نام تو که در جام تو
تو از غم و نام گزدم
تو از غم و نام گزدم
و گزدم از غم و نام گزدم
و گزدم از غم و نام گزدم
ولی سبب و نام تو نام
ولی سبب و نام تو نام
چون از غم و نام گزدم
چون از غم و نام گزدم
لب خود بهر نام تو گزدم
لب خود بهر نام تو گزدم

گزدم آن لب چو نکوادی

بیت کاچین سنگ نام

اگر چه بد می و هر از سبب
نی چه سنگ که زین نام گزدم
اسلام نامت بهت وین با در پیش
زاده خان گشت که ما نیز کاخیم

نگار طریقت آمده اعمال نشسته
چون باد به جسم پرورده اندر دوح
شب سوز خود و کجایش بساز خود
در تن خرد و بس ساقی در بن بی

دار عشق هم به پست و کد عشق
هر چه پیش آمده با هم بخدم

غزل غزل گوی تا نگ بیا تم
بوی که از آب عفت چه بریم
ناید و می جز به پست خا لم
فدایش به هر دوازده و صفت
بجویش از پنه خاطر و اگر بتر
سیاهم بجای کی کوریت جان
عجب نیست چون در برانی گریزی
که نماند تری تو من گاه تم

بشیرین زمانی تو این بیت
زبان تو آید اگر در دانه

ز بخت تاب سحر شده آه ای دایم
تا کی ای بری بخت به خرم سوزی
تشنه از تشنه سوزده زبان کی چنه
ملک کشن با کشته با کی نیست
خسب سبب رقصان ده از کویت
هر چه مهر طوط که کشته لب را در د
تو جواد رقصان شمع و زود و
با این پستان کین چنان پند آثر
داده که شمعش ده که نداشت او

کار نامه سبب آن نداری و جانم دارم

اندرت

از درت ای سرور با لایم
از غم نای مسکن سوزی
چو برین رنگ بر روی دانه
عشق در دهر و با دانه پند

بخت به نگر که از نماند بی
مردم در پست خود نماند بی

خار و پاری به پست خیل
چو گر دردی دیا میردم

حق تعالی نه بی از غفلت نماند م
روح که در بری هر تو خودی مشطی
رحمت عالم بر سر که دره چو کرم کوی
خوشن که در پند سوزی جان پریم کوی
چند ای اگر با بخت دور شد ز جان جان
مش به خود پست به هم نماند پست
صورت هر صانع محط بر نماند نیم
بست به پست از دم حکم تو کم و در دم

دوست به پست اگر کم می نماند دالم
چون رقصه و ستم هر چه که تو اندم

مبادو عطر کسب بی رخ آن سرور دلام
گرم صد آرد ای صبر به نام بهجو تو
ت بهجت چه پیش آب سازد رنگ خارا
گلان بر دم که از دست تو من نیست کس
چه حاجت به بر نام نهادن که تو نکردم
ز نماندن دل من ملک کی کرد و بهجو پست

تو چه را این دگریت روضه رقصان به پست
اگر سرور و دوستی کی حاجت بودایم

مرا بر نایب هم گسخت چیت هم
 دل سبب کند آن به زمین هم
 بدان سبب بر دلت دهم زکیت
 که بر دلت رفت از دهم سبب
 بدان که بخت چیت چیت
 هر دو سبب باشد وید وید هم
 شش چیت خدی هرگز دوست
 اگر یک خط باشد چیت هم
 مراد حق دوست عالی است
 که در چشم خدی آید دو عالم
 در چشم هر دو سبب چیت
 به چشم میرسد سوزی و دهم
 دهم هم که دهم بر خدی تو
 که دهم جان تو را به بر دهم
 بخت آن لب چشم نمون ساز
 لب چشم که دهم چشم بر خدی
 قوام بر دلی از آن قامت است
 اسیرم کردی از آن ای دهم
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

من دایم بر دهم که سوز دهم
 فرسودگی بر دهم که چیت دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 که چیت دهم که دهم دهم
 ز دهم که دهم دهم دهم
 ز دهم که دهم دهم دهم
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی

صدای نظر باز آن که دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 چو دهم دهم دهم دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 بختی از دهم که دهم دهم
 بختی از دهم که دهم دهم

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

بهر که چیت از دهم بر خدی
 بهر که چیت از دهم بر خدی

در آستانه و سرحد از دهنش آب می آید
بر دیش جسم او خفته و با جسم او آید
نفسش از غم زده و او را غم تمام
زاد او را این خود او را با غم تمام
بل چند که دما غم دیش بر کوه دارد
خلاف دشمن دما و در غم تمام

چرا این کتاب کوثر منزهت اندکی ز دل شود

بر روی من ندوی و نایب

شرعی مکن زردی من آفرید اتم

11

انرا نشاء است و است و است مرآتین

کتاب فی الفقه

از پیش درون دهنم و دردم
گویی که خیزد و نهی سحردهم
گرمی بظلمت و در هر آن غم
رونی سحردهم زرد از دل و دردم
عشق تو که در دهنم و دردم
یون و گویان نه در دهنم و دردم
خوی تو در دهنم و دردم
بوی تو در دهنم و دردم
نرم مرا بظلمت و دردم
قد تو در دهنم و دردم
گویی که هر که تو در دهنم و دردم
من هر که تو در دهنم و دردم

اسان رند ڪوٽ ۾ هٿ وٺي ٿو

گزارش تو را حجت نشود خاک بر سرم

وقت در آنی وقت جانم
 معتمد من بر پادشاهت و دولت
 از آن چه سر از زمین نخر
 هر چه گویم رسد بایلم
 ای پادشاه بی رحمت دل بخت
 اگر از اسرار عشق بی گویم
 من خواهم صبورانه از این
 هر روز از شوق دست نامرستم

گزیده حرفی میباش که دو جانم
 که صد مرتبه است در تمام زبانم
 دودۀ دوزخم بر دوزخ اربابانم
 که رسد آید درین زمانه زانم
 دل از این گریه مرا تنگ کرد آغم
 و کس که سر را مالد از آغوشم
 زانکه از این پس دانه میزد آغم
 شکوهی تقدیر گشت خلق خاتم

هر که سخنانی من شنید دست

مکتبہ عثمانیہ کراچی

کار من و لذت ادن و مهرتان کار دل
 پیشه ام این است گردید این نام در عالم

مهران تر شد من بچشم قلم
تا خون ترست و دیش خانه بزم
من در حال از غم در آید که من
زین و بیرون خست اید نام من
هر دو نه ای که با یاد و دله
من بید و وصل اید و برین لایلم
از پیش دهم و یکین بسکه چشم
شدن من می چشم و ما با اندر کم
مرغی بال پر اید و اید ای سکن
خای اید اید و اید و اید و اید

غزل

در شب بزمی بزم من زنگ خط

ترسم ازین پر شد زنده بر آیم
نکته در می و با که و با که
این سخن که تو گفت و با که
عاقبت از کجی منجه ز را هم
چون که گفتم که من می
که چون هر دو من می و با که
صفا ازین که گفتم و با که
عشق ازین که زنده با که
گفتم ازین که هر دو من می
گفت با که هر دو من می
عشق ازین که زنده با که
عشق ازین که زنده با که
کرم ازین که هر دو من می
را که من خاک شین و با که

گفته است بچشم من

کرم من و با که

بر نام شین چون و با که
ای که من و با که
شده و با که
کرم من و با که
ای که من و با که
ای که من و با که
ای که من و با که
ای که من و با که

ای که من و با که

ای که من و با که

ب

چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که
چشم که سر زش و با که

چشم که سر زش و با که

چشم که سر زش و با که

ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ
ای قوت روان و قوت باغ

ای قوت روان و قوت باغ

ای قوت روان و قوت باغ

گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که
گرمی بر من و با که

گرمی بر من و با که

عالت با طهر این است که گویم نام

نه این بر چه شمع و نه جانم

چکیده ام از روزگار عالم

چیزی نیست و نیست که مرده جام

نی و حشوت و باغ و دانه دارم	بشکنی در جهان امان دارم
حالت حق و روی شبنمی	من از این ششما دل ساده دارم
چند بگفت از غنای مردن	که من پیش از اعلی جان داده دارم
نوردم چو بخت خواندن نه زار	که نه چنان نه سبب داده دارم
بخت و دروغ من قرب و بعد است	الی بس بج و بر آرد دارم
پرسوی دوم خاطر پریشان	که من یکفیه و یک جاده دارم
عالم نام و از امر خسته	که من هر خط مشر داده دارم
دلچسب شست و باغ و دانه	که سرور و گشت دنیا دارم

چکیده ام از روزگار عالم

چیزی نیست و نیست که مرده جام

چون توام بسج جان دست پریم	که گویم بس این در سخن من نه نم
بوسه بردم بر دوش این مرغ	که بعضی با جنت بگفتن تو بر من برده ام
دورستی تو گوی تو مرا ایمان است	که سبب گوی تو از روزگار دل نه دهم
فاقم و خیز تو شایسته که بر آید از آن	من و این خفته که هم جا بودیم گفتم
الکلمات مرا با صفتی در دل خویش	از جنون نیست که با خود بودیم در سخن
بشکن این مومن و دین دار و مومن بودم	بسته زار کنون پیش تنی برهنم

که در است و دل و دانه و زاری کرد

بر من بجز سر زدن و شکن

زان روز که با سر و چشمانم دیدم	خود را می از بند غم آزاد ندیدم
در دام خادم بعد پسندیدم	که سستی طالع رخ حسنه دیدم
و از آن که مکنات بود شادی غم	شادم گوی طهر از خود شاد دیدم
و انجبت خیرین صفتان در پریشان	مخروم تری از خود و زکا و ندیدم

نار

نار از لعل تو در شست و نه

اوست ای دولت جهان خیر و خیر

چیزی که تو بگفتی آن است با خودم

شکوه لب و لعل تو گشت بدست

دوقی بر دانه آمد و خطری بشام	آمدگر از دانه مستم رنگ طراکم
جان از دین آمد و دل ز شوقش	گونگر از دانه بود و دور قیام
برود قیامی منی است جنت	نار از دانه و شوقش از دانه نام
با دانه سر طره و از روی باریش	بشکست دانه است و دانه میام
نام بر آن آمدش از غایت کاف	بر خود شکست غایت انبالی نام
از دانهش غل ما بر سرم افکند	عاشق از دانه شکست جان نام

چکیده ام از روزگار عالم

چیزی نیست و نیست که مرده جام

دور دانه بر دانه و دانه	فامری از غایت و دور ایصنم
خامی از دانه و دیکل ترا	دور دانه است حضور ایصنم
گرفتنی چو بودم هر دم	عشق تو با دیش گوی ایصنم
روی تو دمی تو روز و شب است	زبان شب و از دانه بس در ایصنم
بست هر گاه ز من و دیت	لازم حسن است خرد و ایصنم

از دانه تو که گوی ایصنم

دانه دانه است و دور ایصنم

که بختی در می خا نام	در شراب با حق مستانم
بشکست دانه و دانه دایم	از دانه دانه ای و دانه نام
نار دانهش زنده و افغان و خلق	در دانه دانه دانه و دانه نام
بشکست دانه و دانه عز لیم	نار دانهش دانه و دانه نام
موشن سبب و مردن پیش ما	که از دانه ای و دانه نام
دردنای دانه و دانه ای	دور دانه برب چانه نام

ده گنج بسم و برین برده ایم
زان سبب چون گنج در بر داشتیم
کار عالم پیش از آنکه است
مگر زان گنج در دست داشتیم
حقان دورند و آینه ای بخت
فادیه است در کج و فرزان ایم

زین پیش چه بنا بود صبر سکن
بندم که ای کاش گنجی ازین ختم
من گرفته و دوستم هم نه بر بخت
ایک سر و سر حد از باب ختم
برده و خنای از من زار بخت
دا که نه که هست از اثر سر و ختم
خوای کش ازین مراد و رادار
دردم غم من چو کی صبر و ختم
دشمنه که کس را سر و پروای کی نیست
من و تو ختم با دولت که کز ختم
ازین حال تو نوم زنده و گریه
گر نه پاک آوری از گداز و ختم

گنج باری زنی قتل است

من روی به سجده اعانت دهم

مراد با بود سوی تو دهم
بگرم پای دوست از جان بدم
چو دول از تو برگرم که دور
و گریه از تو دلاری بجم
چو گیم زین سر و ختم چه کنم
که دور زار و سر و ختم چه کنم
ازان خاتم فرین گشتن بخت
که اوستا عید من چه کنم
بوی صبرین دوست نه گداز
که چون برین ششم ازین بدم
شتم اولی گشته به دشمنی
که گریه که ایجا بدم

چو پست جان در بار ختم

که پنداری بود ازین بخت

گویی و نشن کنی به بزم
از روی تو دیده بر گریه
از حال خراب من چه برسی
بگزارم به خود بمسیر
در خاطر من بجز تو کس نیست
بوی تو ای که از ختم
جسته زنده او آینه
گویی تو بخت با اسیر
من صبر بخت انم از دولت
که زان گدازت و گریه بزم

ای کاش

گرچه بخت بی نظیر است
من نیز بخت بی نظیر ام
خاتم او به از بخت
خاک دراد به از حریم
من نهاده حکم و تو خاک
تا مرده آید از ایبرم
گویی در سر کشته به است
من نیز زان ختم بخت

خیرم ای چمن آرا سپین و بزم
گویی چو بخت و بی نظیر بزم
و بدو شاه عادل کفایت برده
گویی بخت و بی نظیر بزم
گفته صورت ظاهر و بی نظیر
گویی بخت و بی نظیر بزم
زلال اصل تو خاتم نموده مستحق
گویی بخت و بی نظیر بزم
شده به طالب با رفیق تو عشق
گویی بخت و بی نظیر بزم
ز سر گشت مرسل یک پیچ تو
گویی بخت و بی نظیر بزم
مرا کوی که بر پای خسته و رای رو
گویی بخت و بی نظیر بزم
خبر پرسن زین زانده و نه اخبار
گویی بخت و بی نظیر بزم

چو پست ازین بخت و ختم

چو پست ازین بخت و ختم

بنا بستم که پای ز سر بدم
چو پای بستم که ختم ازین بدم
ازین بخت پرست و بخت
گویی بخت و بی نظیر بدم
مرا به کافورین عجب من
گویی بخت و بی نظیر بدم
جان بجوی بود بر گداز بخت
گویی بخت و بی نظیر بدم
ظهور حسن او گیتی تمام است
گویی بخت و بی نظیر بدم
وجود مطلق و مطلق ایجان
گویی بخت و بی نظیر بدم
بدین پسر ازین بخت
گویی بخت و بی نظیر بدم
خاتم شتم و در دل مرادی
گویی بخت و بی نظیر بدم

سرای سرودی و پست

بجز از سرودی دیگر خاتم

کعبه بسا که گفتم که غم عشق پرستم
و نشان دل بجز این که من از آن بگریزم
شب زرد تو چه بودی در سرین با من
باز در آید و چون این خرد غم پرستم
صبح خام بر این که من سوخته ایم
بر سر آتش سوزانم و خدایم که پرستم
بر ناگوش تو تا خفته زلف تو دیدم
بر گریه زودت سر که در حلقه پرستم
هر خوف زردم از دست گیری و خصلت
اگر من را در ده گریه زنی پرستم
طوبه حال است که در عشق توام نیستی
اگر از در دیشم و اگر آید در شکست

مکتوبی بسین از نو که ادب است
بشماره پنجم با تو هر که که گفتم

گویی نامی که خرم گدازم کان گدازم
نه این نام که گویم نه آن نام که گفتم
بر نام من که جان درایت تمام نیستی
گرم باد زنده ای و می بینم که خرم
دشمن سواد با من است که در این کفر
که خدایم من باری که در دست پرستم
من ندانم کی میشد زلف تو در حلقه
نمای هر که دانی بکیش با خنجر تیرم
نمیانه اگر ختم بوزاند اگر عشق
نه از خلق است بر این نه از عشق پرستم
رقم نای نیست و گویان گرفت نام
گور عرصه و صفت وی پس پر گریه
زینم چون گدازم عشق من در این راه
نمود عشق چون غاری در دانت در آید
که گدازم گوی دوست خالی بر سرم پرستم
تو هم ای دید و خوار گوی دشمن من

مرا در این گدازم و در گداز پرستم
چون شربت آید از بر چه پر از پرستم

ای روی تو که کس از من پندام
ای هر تو در صفت در من در نام
گر خنده جادوی گیاره نشان بام
در میل و نادانی زین پیش پرستم
به پرستم و چراغ ناری تو در نام
از روی تو به پرستم از روی تو پرستم
ببینم بر خود من از چاک که گدازم
تا من کنم هر دم صد چاک که بام
ای روی شکی که خنده دانی
انف که دانی در کو و دیا بام
هر که گوی سحر چشمت زنده از خرقه
خنده تو ز بول دانی خنجر گدازم
هر کس که بر این کجا بهر حج
دانه تو چون زلف در آید پرستم
رکن

کین بر اینسان دلم در دل بگریزم
که تو بکنم هست سحر پرستم
مرا در این است که بد خدایم عشق
تا در کجا دلم گوی خنجر گدازم

ناصح بود و خند زلف ابرام
من دانه و این دل خرابم
از عشق خنجر گوی عظم
از سحر سر سوزی سحر ابرام
صاحب نظر از روی خنجر
بر گریه چشم چن سحر ابرام
ان زلف سب هر که گدازم
دانه که در دود صبر و نام
چندین گریه که گوی
بر کجا به شک خود جابم
باید زلف تو
بهمین شکر است زهر نام

لیک خط خوب رود است
آید گدازم بری بجا ام

بشماره پنجم دانه که چشمت خدایم
بدر در خوب من از این گوی سحر ابرام
بدر از کافور این عشق پرستم
یا اگر تو نموان زلف چو از نام
عشق میگویم و این طوق که خدایم
باز چه بود این طوق که من خود نام
مگر آفرین عشق تو نمودم زلف
چه غم نیست اگر ختم که بکارم
گفت سر و دم از دست و دست ابرام
گر سحر من بود من سحر ابرام
بر زبان من سکین تو سخن میرانی
غیت بر من گوی از چه گوی بر ابرام
هر که که گدازم عقل بود و چون است
من کی عاشق شیدایی بر این نام
بست هم نماند و هم زنده است دانه نام
که گوی دشمن میزاده و گدازم
شده با من زلف بود و مطهر عشق
من کی خادم حق دین در ابرام
خسرو چو خنده غازی کا مروز
بست باندگی او را امیر نام

ناب سلطان عباس بودی زنده
خداست ناب شاهت بکشی نام

عاصم از این نام من می آید گفتم
ای بیک که از طبع مسود گفتم
دل سوزد من از امانت وین محبت
ای بیک که در دین از این دانه گفتم

ندازان غریبی نه ز ترکان تری
بعد ازین خاطر خود را بیکر نشود کن
چو سزایان لبشیرین ده و سبک بخت
چه زیانت که ز سودای تو ما سود کنیم
گرچه درخ تو با دهنده ویدار و دی
کی گزادی بوی جنت بود کنیم
چه و چو دی تو که در پیش تو مددیم
هر که بختی تو از اینده بود کنیم
آتش از دور عیان جام بدو اندازیم
در گاهی است که با چاره نماند کنیم
گر آرد خری به که به بیت است
فایده این با سحر و سحرای معصود کنیم

مصدق نامه بجهاد حجت است

زمان بی حجت این دولت هم کنیم

گر رها کن من آید پس از نردن گنجایم
نخواهد آمدن دوزخ کی هرگز با سببیم
به شادی و غمی میکنم جانی ولی دایم
که بچون صورت دیوانی در صورت چشم
مرا خند بر سید است کرده مال و خزان
نه ایم حجت اما بشود دایم که سببیم
بوزار بوی گیسویش با سبب میگویند
و گزافای سبب گشت از تو هر سببیم
خیال ناله دیوانه ام نه دوزخ صدای
چو در اندیشه آتش بخت تو با سببیم
بسی که سبب که خود تو خورشید او چشم
بزم بخت ارشاد نه دگر آن گیسوی پر چشم
کی یاری کنم که با اسکان نمیکشیم

حجت جان و سحر و سحرای معصود کنیم

چو از گشت داده ام ز اول غرض من این دایم

گره از دوزخ گشت شایم
کی از نه کان در گاهیم
از دلم را با سبب تا دلدار
گرچه در بان نمیداریم
بختیم که کی گشت سوی خوش
گوئی او که با من گاهیم
پیش از آن بخت کز حسن
بخت هر چند دوزخ گاهیم
دل خود کرده ام بدین خیرینه
که شمشیر دوزخ هوایم
دست من گریه بخت ز سبب
مشکوه با دوزخ گاهیم
مهرم با دم و دوزخ خودم
بر سر بخت و دوزخ گاهیم
روی بی مثل او نمیدم آه
که بختش مثل دوزخ گاهیم

مهرم

نیم آه از بیت دست
بمکس را کان گاهیم
من نه مروت و نه عار نیست
چاکر در گشت شمشیر

آخربخت رختی بنام
نار آقا ز کرد جانیم
من از این چشم ست و چشم
که چو آید چشم گزافیم
ویدم ام طره پریشانی
پس عجب بخت گزافیم
جان در آقا ز عارفی دایم
بخت بخت ناب هوایم
نشد بخت که در دست
بوس و صلوات جویم
بسکه با دوزخ نه دوزخ
بگریم ز پیش در دایم
بختیش شود خردیم هر
ده که در گزاف جویم

بختیش تا کی به بیت

کافیه نه من مستانم

زانی هر چی با خردنی بستان کرد
نخواهد آمدن دوزخ کی هرگز با سببیم
نوازد برده بخت خردمن با هر حال
چه بودم را که چون بل بخت گزافیم
دل نه که با کام از دست جان دوزخ
من آن روزی که دل بخت گزافیم
هم اندر دوزخ خواهم بخت با دوزخ
من دوزخ و دوزخ حرقی زنی گزافیم
چرا بخت که در دوزخ بخت با دوزخ
ترا صد بار پیشای دوزخ تر بخت گزافیم

به بیت با دل دوزخ چه بخت گزافیم

کزن گشای دوزخ و دوزخ گزافیم

آخربخت برین چو نه دوزخ
ای کار سبب دل افروخته
دست من دوزخ است ای کار سبب
در باب که خون دل گزافیم
گر بر بخت دوزخ ترک تو گزافیم
در وقت زنت بخت دوزخ گزافیم
دور بختی طاف و دوزخ گزافیم
در هر صفتی دوزخ گزافیم
بنا دوزخ آقا ز سحر و سحرای معصود کنیم
بدرستی بخت دوزخ گزافیم
مردان دوزخ بخت گزافیم
من مرد دوزخ گزافیم

بسیکرت بیت زمزم وین
شکست زاندم نه دین وین

نمای من کاین سستی کشیدم
نودی خود مرا بکشت دیده
زبان کردم که کلاهی دل دین
درین آن رشته یاری داشت
بیت دشمن خود آن دوست را
گلی نایب را اگر هزار حسن

چیت دانه پناختن بدین

ازین پس چون سزا باشم بدین

بنا زمین شوی زلف عریضی کردی
نمودم که گویا من خود شوم عریضی
خواهم که با سسکین من آب بکشم
شد تنها بگذاشتن آن خیر
جز در آن سینه گنجینه نامیده
بود ای سوختم این سزا کاشنی بگریز

بستم بهت این سزا که گنجینه نامیده

هر چه عید دوستی باشی بگریز

بسیکرت دوست که دلی بمراد بستم
چو یافتم که شود خطره بمراد بستم
بهرام و بخت و راه خاوه بودم
بسیکرت باوه کشان گنجینه بستم
کسی زبانه در دوق عشق کی بستم
دوست که در سسکه بادم بستم

دی روی دل نیک چو گودار

ازین به سزا بهت که بستم

امروز

اندر حرم کعبه اگر بار ندارم
رنگ پای به در صحن جان دارم
گنج را با دین شب و روز می کشم
کار من سودا زده با خوشین
گویند خرابه گلگون که دارم
در حالت زخم زخم که دارم
ای خواجه غلامی چه مرا بگویم
ترسادم زلف تو در دستم

صد بار بهت در دین اندام دارم

باشم بدین سزا که بستم

تا که زان زخم کند ساقی ستم
زخم و بیم پاک تن روی دین ستم
بسکه به بند من تا که او جان بود
تا که خردی بی بی مریم بوسه دم
گشتم من شکست من بر سر که دارد
نیز بر تن سوزدم بنیم باد می رود
گرچه چشم من بماند یک چشم دل جان
رام کند و نای تو دم دهم غلامی تو

تخته خود به پناختن بدین

بستم دینی بند گوش بخت بستم

ای زهرن دین نسل آدم
ای خوی تو دوزخی مصور
دل میری از کف اسیران
گی و رو بزرگس گنج
گر بخت کند که خوش بستم

نغمه نیت گنج خانه دارم
هنر پای در دین سزا دارم
من بروش بکشم اگر ندارم
کاری بهت بچشم که بکشم
دارم سسکین و جرت شاد دارم
یارب چکن خست رخسار دارم
موشش چشم که خردار دارم
اوچ که شمشیر کار دارم

هر زخم که بدلم ز مژگان

باید بنی زبسته مرهم

دوبت کند آنچه باد است

خوشبختی کند به ششتم

و حلت اندیش منی در حلال دارم
نفس و شعری منی بدارد بشک
یکدم بود در دوی و دیگر هم عظمی
نیت جزیر منان مرشد من دره و دوق
دل سپردم به تو داور و نگرانی کشی
خود بجزای یافت جانی جاوید
سنگی من که به اندیشه باطل دارم
دل من خوش که ترا راه بخل دارم
نگراند دست درین سینه و صد دل
ناقص خویش و بی برکت کمال دارم
غیر و بخت و خون از تو به حاصل دارم
من به لافم که جان یکدم باطل دارم

مگر گریه به دست من آن نازدی

کز غم دوست بد لطف و مشک دارم

چون دید آوری زمین و آفرینش
جز دل و عشق توام بهشت بدو
عصه و حصه با زینت کرد کام تو
بر سست لاف عشق تو در میان عشق
کردم بی هیبت عشق تو پیش ازین
بطلانی که تو که صبا و سنگدل
از غم و زنجیر دارم به دست او بچ
در خانه و در سینه و در دست

هر یک که از کد ناز من بسیار کنم
ز عجز که نه خود صفت بهادر خواهم
مرا که روی تو نیست و ابروی تو
گر کنم یکدفعه و شوم ز خیمه چشم
چو غریب چنان بهشت پیش بخت تو
کنو که دین و دلم به دست دره عشق
کنو که دل از کف چه چاره باز کنم
که دست در خیمه آن طرد و از کنم
بوقت مسجد چه اودی در حجاز کنم
کجا خیال تو که از دم ناز کنم
حقیقت به چرا نام آن محار کنم
باز باده اگر از چه چشمه ز کنم

غم فزونی به دست رفتم که بچسبان
ز بهشت عادت بزدان عادت تو نیست

که بهشت ز کد ناز که دمه باز کنم
مگر که خدمت و ارای بی نیاز کنم

شسته زانچه خورشید از کمال دشت

هر سری که کنم ز تو هر فراز کنم

ناله این سده و دیگر غلام
هر که چند سر اچنان داند
زغن و زراغ بال من شکست
در دوی چپ خوار و رقب
شده از موهنات زمین برنده
کاشکی که پیش جادوی دست
تارم از ی کشند که بکشند
کجه بلام چه که چون چشت
عده کمالی بد است باز
نغمه از خنده و بی که عده و گشت

ش سلطان محمد غازی

که بود او خرد دارم

بروی کی نسکوم که روی تو به شکر
وصال تو مقصد مرا بکوی مرگ و کفر
بکوی منی اگر گدازم خیال تو بهت دایم
بجان و دست که در خیمه تو خندانم
بیکدم به چشم کلیم از تو به آرم
بهر ترم اگر دلت توکی به چشم و بی چشم
مران سازد راه خوار خاک و ز خاکم
چه چاره کنم که چاره که زان کجا بصرم

به دست اگر کسی به چشم شکایت تو بکرم

نه خیر تو باور دارم که هر چه تو داری دارم

مخدوم به شرم شهادت من مخدوم
 گوش این ملک بود اگران شهر با عزت
 نه بودم خوانی بهر چه گوازی
 گویا ای بهر من و در حکم بهر
 نه مرا حق خوانی نه مرا حق
 نیست و صفت من غیر من نام بود و است
 طرف بهار و بکار و دسکین و شرم
 چه خست و چه شادی نه بگویم مخدوم
 مخدوم آب به شرم نه ز ما بهر
 مخدوم تو گویا من نه تو گویا
 نه در هر جا من نه در هر جا
 نه بجز این بودم نه بخوانی بهر
 مخدوم به شرم شهادت من مخدوم

در دیوانه و دوشن **تکلم**
 دل خاتم بایت دهم یا آن
 بر سر شد گونا زازل
 دل شیدای من هیچ کز نرفت
 بعد دل از بهر یک کلام است
 عشق هر یک بسند گوشت
 در خنوب خواب هر دو منفعل
 در میان دور را دور و لم
 هر این بر دوشن در آب و گکم
 کوزه و بش بشه شسته
 ای عجب گول و دول گسم
 در خم روی هر دو مستعمل

کس پر آیت نہیں لکھ سکھ

مسلمی از کجای که از غفلت سواد و غیره
مرا چرخ گشت دل نموده بخود گردان
حیات جادو نماید و شمع دل را در نور
شد و بخت و بهر دو فریب و تلکادی
نزد خدا می آید که دیگر مراد است

حرم باد القور از اهدایت راجون انجا

که من در کوی هر کس طوقا رزم کوی او دیم

عشق با چشم خوش زلف برشان دارم
از شادان خود از چه نهان دارم
بهر تما سبزه کا خردم را گشتم
چو بانگ که من سینه صفای دارم

بر دایره ای از راه مالک که تا نیمه می رسی
 پیش از این بود و در خوش شادکامی جان
 گشت دارم در دایه ای از آن بی غمی
 نه دایه ای که شادمان به دست خوش گشت

اگر زمین بهشتی آن حد که پنهان دارم
 عشق پیدا شود هم بهر شخصان دارم
 تا حدی که به پند که در آن دارم
 که که این هم در حد که سلیمان دارم

گفت از علوم و ادب و سخنان و علوم

جرم ای من بر این گران بدم
 نبودی شستم سرور را بداد
 دریا خضر سبب چون آب جوش
 ز غرور او وصل بودم دعا داد
 بکرم من من کن از عشق دهم در کش
 دلت گنج را دادی عودت ده من

که از طاعت ندامت چون چو در تافت
 بواسطه آن جرم من که از وصل غمیدم
 غلبه کرده است من کند زور و کردم
 چو مصلحت جبار شد به سرور او
 که من زار با بختی که از آفتاب بدم
 و اگر نه حرف کفر من که از ارباب تو

که تصدیق کرده که بر او صدق

در کوچه فرخشدن تو افتم
خوابی تو بسکون دوا می شود بیشتر
فرد تو رسیده ام را هر که ای
هر تو جهان تیردی من کاسته تو
سرتو دست هست کی تو زارگی
خفت دار تو دو خدا و خدا خدای
بر این تو بس نیست ای دل خوش
میدر خندان ای دلی تو در بهر حسن

از بی شکم از تو بردن نتوانم
من از لب بام تو بردن نتوانم
کز خلق حدیث تو بردن نتوانم
کز خفت بدن جلد بردن نتوانم
از گل از باغ تو چیدن نتوانم
از سرت سجده کردن نتوانم
در گوشه بزم تو خیزدن نتوانم
نگو در زحام تو جستن نتوانم

محمد بن محمد واصل قزوینی شتوانم

ان را که غیب بجهت تو مکر و جوش خواهم
گر عاشقی کن که قورانه تو کی خورم

موقوفی زباد

بردی چنین که تو داری فرشته
بام شایب یا بشی خدیو که ام
بردی ما و من تیره است سکناب
براف سوره سوره سوره سوره
تا چند از تو بر دل آمدن ستم
ای ای که زده است از تو انجام
که نه از دست سکناب تا صیان
دو تن تو و منی که می کشد که خام
من خودم پنهان نام خودی تو
کاکه نوم خودم از دستم بکام

در شهر عشق ما که به پستیم ستم

هر دم هزاره کند در دلم تمام

یک بشای خرق تو بین جامه دیرم
نادر در دواصل تو دلم جامه بریدم
کاش می بودم و می رستم ازین دودخانه
که اگر بودم و وصل تو غمزه است امیدم
چنان من برب و کی تو بی دور و خاتم
می خند از چه رفیقان بود تو تو دلم
که چقدر رستم و بجان خود نشاید
این حادثه شمراس که بهر تو رسیدم
ای حاجه تو بیا که بهر زمین من
سایه بر زلف من کن که بهر تو رسیدم
از خاک تو بشکرم که مرا در کویت
ملکی داد که در خون خود از خون تو رسیدم

کلی ازین جدا مرا در پست که تو

ما به ام است به پست تو ازین پست

زین زلف تو آمد در خیال
برست ن جهان و بهشت عالم
بهم غم دلم تو زود بر کرد
بلکه کوب یک ازین خیال
تو بهاری کی ما در ضیف
که ازین سکناب پای عالم
و در من به پست از جلالت
گفتنی تو من آب ز عالم
پارکس تو ام و من به پست
تو و پست و من از عالم

مرا دانش ز یاد خود در برد

در پست تو از خود و ضالم

بر تو آدم و گشادم زود عالم ستم
تا به پست تو دلم از به پستی ستم
چنان که هر که از من گویم بر دی
یک سوره زلف سبت یا ستم
بعد ازین از تو جدا گشتن من کن نیست
قطره بودم اکنون به می پیوستم

کرم

گر تو دهم دهم اگر بود گو بود
تا گویی تو که اینست زلف ستم
ترک است تو این بجای آن کرد
که مرا هر که به پند لکشت ستم
ناری از زلف تو بس بکشد بر من
گر به زین پست می کشد و ستم
روزی من شود آیا زخمان از دست
که شد و من وصل تو بشی در ستم
من کی از دستم از غم غمت که ستم
در غم زلف تو چون دانی از دستم
سین ایمن کن تو تا دم آخر
سدا که چه زهر دام بخت ستم
عهد شکن اگر تو دل در دست کن
ازین عشق تو جان بانی ستم

جان ستم ستم ستم دی از دستم

که به پستی جان به پستی ستم

باز بلب لب من بستان با جانم
مهری روی تو دیگر حکم تو نام
اگر تو دلم تا دهنای از غمت
که هر زود و سوز من و جان تمام
بعد چو سبیل مرا رفتی تو ز کاد
شراب بر زلفان تو ز خود جز نام
عشق برانه سر از من چو پند
من نه عارف تو نه پیر از ضعاف
دین و ایمان دی از دستم ز ستم
برده و رب بدی دین من دایم
خوبانی تو چو عجب کرده بر دم از ضعاف
را ختم من به از غمت که ستم

مسلحم دوری و غما و ستم ستم

عشق کرده در پست تو بی حرام

نهاد و ساد و رفی جام با ده بر ستم
چو چشمه ای تو زود زلف از آن ستم
بست خاطر من عهد عهد یا شوخی
که در هوای رخس عهد عهد ستم
نشد که در غمتی خلک شود از عهد
مسی دودم را از زلفی به ستم
عجب دار که چون خلق بهر دیم
و گر سخن چه کارم چه با تو ستم
نموده عشق زلف کار تو ش از ستم
ز زلف تو که در دود و به ستم
بروی دلی ز دواصل تو ام دری گو
بسی ناخن انداخته سین را ستم

گرفت ستم ستم ستم ای دام تو

و چه عهد پست زلف در ستم

در آنگاه دوست وصالی ندیدیم
 دیدیم کجایان جان را تمام
 جزیر شمع که در آفتاب آن زلال
 بزمک خردا که نیش زنی زوال
 از ما شوق دل بخارا عشق که
 چون قامت تو گیسوی مهر و پند
 بهر از صفا ندیدیم
 دیدیم پس چینی نواز جمعه بسته
 سید تو هر دو آن گشتیم که سخت
 که در بان شوی تو با کز تو غریبست
 در وصل با غم خجال ندیدیم
 بر تر نشین کجای ندیدیم
 در پی چشمه آب زلال ندیدیم
 هر که از غیر زوالی ندیدیم
 هر که زنجیر تو خالی ندیدیم
 در بوسه حسن نهالی ندیدیم
 کعبه زار بر وی تو جانی ندیدیم
 بر آنگاه که مبر که جانی ندیدیم
 در زیارت زلف تو جانی ندیدیم
 غمرا از خود و کمر و جانی ندیدیم

فی رحمت

یارب گوهری از پر فیاض تر آمد
از غایت خلق او گوئی که سبب نام
اشعری بر یکباره افاد ملک مستقر
تا صبح بود در پرده پرده پرده نام
عزیز من کشیده چون کشته شد
تغییری دارم هر چند که گشاید نام
یکش گوهری نایب از حد حکم من
سکه گشته چه بکارم چون دایره نام
گفته بابت دست از عشق یار دار
او دست بخار داشت و لبه را بیا نام
عشق در سر من بگریز نگا ناب دو نام
در کج بر من دل باجه ای شوق جوانم
گر ترانه چه ننگ بست در تنم چه نیکو
آخوای تر مرم پند از پیش گاشم
تو اگر در بر من ای زنی آن مست بیاد
که چون تو شود دینم چه در خفا نام
آخوای سر درون من کشش ازین نیکو
ز زمانه بگریز جفت صفت بیک نام
و ده تا نوام ازان روی سر از گش
که زنگار گشاید به ده دوازده نام
و ده خواهم ازان طره را گر گش
بر کعب دوست در زنی اگر از نام
تا کون که نیم معتقد و رنج دوست
و ده خواهم ازان طره را گر گش
جز تو منتظر هر است یعنی نه نام
بهر وقت سخن رسد و وصل تو نام
جز تو منتقد و رگتی نه نه سدا نام

موسم بہار

[illegible]

گشته به بر سر ز غاشق در سواي دلم
دای دلم دای دلم دای دلم دای دلم
برون و بیای کسی خفت که چنه نقی
از نظری سبک زان رخ و پای دلم
برده و لای کی رفت اندام که پیش
بارگوده و گزانه قدر دای دلم
ده که چه برش شد تا شام برش
رفت دنیا به جوش دای دلم
شد دل بر نای من دای بر سواي من
سبک شب جوی گشته به بر نای دلم
هر چه بر نای زان فی اثر است و زان
بهدم و به ناله شده گردن نقی دلم
قطره ضیق که شود گره عشق رده
نظره خون بود و دشت دای دلم
بدل و دلار دلم یکس و نغمه دلم
خسته و بار دلم و ال و شب دای دلم
گشته دل در بر من نیست بهت نقی
چرخ دایم کجا ساشد دای دلم
این هر دیده بهت و جیغی نکند و دلم
نظره و غار دلم صورتی دای دلم
ی که گزارد که نیم خنده رنگ گزافش
ی که گزارد که نیم خنده رنگ گزافش
دای دای دوست که هر که گزارد
مگر آرد که با آرد و ارگونی گزارد
عده اگوی و بوده ز هر چه گزشتی
چند باغش تو بستم من دای دلم
من گزوم بعد از این حال که دارم
هر چه گزیده مرا فایده فی کاین سرد
گزنی و گزشتی دوست توام نگزشت
که تو ز آتش دای دلم من هر چه زوم
گر توام بهت گزادی گزشت من هر چه
سبب گزشت این است که از وصل تو دلم
گل زیاچین دای دلم و آه بیخایم
که غمادی تو بزم سحر دای دلم هر چه زوم
اخرای کجی بر دمه تدبار خدایم
رطبی یزین ده که بسی غار تو دلم
من دایم که زینت چو زان دای دلم
بیم بکشتی به بکشتی زار و گزشتی که دلم
زود بهت زود دای دلم چای گزیری
ما گزیم که کی را بسبر راه تو دلم
گر تر گزیده را این آه که من دارم
زین آه کی اندیشه آه که من دارم
دشمن بخت این سبب که من دارم
هر چه بر خفت این آه که من دارم
که گزیم بهت بکشتی شود و گزشت
بار که از زاری بهت این آه که من دارم

بسم

مید زنده ان را در آینه و گزشت
ناده چمن برت این چاه و گزشت
در عشق خود احوال از غریبه میرسی
کجایی من گوی به خاوه که من دارم
رو بهشت به دیوارم از بخت و زور
کند ز خور و دای دلم این کاه که من دارم
خواه بهت بهت دای دلم و دای دلم
ایرود گزشتی بهت این کاه که من دارم
ای برت اگر تو را گزارد بهت
اول کسی که گزارد و دای دلم
در عشق تو خاوه خود را بخت
چند که دوستم بهت با جوش و دای دلم
دست بردم بکشتی از دای دلم
بگذرانی که مردن بکشتی و دای دلم
بازی شوم اگر عشق در دای دلم
آلب بد تو بانش دای دلم
جان محطت تو بود در جان جان
از دل نبردی تو چو جان دای دلم
در هر مکه که مردن زان دای دلم
گر چه از تو روی نه مردن دای دلم
خاطر بجز دای دلم که گزشت
هر که مر که خاک و دای دلم
سبب بهت بهت گزشتی گزشت
باش زان جان چشم دای دلم
ایم خود که تو حاتم بیام چرخ
کات خاوه بهت و دای دلم
زور تو که خاتم بهت با جوش و دای دلم
نه بخدمت و نه گزیم بهت دای دلم
شکلی که تو دای دلم بهت زنجیر دای دلم
به جرم که آه بهت دای دلم
بدان چو دای دلم که چو خنده دای دلم
ولی من که از بخت سحر دای دلم
زور یک خاوه دای دلم بهت
چو بخت صبر دای دلم بهت
عجب بهت بهت دای دلم بهت
که بدین خنده دای دلم بهت
تو بهت دای دلم بهت
دخانی که گزشت دای دلم بهت
که دای دلم بهت دای دلم بهت
نشین که بخت دای دلم بهت
که بخت دای دلم بهت دای دلم بهت
بکات خاوه بهت دای دلم بهت
من بکات خاوه بهت دای دلم بهت

بی پرسش زانی آدی با، بایستم
که تو اتم زبانه برهنی تا با تو پیشتم
دی پیشین بت شیرین و پیشین پناهم
که در پات قنایم که در حقن بایستیم
بهر پیشین خدا که نهی جان دیدم
نموده و از جان زبانه برهنی تا با تو پیشتم
زین حالت روایت شد انگ بر روی چاهم
مقدور بود بدن گاه مردن ماه در پشم
خاتم بر صفت مردم لیک بگذرد اتم
که در هر دو وقت زلف انداخته و پیشتم
زینس در دوزخ هر وقت و اتم با تو
عذاب دوزخ انداخته و پیشتم این سبک

به دست درینست گردانده و دور
زمن بگردد و دان و پیشین و دور

لباب و عیانت و حب و دستم
همانند و آتی جز خود و بر دانه
گهی در دیشم او چشم او جیستم
گهی در کزالت او چو زلف او پیشتم
بهر روی و هر جامی که در گور زدم
سبک از گیم زرد و دیده بر زرد اتم
برایم ز سر که در دست خطی بی برسان
نه سر که در دست باقی عین روی و نه اتم
نه بی ادبی و نه با او سست و پیشین
عجب و نه در اندک گاهی که پس نهی اتم
ز دوری تو بصر من و در حال نهی
خاتم و دست خاتم مرزا یاد من جانم
بهرت اشد گر که گاهی نهی و دیده
چکه را که در چشم از نهی و روی جانم
هم از روی او پیشین چشم که در پیشتم
ای یوسف مصری تو را من بر کفتم

خود من تمام و زوری سست و زانی
خدا را در ایت و هم کن کنی و زانی

از آن پیشین و زین سم
پایک و در دم گشت معلوم
لب و چشمی سست و زرد و اتم
که کام زنده پیشین چشم معلوم
مش و چشم سست زان و زور
که چشمه از این سس چشم معلوم
نکارنی به آن زلف و بدن و زانی
نه اندر چنین بدت آید نه در دم
مرد و سدی به به جه و نهی
نه بر ای می چشم آید نه بر دم
حیات خطی زبانه و در گمنان و زانی
خود یعنی نه عای رت معلوم
مرا زاب حیات خود و حیات نهی
که من مستقیم و حکام معلوم

از آن

مرا بر خشم گشت تا که عقل
نه جان جرم غیال معلوم
ولی خونی که در چشم و دان اند
عین سست و مردم حال معلوم
همه اندک کاین گهی که پیشین
کن بر خون دل چار معلوم

به ایت رینست و من زینست
که بایان برده و زانی

نه در نری من آتی نه در سانی و اتم
و لم چشم است که سانی به سانی
فوقانی و من خاک و زانی و زانی
مزار و زده شوم زور و زانی و زانی
زینست و زانی و زانی و زانی
مگر مرا و زانی که سستی و زانی
بیا بیا و زانی و زانی و زانی
به بیا بیا و زانی و زانی و زانی
زینست و زانی و زانی و زانی
برای سست و زانی و زانی و زانی
برای سست و زانی و زانی و زانی
برای سست و زانی و زانی و زانی
برای سست و زانی و زانی و زانی

زودستان خود کن تا زود و زانی
و زانی و زانی و زانی و زانی

لب و چشمی در زنی و زانی
تا صبح از آن لب لب و زانی
شع سست و زانی و زانی و زانی
سرست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی
رست و زانی و زانی و زانی

مرا و لم به ایت از این و زانی
مرا و لم به ایت از این و زانی

شوق زبانه و زانی و زانی و زانی
مرا و لم به ایت از این و زانی
شوق زبانه و زانی و زانی و زانی
مرا و لم به ایت از این و زانی
شوق زبانه و زانی و زانی و زانی
مرا و لم به ایت از این و زانی
شوق زبانه و زانی و زانی و زانی
مرا و لم به ایت از این و زانی

هر لب که می بینی در رود قوم
بهر روز در برین در خانه است
بیکدیگر می شود سر اوست نفوس
صد از کلاه و اگر در دین و گم
تیر از زنی تو چون یک به یک
تبع از کشتی و کشتی نهستان بر
در عالمی تو من انداختن سرم
اما در صفت چن بدی نرا

تا در دوری تو چون نه می گیم

هنر و دین تو من چه می گیم

بسی در شش اندر گفتم
ز جویستان می سرگرد گفتم
برفت با کس و سر نه داشت
بیش از کشتی از سرگرد گفتم
بهری بهشتی آن تن دول
نفر صحره و سر مرگرد گفتم
بسی شش و شش در دلم
بیای بر چه دوش تو گرد گفتم
نوم مله دستش در کلاه
میان سدر و در چتر گرد گفتم

برای شش حال خود است

بسی که خانه و در گرد گفتم

زشتی تو رفت نه صبرانه و نه بوم
خدا نم ازین پس حجت تو بر شوم
قسم هر گشت که تو نیست خراب
نه ازین است در نظم و نفاقت بهر
بیشک مکنی پیش زبردت دوغم
این نرادی و سر زدی که بهر شکو
اگر تو خا رفتی تو بهای حیرم
وگر تو ز سر زستی چه به نه تو شوم
اگر شرب به شوم زده و سیل را نم
بدیده خواب نیاید اگر شراب به شوم
بهرم هر که می گردی تو گم گشتی
چنان شرب که در نفس مردن بهر شکو
زهر خوی و زهرای و زهر صفا که خرد
حدیث عشق تو ای که بهی خنده به شوم
گهی چه نای ای اندون ترانه زارم
بیا دوری تو که چه عین باکت تو شوم
بسی حال مریت خود را تو خفت
دیدی که تو گویا دمی نظر جو شوم
چنان رسیدم ازین غزال چون خط و طلا
که در نیاید گشت برده و هر چه تو شوم
بمال لب تو دن نماند و بهر بیت
ز لب حدیث بختا بر چه زگر شوم

هر لب منی که می بینی در رود قوم
تبع از کشتی و کشتی نهستان بر

بسی

بسی از غم عشق تو می بینی در رود قوم
بسی از غم عشق تو می بینی در رود قوم
چو خوش باشد که به شکم در دست می آید
چو خوش باشد که به شکم در دست می آید
مترس ای که مریت از دین اندون
مترس ای که مریت از دین اندون
هر گشت که تو نیست خراب
هر گشت که تو نیست خراب
حدیث عشق تو من انداختن سرم
حدیث عشق تو من انداختن سرم
خدا نم ازین پس حجت تو بر شوم
خدا نم ازین پس حجت تو بر شوم
نفر صحره و سر مرگرد گفتم
نفر صحره و سر مرگرد گفتم
بیای بر چه دوش تو گرد گفتم
بیای بر چه دوش تو گرد گفتم
میان سدر و در چتر گرد گفتم
میان سدر و در چتر گرد گفتم

نمیزد که تو فواید کرده تو گرد گفتم

نمیزد که تو فواید کرده تو گرد گفتم

ست بی ادب است درین خانه بدو لب تو
ست بی ادب است درین خانه بدو لب تو
سخت زنده ازین اندون که کلاه
سخت زنده ازین اندون که کلاه
دست آن که که کردار دارم بر شوم
دست آن که که کردار دارم بر شوم
ای که خانه ازیم ای از چه در شوم
ای که خانه ازیم ای از چه در شوم
دل من آید که تو کوب در بر جری
دل من آید که تو کوب در بر جری
خو به شوم زده و سیل را نم
خو به شوم زده و سیل را نم
دای ازین دل بریان که چاکر بخت
دای ازین دل بریان که چاکر بخت

بسی که خانه و در گرد گفتم

بسی که خانه و در گرد گفتم

چنان که گفتم که در خانه و در گرد گفتم
چنان که گفتم که در خانه و در گرد گفتم
سخت زنده ازین اندون که کلاه
سخت زنده ازین اندون که کلاه
دست آن که که کردار دارم بر شوم
دست آن که که کردار دارم بر شوم
ای که خانه ازیم ای از چه در شوم
ای که خانه ازیم ای از چه در شوم
دل من آید که تو کوب در بر جری
دل من آید که تو کوب در بر جری
خو به شوم زده و سیل را نم
خو به شوم زده و سیل را نم
دای ازین دل بریان که چاکر بخت
دای ازین دل بریان که چاکر بخت

در بزم آهنگم که بجز اینم در شد
 هر چه دارم بیکش آن دست و پایست
 درستی و شرم و در حق و جدایم
 چه بود و نمی کشد از حق او این عاقبت
 ز چشم او بر روی و سرش از آن عاقبت
 شد و شد که از بزم با بر زخم ندی
 که به پیشانی آب گل ایستد و بر خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

آوردش و پیشانی جان تر بودم
 به بند و پیشانی حیرت زده و دل
 ایستد و کلاه رسم بر کلاه و آزار
 ای که در دهر جان بود آن لب و پایست
 با پیشانی بر روی و کلاه سر ایستد
 از چشم سواد که ایستد بی بیست
 که کشید و نه خواب که بود و بوی خنجر
 خنجر از آن سواد و من عاقبت
 بود از خنجر که آن پیشانی از آن پیشانی
 سواد و سر ایستد تا زده و دم خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

آوردش و پیشانی جان تر بودم
 به بند و پیشانی حیرت زده و دل
 ایستد و کلاه رسم بر کلاه و آزار
 ای که در دهر جان بود آن لب و پایست
 با پیشانی بر روی و کلاه سر ایستد
 از چشم سواد که ایستد بی بیست
 که کشید و نه خواب که بود و بوی خنجر
 خنجر از آن سواد و من عاقبت
 بود از خنجر که آن پیشانی از آن پیشانی
 سواد و سر ایستد تا زده و دم خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

هر چه دارم بیکش آن دست و پایست
 درستی و شرم و در حق و جدایم
 چه بود و نمی کشد از حق او این عاقبت
 ز چشم او بر روی و سرش از آن عاقبت
 شد و شد که از بزم با بر زخم ندی
 که به پیشانی آب گل ایستد و بر خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

آوردش و پیشانی جان تر بودم
 به بند و پیشانی حیرت زده و دل
 ایستد و کلاه رسم بر کلاه و آزار
 ای که در دهر جان بود آن لب و پایست
 با پیشانی بر روی و کلاه سر ایستد
 از چشم سواد که ایستد بی بیست
 که کشید و نه خواب که بود و بوی خنجر
 خنجر از آن سواد و من عاقبت
 بود از خنجر که آن پیشانی از آن پیشانی
 سواد و سر ایستد تا زده و دم خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

آوردش و پیشانی جان تر بودم
 به بند و پیشانی حیرت زده و دل
 ایستد و کلاه رسم بر کلاه و آزار
 ای که در دهر جان بود آن لب و پایست
 با پیشانی بر روی و کلاه سر ایستد
 از چشم سواد که ایستد بی بیست
 که کشید و نه خواب که بود و بوی خنجر
 خنجر از آن سواد و من عاقبت
 بود از خنجر که آن پیشانی از آن پیشانی
 سواد و سر ایستد تا زده و دم خنجر
 از آن کف داورا جانان است لب
 ایستد و به پیشانی و من نهفته تا غم

برداشت زلف ترازان بوس
گرده صوره زلف تو در دهنم
کشت وصل خالص درستی
بجز با تو من ز خویشم
کی توانم بزرگ بوس کنایه
شب وصل تو آفتاب کس منم
ناسوخته بسا ز دوست
زان خم طره ای بر شکم
زان خط دردی بوسه دهم
چو بر سینه ای گل و سمنم
گلابین قی زلفش بگرم
گویی سترگی ز سترتم
گاه عراز زهره و پرتکم
گاه و سار جودی و پریم
ناله ای به دلکش حسنم

کرده این عشق و شریک

گرچه در راه عشق کفر

با خودم من بعد عذر چه در تیرام
دریم اماند ازین روی که چو سترام
کز غلی سوزی شری نشی خیم تیرام
ناک را آب چو دای می چشم بر آیم
آمدی گرد درین بند شری دریم
غافل گاه بهر لب ازین بند میجویم
چون غم به شادی چنان به لبابت تو
ملونه دارم که خدای خیری زینت دارم
تا سوزت تو چه سوزین بر بود و بر است
من چو فراد جویها تو در میخانه دارم
گرین بس گزافه از انان عجبی نه
که من از این سینه خیزد به لب شام

عشق بر این سینه ازین شکست است

که خورشید با مهر جوانان گل آیم

خوایم شب سخی بند چو شکویم
اول از دلب چون تن مکر گویم
ان نگاری که از دلب بگذرد زانی
رخ اور و بل چون تن از گویم
خدا در آید که یاد ی طای خواهم
لعل در آید بریم نای کوثر گویم
خدا را چه که سبب بند کیم
روی او را چه که حدت بگویم
اب چه آن که آن لب را بزنم دل
خویش را طالب چه رسد بگویم
که حقیقت را در یک سحر از آیم
گاه معنی را بر صورت مکر گویم
من داده هر دو دیگر دی چشمین چنان
گویی همه زین بین و کوثر گویم

لحم

بگشتم کزین این رشتن که پرستم
فراق اگر گویم بر سینه و اگر گویم
شرح این سرود باز سر پا چکن
چون به بیت بگشتم پای و دان سرگرم

ناله ای به دلکش حسنم
که خورشید با مهر جوانان گل آیم

حق از یک دلم و اگر اندک گویم
نه صریح بل کایت زلف از گویم
دریم کس که من ندانم کینه ای
عجب بهت و چنین شب که شب گویم
دوین چو در شادی شده پنهان درین
که گشاید از زبان کس که گویم
بی صفت پیشش راه آب خمر خرم
سزاف بکشش را بر شکم گویم
طوبی و طوبی و اسنم و خمر خرم
طوبی و طوبی و اسنم و خمر گویم
چو در چشم او آینه طوبی و خمر
نه صفت بر لب گویم و سوز گویم
فرض آفتاب در آینه این است
سختان سوزی را من اگر گویم
دل من زلف سوز و من زلف تو
بچه ای که گویم ز دل کب گویم

خمر تو چه سود است بر ازین شام

خمر تو چه سود است بر ازین شام

نورده با ده من از رنگ توست خوام
خدا ی چشم تو نای به زاده شام
هر بهت فعل لب تو کیم از مکر خود
زای روی تو در میان سحر فغان کیم
اگر ز کیش سوزان سوزی منم چو سوز
و کوثر با من نای که زنده آیم
چگونه دل را خیمین طراز تو گزیند
که صدم بهت دل و آن دو خود چه خوام
چو در دلت زینت نامی تو گویم
چو حالت عجب است این مرا که کس میاید
چگونه برین این جرم ای محبت حقیقت
کشتگان تو بفرستم بوی سبب

زمن بر لب بهت لب بلام فغان

که بعد وصل بخارین کن بفرستم

بزیست کز نای در سر بر سوزی دارم
و در ارکسی هم سودای کی دارم
از دوق پریشان و برت پستی
فرموده بر دلم میل قی دارم
اندک من می شد ای گشت گشت
با خود دل و آن نایان بر سوزی دارم
آخر نفس بزم ای طر عزیز
با من نفسی بشین تا من نفسی دارم

ای صاحب خدایان بدار و بگزار
گلاب این سبزی زین من در دار
چندین زبانه از آری هر لحظه بدار
زاد کشتن می بر آری دار
سویقش به نوازی این تره شست دشت

ده نظری سوزان من هم قیاسم
تو من کی چون دوش و خفته به دهانم
کشتن آرد سوی دی من بکار و کج
چو بوی تو من بخت چو بوی تو من بخت
گزار این کی و دلی گذار این من و تو
نه تو نه من اول من اول من اول من
چو بوی تو من بخت چو بوی تو من بخت
بخت تو من بخت تو من بخت تو من بخت
بخت تو من بخت تو من بخت تو من بخت
بخت تو من بخت تو من بخت تو من بخت

چه به ای چه به ای چه به ای
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

چه به ای چه به ای چه به ای
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

چندین کرد و بام او که امروز
ز سر منی نه مردم نه خدا
سخت گفتن از زبان من نیست
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من
بخت تو من بخت تو من بخت تو من

بخت تو من
بخت تو من
بخت تو من
بخت تو من

مید و سید ادریت و بانده و شش
در کت ادریت کتان با دوش کتیرم

دو دانه و چون در پرت ن خوام	دوینا به عذر است که سرش شوم
هر چه که بشیدم از چشم تو مستم	هر چه که میدادم از عذر تو بادم
از هر چه که بخواهم بدی هیچ برادرا	از هر چه که بر بستم بدی هیچ برادرا
چقدر ترا دین نمودن خوش داشتی	ز آن است که پیش من بخت خوشی بام
خود بکشم با فدا دوست تو دردی	تا کی کنی از هر چه دور و خدایم
اگر مرض تویش در شام جان بخت	مستقیم و بر نفسی طلب آیم
بگویم و می دانم و سودم بهر طرف	اگر می خیزد چیت مرا چاره و سبب آیم
خود را بد بگذارم و آباد کنم تو را	من شمع که آید و این چرخ خوام

مردم بد بگذشته بدیت بخت
بر اندازی نیست و در کت کت بام

درد گوی است که من عاشق اید اقام	و اندیشه و هم در خفا اقام
گویی صد بار مرادند از در بارت	بی بهر در و سکون تا کن در اقام
تو دین ای که بوی بسته دین با بزم	فرستایان شد که دوستی کل من تا در اقام
ای غلب دل من با بهر دکان که تربت	نمی زده من دهم که چاره تو اقام
اگر ای بر من بکشد از لطف بر	تا شوم تیره و رفیق تو که نگار تو اقام
گر عجب است و دشنام و اگر کنم و عتاب	سستی گوی که من تا بی گمان تو اقام
گریه کردی بر من دشمن ز دوستی من	در گریستی با نه که حسنه تو اقام
تو کاین ز کجا یک من لطیف کن	بس سر ادرام آقا نه سزاوار تو اقام
سیرین بر طاق بهر شایسته تو بود	کو کب تاب من چاکر سبزه تو اقام
بیا از لطف عشق تو بختی نرود	عجب سر گشتیم چند که پر کار تو اقام
چون که خواب بدیت تو نوی اقام	خواب من بخود و همه که بهر تو اقام

خود تو آرد کشتی با غدا این چه بستی
نه منم بهر کس و نه بی از تو اقام

بسم

بس ناله ای جانم دار و دگر دارم	بس ناله ای جانم دار و دگر دارم
ز آن حال مرا قی در دل ناله ای دارم	ز آن حال مرا قی در دل ناله ای دارم
سر تا پیش سر برود بهت دل ناله ای دارم	سر تا پیش سر برود بهت دل ناله ای دارم
چون استن با فدا ناله ای دارم	چون استن با فدا ناله ای دارم
چون عذر ادریت بر کشد ناله ای دارم	چون عذر ادریت بر کشد ناله ای دارم
از عذر و شش ادریت و ز غم و شش ادریت	از عذر و شش ادریت و ز غم و شش ادریت

سبوت گراون تا بر مژگان کند بر شادی
آدم بدیت و ادریت این رنگ و باغ نام

گر در وقت توام بود وصال توام	در هر دو بهر بخت غرق توام
این کو سستی از آتش دینی	ست از حد توام تا در ادریت توام
که هر دو توام که مست بودی توام	گودست برست توام که باغ توام
برست تا دست ادریت بخت توام	بخت تا زلف توام در جنت توام
کردی رفتن گوی از خود توام	معقول خلق توام معقول توام
ز دوستی ب تویش بر من صبر	در دل عشق غمزه آب ز توام
بر جان مرده ام زوری فی خلقی	ای هر عالم حسن آخر توام
دیگر ز رنگ و شب بخت توام	چون است دین توام تا در ادریت توام

دایم کمال تو را نه اید بهت تو
مست بهال توام به کمال توام

ز دیگر جان من ادریت و شغاف توام	لکه را وقت آن آید که از صفت توام
بنده استی دین تو تا گشتن توام	خدا ادریت توام در دل توام
ز بس تو ادریت که توام در جنت توام	بر سوا بیستیدنی برت ادریت توام
چو در آن زلفت حرم توام	خدا توام که در غم توام
الا ای خدای که چه در دقت توام	نه خدای خاطر با توام
گرا از حد توام که توام	بر توام که توام
پس از توام که توام	بیا و شش کن توام

جان ناکردن و حق تو در دم رود
برای سالی سالی نمی درجام
چه خوش بودی که مرندی داشت بود
درین ایام سالی من بودی بود
زخای منی سوزن کشتی من
که تا آن سوزانم و ایند ایام کان نام
هست گم بر گام برده اوستن رفا
که آردم بند آورد بر خاص در جام
من از سر کنان عریض رستم دره در
چو در دریا معزدم نشان کی اندام

درین غرض و سبب گزین بران بچون
نگارم از دور با برن بر خلق ایام

باده چسبده رخ گشت دردم
بیت جی که بدین مسرور ایام
کشتی من گشت و باد بشتام در آن
طالب فرقه ابرین ارکضه سام
شسته چال بر آصره قشش کی سزد
دفع خون مرا بوسه ده که سوزن قاف
عاشق من گشت حاصل عاشق خون
عاشق که بعد این خون وصل بود باطل
رخ خون و عطر که در ایام بی
دای زطل بر طرا آه زنده سترلم
تا بروم هم گم بر خاک جان و هم
کاش تو دادی از سر زده علم
جان در آن من تو می زند با به
گی ی زده گشتم چه که چشم بچشم
بعد از ارسال اگر خاک شود مقام

بود به بیت از دل با تو تا ابد بود
تا که گشتی بخت و کوفت غم

این گمان تری من ز دل از روی تو ام
رستان بیت که من گشته بودی تو ام
همچو با که شود هر روی خورشید
همچو خیرت به سال ایام بودی تو ام
بند مسال که در قهرتم با شد خاک
گرچه کجای زنده کنه بودی تو ام
اوی غریب نش عابت زخم و گم
بند و سبب و شیرین و نازی تو ام
در بر تخیل و طرب دارم و در سبب است
برایت دست که بر چه بهی تو ام
بر لب نشسته من دم کن ایاب زلال
نشته لب بر دم و ساکن لب جی تو ام
من سو زده و سبب زان گیسو
که دل بپند و دانه ز گیسوی تو ام
تا تری تو که من با به کن این رنج
که لب نشسته تو به لب بگری تو ام

الح

برگم تو به و خود بهت و آرای نیست
زنده و مرد و آن تر گشتی بودی تو ام
بکشت ازین مرا خود زود پیش تران
آخر ایام من به صدای تو ام
برستی بی بهت بیک در صحت
من بکشت و لی از من سبب تو ام

ای چشم تو بده دل ز دستم
پوده همه به که مستم
چو به رخ تو دردم نیست
هر روز بهر که بستم
به بیت نظر جسم آید
بهر که نشینم و نشستم
در طاعت بری دل تیغ
تامل به اوری تو بستم
بند به ابله بودم
عشق تو به خاک کرده بستم
ای چاره ده که با روی
برین که با حق بستم

بر این سبب ای عجب بهت
چون صفات آرایت بستم

بدر آرد که در زخم تو جان بودم
با دوست نه نظر از تو غزل بودم
کو افسه نهادی و کج گشت ای
هم در زنگ دل سبب و جان بودم
گاه دوانه از این کجی چن زنجیرت
گاه شسته از آن زلف بر شین بودم
همچو عجب که دل بسته بهر زانه
عاشق بهر تو ای دوست کن بودم
گرفت به دستم گاه به دستم
گشتگی و گشتی دل بهر جان بودم
گاه در زده و زنگ غم روز وصال
گاه در گریه زخم لب بهر جان بودم

شب که افتاده به سبب او گشت
تا سحر که زنگی که زندان بودم

سوزن چن عیبت چو گشت ازین
به خانه سطر بر اوج جسمم
زنج تو بر روی کرده به دام
که به به تو ای بهت به به فرم
تو بجام غیر گشتی و زنگ غم
تو به سر خیمه بهای و سر با گزیم
کست از کمان ابرو گزین به اند
که اگر زده خیمه تو ای به به فرم
تو دای دای و طرب و دای
چو شادی من خواهی گهزار تا فرم

حبیب کز دوی قوت بهت نصیب
 که پیش از من تمام توئی و من شرم
 جز اینست و بایر که دل داشت
 ز تو هر مست که آید بهر مست و دلدار
 بهر دوزخ بهر است و بهر است و بهر
 که گشت خون تو و من بهر گهرم
 آید شمع و در هر خانه سوختم
 ز آنکه که گوی پرده اند سوختم
 آید اگر چه بخت و جانی بود که
 از آتش و درون است و آتش سوختم
 گفتم که زخم عشق و درون سوختم
 آید که جان تا تو دانه سوختم
 درین چشم سوختن و آتش سوختم
 و در ده که سوختم و چرخ سوختم
 آتش زخم و درون سوختن و آتش سوختم
 کاخ و درون و ظلم و کائنات سوختم
 خوش ترش کلام ساقی ترش سوختن
 ز آن آتش که کرد بهر سوختن
 آید شمع و در هر خانه سوختم
 که شمع و در هر خانه سوختم

در خانه گلی می کشد عیار در نهام
 آید ای بار خدای ای ترک خوشای
 بسیار است که بیایب از دست تو
 تو چون یار منی سلطان توچ و میر تو
 دل بسای که در من کشد و خط و خط
 بس بر روی تو چشم که گشت و خط
 مقام خبیه بماند بهر است و در نهام
 تو اگر که خدای تو منی طاعت و انعام
 که ای جان برده است و در نهام
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 صد بار چه بود گفت که گفتم و در نهام
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت

روزی که رخ خود از رخ تو
 آید و نام بهر سبب بهر نهام
 شیرین تو خنده و درون تو
 با تو توئی و نام بهر نهام
 زین و در هر خانه سوختن
 گفتم که زخم عشق و درون سوختن
 آید اگر چه بخت و جانی بود که
 از آتش و درون است و آتش سوختن
 گفتم که زخم عشق و درون سوختن
 آید که جان تا تو دانه سوختن
 درین چشم سوختن و آتش سوختن
 و در ده که سوختن و چرخ سوختن
 آتش زخم و درون سوختن و آتش سوختن
 کاخ و درون و ظلم و کائنات سوختن
 خوش ترش کلام ساقی ترش سوختن
 ز آن آتش که کرد بهر سوختن
 آید شمع و در هر خانه سوختن
 که شمع و در هر خانه سوختن

در خانه گلی می کشد عیار در نهام
 آید ای بار خدای ای ترک خوشای
 بسیار است که بیایب از دست تو
 تو چون یار منی سلطان توچ و میر تو
 دل بسای که در من کشد و خط و خط
 بس بر روی تو چشم که گشت و خط
 مقام خبیه بماند بهر است و در نهام
 تو اگر که خدای تو منی طاعت و انعام
 که ای جان برده است و در نهام
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 صد بار چه بود گفت که گفتم و در نهام
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت
 بهر نهام که بهر نهام تو منی طاعت

ساقی به یادت شایان بار تو بگویم
 هر چه تو به بستم به دستم به دستم
 هر که که به گنجی نام زود رنجی
 مردم با پی گنجی خاری ناله و ستم
 بر دوزخ کارمن بود بدست شمشیر تو
 با مردمان کم بودی را بگویم بر گوی
 از دوی نامانی که دانه نقد ختم
 گو تو به بستم به دستم به دستم

از دستم بگذاشت اما من دست
 خفت کشیدم از گنج زلفه تو بگویم

چون مردم در دستم گرفتند تو
 چنان شد اگر سید سر آید تو بگویم
 صد سال برادر تو به دستم بگویم
 صد پاره و صد آید تو بگویم
 صد خانه که به دستم بگویم
 صد خانه که به دستم بگویم

صد خانه که به دستم بگویم
 صد خانه که به دستم بگویم

عجب چو من با زود و دقت تو
 نوم تو ایستادیم در دست تو
 تو را که من سحر که به تو
 تو را که من سحر که به تو
 تو را که من سحر که به تو
 تو را که من سحر که به تو

بسم الله

سیدی از پانی نفس بگو من
 زشتاب من تو سر و پا به دستم
 زکسین کن را سوی خوشی من
 زکسین کن را سوی خوشی من
 زکسین کن را سوی خوشی من
 زکسین کن را سوی خوشی من

سید داد دلم که من دست
 زین کمال کنایه دارم

دشمن بد و بدین مردم صد پاره تو
 در پاره به پاره بی پاره بی پاره
 زان جوی زان پاره پاره بی پاره
 گویا که تو به دستم بگویم
 از تو که او تو را به دستم بگویم
 از تو که او تو را به دستم بگویم

من نفس از زود و دقت تو
 کاین نفس را به دستم بگویم

بند بی که من به دستم بگویم
 مرا بر اند سرش و آن سرش است
 بت یوسف رخ من بت یوسف رخ
 مرا از تو ز تو را به دستم بگویم

ترا داده آن آتش بر من خورده زان
 که دل بر آتش خیزد و چو پند
 مرا سوزد گریان و دلم شکم گریختن
 بس که سر بر زدم و که بس با شمع
 که سست جدم کجاست گشتن دارد
 رفیق سست چاقم نه مرده سست
 جزوت و حرف و طعنان و قاطع بودم
 من افروزی که این سست من در یاد
 من افروزی که این سست من در یاد

بریت کفایت به پیکشتن من
 چنانکه اگر با تو بخوانی دشت من

و چون جانان دلی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 چو چاکه شسته بشی من آفت
 هر شکستی سر شکست دارم
 بفرزادگی من آفت چو بران
 که گوید که من حق در شکست دارم
 بنوادم بودی زشت زنگانی
 چون او جان از شکست دارم
 مرا سوزد او کرده و جوانه بافت
 نه کیفیت از داده و شکست دارم
 زمرغ شسته و برگی دل بود کم
 که در طره او دلی آفت دارم
 از آن زوای شسته شکست دارم
 از آن زوای شسته شکست دارم
 اگر خاک کوی دلم بر سر و بر
 بی عار از تاج و اورنگ دارم

پادشاه و دوی جانان دشت

بخت داده لعل گل شکست دارم

که به شمع گناه چای تو کشتم
 که تو ایمن به بی روی دلی تو کشتم
 وقت که تو دلم و شکست گناه
 با تو که صفت که چای تو کشتم
 پنج مرتبه که بر من آن برای تو کشتم
 با هر کس که کشتم آن برای تو کشتم
 ... دلم و شکست گناه
 این بر من که هر دای تو کشتم
 ستارک که شرم من چای تو کشتم
 با صبر و دلم و شکست گناه

فانک بخت از صبر دشت تو کشتم

جان خود را در بر دای تو کشتم

دختران چای که هر کس کشتم
 زنده بودم از چای تو کشتم
 بخت از صبر دشت تو کشتم
 که در صبر دشت تو کشتم
 بخت از صبر دشت تو کشتم
 که در صبر دشت تو کشتم

بخت از صبر دشت تو کشتم

بخت از صبر دشت تو کشتم
 که در صبر دشت تو کشتم
 بخت از صبر دشت تو کشتم
 که در صبر دشت تو کشتم
 بخت از صبر دشت تو کشتم
 که در صبر دشت تو کشتم

بخت از صبر دشت تو کشتم

که در صبر دشت تو کشتم

زلفین تر نشسته با شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 زان سالکانه بی تو شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم
 ازین زنگانی بسی شکست دارم

در عالم کز کت بود این دهم بیت

خود را در دشت تو کشتم

ای تو که دلت را زشت بر تو کشتم
 که دلت را زشت بر تو کشتم
 قاتل آن دلم و شکست گناه
 با تو که صفت که چای تو کشتم
 هر کس که کشتم آن برای تو کشتم
 با هر کس که کشتم آن برای تو کشتم
 ... دلم و شکست گناه
 این بر من که هر دای تو کشتم
 ستارک که شرم من چای تو کشتم
 با صبر و دلم و شکست گناه

بخت از صبر دشت تو کشتم

بانه کت میاست من از بهد کت
با عشق کت کادی است من از بهد کت
سبب جاده تو رسد ترا در بهد
خود را بهد بهد من نه که در کت
از بهد تو که رسد تو بهد
بر عشق من از بهد چو میا رسد کت

برای بهد بهد چو بهد بهد
من از بهد بهد چو بهد بهد

چون میونس برکت از بهد بهد
بر عشق من از بهد بهد
من بهد بهد بهد بهد
عاشق من از بهد بهد
آفتاب و توان تو بهد بهد
این بهد بهد که تو بهد بهد
در بهد بهد بهد بهد
تا بهد بهد بهد بهد
بر بهد بهد بهد بهد
کاتو من تو بهد بهد
لی بهد بهد بهد بهد
از بهد بهد بهد بهد
در بهد بهد بهد بهد
در آب بهد بهد بهد بهد

بهد که بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهد که بهد بهد بهد
بهد که بهد بهد بهد
بهد که بهد بهد بهد
بهد که بهد بهد بهد
بهد که بهد بهد بهد
بهد که بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد
بهر بهد بهد بهد بهد

بیت بسایم برت کوه پای
چون منم دانه تو نه پای
از یک برینم از پندار پند
هر جا که کنم جای نامک بایم
شعبه بر باد سخن گویم و بزم
از یاد و گاهی برین گویم
از سوز غمت خوردم که بشام
در صفت بدین تن را نم که بشام
شور و دشت و سرشته دارم
با مسکن و بی منزل و مسکن گویم
فانی غم که نمم نه در دست
بچاره نیم خسته اعلیم نه غم

در عشق تو ثابت قدمم چه هست
شماره دارایی بیکس با زوایم

گشت که در پای دوش در صفت
گر نموده هست آسمان که نم
بیت که گشت نه جان بست به
مرا به قدر که خواهم چه بپرستم
خدا دلم در دست سگدی
که گردم ز غمش جان نمده کفتم
چنین که شد آتش شدم ز پایی
بیک که از سر دور نهخت پرستم
چه نیست درت که بکشد غمش کلی
ازین چه سود که من با جان این چشم
خوشی که سر بر سر بست نه زوای
روم چاک تو گوی که در غم زوای
نعم زلف درت که زوای زلف درت
به دیده خاره و غم به سبیل و ستم
بجز نیاید من چه مقصدی داری
که با دقت طلب مسکن به اینجا

بیت از لب ایدار دودم نوی
خیل بود سخن طالع سگ سگ

تک بهرامین وستان هم
ازین خون دودم قست ازان
غی دارم که به سبب نیست
نه در عالم که در و گر جان هم
مرا این به راه بگو به زین
غی از دم بگریزی را بجان هم
خیال دارم اندر دل که بروی
زین آه غمش است آه جان هم
دل زک دلت و گریه به و دود
به جای دل که خوار دلت جان هم
زین به سر دودم تا که آه
زکا را خا و دست من زان هم

بگو به این غم چون گشت باران
جایت بود مسکن جان هم

بیت

بیت جان که در کوه پای
چون منم دانه تو نه پای
از یک برینم از پندار پند
هر جا که کنم جای نامک بایم
شعبه بر باد سخن گویم و بزم
از یاد و گاهی برین گویم
از سوز غمت خوردم که بشام
در صفت بدین تن را نم که بشام
شور و دشت و سرشته دارم
با مسکن و بی منزل و مسکن گویم
فانی غم که نمم نه در دست
بچاره نیم خسته اعلیم نه غم

تو دای خود در دست از پند
بیا به برم بفرکن خوش دوستم

دقت نه که خان عشق که انورم
که در بند دانت کند تا شرم
فره آه شوره دلم از غم خیال
ای رفیقان بگزارید بیایم شرم
روی پرستم دم شوره و گدازم
منت در شهر کسی که کند شرم
گرد و بر نه چنانم بوس و دانی
که تو از بهر از دل کسی بفرم
مردان چه داند که گشت شرم
وین نه ازین که در دلم از غم شرم
خاطر خود بچرخد که در دلم
چون ز جیب زک دودت در دلم

اولی است به بیت که نمم بکند
راکی صبا و کین کرد و دلم

تا به در ازان خط با گوشن شرم
هم ز غم آن تو از غم صبا و دلم
ز بهر غمی من اندر به جا و دلم
تا حرف تو شدم ز غم تو شدم
نه بودم و ازاد و دلم گشتم
تا ز جان بسته آن تو در دلم شدم
تا سوگ تو در غمش منی نه از م
بسکه شبا شحال تویم تو شدم
ادم تا به در دلم خود شرح کنم
غمره و دلم از این چشم که از غم شدم
شرم ادم ز غم گفتن و خاموش شدم

باز صبا به بیت دلم که دلم
آه کرد و دلم از غم شدم

ای هم ابروی تو محرابم
در زلفش چشم بر خرابم
آنک چشم می بود چو
کرده تا چشم از شکایت تو
در نه یگویی زهر حجب
پیش ازین که گدازم بهشت
چرا چندی ای دوستانه وصل
بعد کردم زخف بگریزم
مسوگی چنان که در میان محله
است و پادشاه چون زکار امان
بی هم ابروی تو بی تو ای هم
که چشمش بشناخته خرابم
خاری اندر گداز سیم
چو بخیزد وطن اصحابم
سختی چند پیش احبابم
زین چه قصه که من در ناام
از حرم چند تنه بخواهم
چون تهمی با نده نام
از ایمان امید و با نام
کدرانی دهد ز غرقا هم

کشت آنرا است این

گرچه مردم زده صفت از روی تو ای
چو زاریم بسی گرچه در بار تو ای
کن اندیش کشی و بکشی زود که
طرحه آینه دل از طره طراد تو ای
تفکام از طلب بوسه شیرین لب تو
بوسه بی غمی دل و دین مردم
نگاه مردم به حضرت هدایت تو ای
با محبت لب لب استخوانی تو ای

هر که این بسبب آن هر که سرگرم تو ای
چو زلفش پریش تو ای
از دیربسم که راه خواب چو چشمه در میان
بگریه پیش در خرام و بر کن بود
برخ برنج کن در خانه چون آبی میخ
که با نام تو ای هم
که تیری که زلف و گیسوی تو ای
اگر در گشتن با تو ای تو ای
که تیری بوده بگرم روی بگری تو ای
در خرام دور کن جدا که ابروی تو ای

مراسم با تو ای ویدی گمان ناز و گری
بزن تری بن ناز و بادی تو ای
شود یارب که گشت با هر یک
سکراتی آن کن سستی تو ای
ای دور از چشم دی کرده تو ای
تو دست و شاد وصل تو درین کثرت
در خواب هر چه هر یک که در آغوش
اندک حرمت اندک هر یک
بس طه زنی بر من از ناز و دل تو ای
و تو به چو تو را با جامه و پناه
از خواب به دست و دوش تو ای
اشب من و من هر یک تو ای

من تو ای که گشته زنده با نام
میل و نام تو میل غل سیم است
صد رانی ز نام جامه و جدا
نشد زدی که در ناله بهشت
بر تن ز بکار من بین که چاکه
تا چکده از من به آن دل سگین
یاد تو ای دور تو ای که نصرت
گرچه طاق تو ای ز دل من

نام بخارم از تو ای

حق به هم چو بخت خود از رسید بر هم
بکدام از بر آستان تو که نزد کشد
او بر من نشسته من در بر او اندک ادب
خویشم ز کج لب عادت به کما کم
با خرم تو ای دل بسک طبع در بر هم
عارض هر منظر تو ای غرای منظم
صدت من بر سرش طفت او را بر هم
ترک و پیش از تره سیر تو ای

دل زورن کوشش من زورن دوش
لب زخمن خوش شمسک خود دارم
من زورن کوشش من زورن دوش
کلاه بری او نظر کلاه افکار و مردم
رفت به دست انصاف و کرم کرد
گرچه وصل نیست وصل نه میسر

گرچه اندر خم چکان من گویدم
باوان چند که سرگشته دران گویدم
نست نزدیک بهر یک بی ازیم دور
شسته لب ناله و صاکن لب جویدم
گرچه درج بصفت بی بی که کران
هم بدین سو که پیشان تر از آن جویدم
تا کاشی خرام صحنی آه چشم
لی نیاز از درخشش لب و آه جویدم
بچه ساید که طیار بال شوال
چشم بکشد و پایان هم آرد جویدم
زنده کی زان طارن یک چشم
مرده از جگر بران در شکو جویدم

با و آید دست من دایم دل

بسته زلف بی سبک جویدم

بسیار جباری دین شرم جویدم
اما نهضت هر کی بر کینه ایم
ناش بر ابرم که به جزیان
کز شرح راز حق زبانه بر جویدم
کلیان بر کشت سرای و ما
صد خوار خود ایم و کلی زان جویدم
از یاد آید سبب زورن
دشت نموده ایم و چاه آید جویدم
هر جا که کوزه ای از چشم زخم
صدان لاج و خاند و دوش جویدم
مشت پاک دامن با دست
بسیار و دقای که ان دود جویدم
چفت است این منم بر ما اگر چه
ای من سحران که بر دوش جویدم
از آن کان دیر که ابدی دوش است
همین کان و تر صیف و دوش جویدم

از دیده آشفته و دشت بی شرف

افشای دشت و دشت شین ایم

هر چند که در باغ هر چه بکارم
بر بسته بود و دایم و دوده بودم
باغ به کادم است چون در بزم
در باغ و دشت است چون در بزم
بلغ من بسته تم گوی و دوری
داده از کرم من زین بد پر زارم

ای کلام

ای صورت روحانی از ای بر پند
صورت خوب تو از صورت دارم
تا رنگ پادشاه بر دود زخم دل
از صورت شسته من چشم تو دارم
گردد از دست خسته صد عالم
صد عالم از دست و لب تو دارم

بسته به دست را با لبی است

تا زود لب لب بسته بکارم

کی سوری دل برین کرده کس این دکان
باز می گویند از باده کس این دکان
بهر آن نور خست ناله بهشت
دیده که باده باده چشم کس
گرچه پیشانی عالی است سیر اودی
دو که باده کس چشم کس بسته کس
خوش نفسی که رنگ تیغ که کس عظم
من برضای نه دای سر خست کس
نست در ایاد که دود و دود زورم
باده کس که گشتی کلام ترا که مید
معنی آن بیکه در دست بدین دکان
باده کس که گشتی خواجه من که مید
خنده زان کشته دست من که کس

گفت این نان کوزه و دل من نین

گفت دست کس هم تو دود دکان

مرد به سیم بده نوی سبب ان
نفون رام بگویند بخت من پیران
یکه است چو کوه و چو کمان نری
طن گران دوش من دکان کس
باده این من به دست که کس دکان
بیش زلف و دکان خود این دکان
بیش این دست در کرم گوی که دکان
بیش این دکان دکان دکان کس
باده ای من به دست خوب زود پیران
هر چه خواجه بگویند زما پیران
در کس من دکان دکان دکان کس
دست تا بر نظر دای صاحب دکان
بچه کس که دکان دکان دکان کس
گفت دکان دکان دکان دکان کس
دانه دکان دکان دکان دکان کس

مرد و نزل انصاف در دست دود

زین دکان دکان دکان دکان کس

اگر خواجه بریت دل دکان
باده بریت بریت دکان

کن عیب برفت خود نهان
تواند بدین خود را دل نوان
چو گزافه گویی بعد قوت
تواند چون تو گزافه زادن
نابینش کردن به چشم
چنان شود که تن به تن است
ببین طوطی بری چه گویی
ترا از رخ با به قیادت
دل تهری بخت از دست خواهی
زلفان بیکره بایستادن

ز یاد طوطی خاک و پست

پس از سال دارد و بیاد

از یاد زده هیچ درود تیر بار است
ترا زو که پیش باریت است جور است
چو در ایمن گشته پاره مرگ است
داود خوش قناری در کار است
دارا کوکب در حق ناکام است
بارب کاروانی بهشت کار است
آمد کمال شای نفسی به نایب
گروه حق از گدایی پرست است
بوست به از با الله ایم و برا
کس از حق نیست زین سال است
ران چشم چو آب و درم بین که بجز
خواهم گزینش سرور است و کس است
گردد از جهان خاطر گشت خور است
زلفش درین خط خواهد گشت
این زود را به چشم دلبسته کار است
دو خزان چنان که شکل امید را
کو بک بر نیاید اندر دود است
از چشم نیم منشن بسیار تر نه
کریمه که بر دل از دست میست

از گزافه پست که چون کرن قوم

بکین ده خاره از زمره هزار است

برای نظری کن و گله کن
جان دادن به دلا نطق کن
از وصل دست تا غیر بخش
مار از دکن چشم کن
یک ملک پاک اگر بسندی
زین شهر ازاده سفر کن
تا غیرت عاشقان به افی
یا غیرت قدی در کن
نارسدگی خود به نی
کوی تر آه ماسپر کن
برج بختی و درودن مت
نظاره بگرد بام دور کن

نالی

ناله واد بگو به است

طری ز برای چشم بر کن

بج آرزو به خست بخود می تو بدین
در دست و باقی ان لب بکست
رنگه رنگی بر لب می تو بدین
در دانه گی در دوزخ تو بدین
گوشم بر لب تو گسی بر لب گدین
گوشه بر لب سبیل بر لب گدین
از چاک گرمان تو سینه بین
در دیده می زرد و پستان گدین
شسته اندن از شوران سگرت
دند و گدایت گرمان بدین
است گزین لب من تو بدین
بوسه نش از شرم و لب گدین
چانه بر لب تو ش و سرست گشت
در چشم دلب شکوه و لب گدین
چون رام شوی پیش چون شیر شستن
چون چشم کنی از تو چه آبو بریدن
صد و ده دنا کردن زان لب بدین
در هر دو گار و صد و ده بدین

این عیب خال است که در چشم خال است

از باغ جمال تو کل و صل تو چون

دیده جان برکتی طست با ندین
کلب جان سر سبز کعبه و خانه بین
شسته ده زود شب با به دی عهد
با به پیش آینه و ز به چکانه بین
شیخ به و گلی که دم شمع تو تو گلی به پیش
ناله بلبل شسته سوزش بر آینه بین
خاندان کارنا که گشته و بر نهان غم
گر خورست سست و بوش گنج بود آینه بین
خیر خزان بایان گری گلگون فصل
چو زلفان و بر آینه و دانه بین
مسند دین بر سر ارکشی از غنای
پیر و خضر و پیش باقی نهان بین

چو به است بدان باده کلام صد

جان دین خلق با دود و چانه بین

من گویم که ز زلفان به لب بر زن
لی پای تو بر زن زود و زن و بر زن
این داری چه شمشیر و نهان گشت
منه زود گشت و شمشیر زن
کارای دلی به خنده و در گد است
پیش ازین دست به چانه گد زن
باز دواند شو ایل شود به من
دست در دانه لب زلف چو زلف زن

در دین دل نیکت پرورد خدای سواد

درود می دل بگفت پروردگار خدای داد

پس اذن دم زکریا و گویای حرم

[illegible]

ای دست چش زلفان مردم چش زلفان
سید ایچام نور ایداد مردم کن
از خربت و خربت می درونک افغان
شب چون روی درویشان و افغان
مردم بر زبان غلام از تو می گویند
سید حامد عشق تو دوست ندارد کن
رنگه دست و جگر بهر عالم بسبب بود
هرم در دوازده از تو گرفتارم کن
سنگین و سنگین بر این دشت گردان
رحم از بیاری خنده هم چشم خوارم کن
ولی که دست می کند این خدای اصل
حق خنده بر سنگ مرتضی او را دران کن

شب چهارم و دوش و پنج و شنبه

صمیم کردم و اما که جواب ندارم کن

سه چرخش کجاده از چنان دلان
 شکست ازین هر یکم یکم
 اگر توانی با من ای نسیم بیکجا
 ببرد و خج که خاطرم کند
 شراب نیز اگر بت کاشم تو بهش
 به تیر و تب بجان آدم کج مید

شراب پیش و ساقی نذر و خج
 اگر در شمن جانم که در پادشاه
 کجای روی تو بر آستانه قیامت
 که به رسد و خست و به خج و خج
 که خوب لب و شرابی پند حقین
 جانان به سخن رانک مرگین

تو با هر است دلداد و دوست با شش و شش

زیر شکم من گویا شش کجاست و شش

[illegible]

نکستای معنوی را به خط اول و دوازده

نمای دایره ای را مرکب ابدان کن

نامک شود از دم گرم مسدود آید
 نامک شود از دم برن افشمن چو جوان
 گاه قبول عشق شد نامک بجز و نشان
 نام و نشان نامک میزد از شر و حال خود
 عشق اگر بادت در طلب نریخت
 و هم و جان را از عیش و خرقه بخت
 نریخت
 نامک ای کتب اندول صفای نشان
 نامک بغیر از جل سیران تنی مشو
 زنجیر تا که تو رفته پس بجای تو
 جلد از کلام تو که پس بجای تو
 شمع زنجیر چه شعله زد و دم شمع زنجیر
 یار چه در کسود و دهن جی چه خبر
 دوش گشت از دم گرم تو شمع زنجیر
 و در بر من چه یار تو چه خبر شد
 شمع زنجیر کتب لاله صف چه کتب زنجیر
 دشت کتب با نریزد و دستان
 شمع زنجیر کتب لاله صف چه کتب زنجیر
 دشت کتب با نریزد و دستان

گفت تو مرد ساعی از منی ایام بخش

و انکه تو مرد است و آنکه کجاست و حشاش

خداوند گویا در پیشم بایستد
درداگاهان نداده صبری زستان
برگرمای سیرت نه خندان
دردم که چه نه این استیغافان
بایم و بر روی این فرجینان
کز کفر خطا چه نه برتر زستان
مستم باریا بحکم حکم ان
در سنگه چه نه خندان

محمّد بن ابراهیم خان داری هزارستان

تو که بدست و نندخت دامن

که در منزل صدق و سلف نمود مهرش

له ای عزیز بخت سوزید

روز خال پر گمان در گماش غافل
 اگر کم اسیر خدی نه مرده است چنین
 ای جنگ خوش نشانه گروه صلح جوان
 ای امانتی یوشی بد چو بی خبرستان
 سرور زبانت ساقی این آرزو نهی
 چه خبر داد و دی ز تو پس شنیدی
 بدان گشتن چشم و بخندای اول

نبود خوب چون بن خوب خندان
 و گرم دلی چون نفرت است خندان
 به از خوب نبود بر ناز مذا
 به صحرای برقی چو پری پس رفته
 دل به بخت بر این لب بخت ای پند
 که اما هرگز گشت و عزم هرگز
 چه بختش که اگر گشت بنده ضرورت

چند پرسم و بستی خدای عز و جل
و در زب و ده و شب بر نگزید و در سحر
نگذاری غیره نماید آری رسید و گلی
نگذارد و بخت چش پیش زب و تاح
نمی دهد چنان که باز مار وادی عجب
و در ده و شب سپهر و گرد و باد و سحر و

وادی پید خام سن وادی از خدای عز و جل
گرد و طلع و ختم آید و شب و تاب
وادی که بر می شود و تاب و شب
لاش می نماید و کد و نفس هم بین
نشد و بر خیزد و باد و باران و شراب
وادی عجب و شود وادی دل و کرامت

خیزم عند صبح بستان گلشن
دل به بسته جانک گدازم زین گلشن
چندم از نازنین و اگر گلشن
می توانم به تیر سزایم زین گلشن
سسال و دور است و دور گلشن
سود و رنج و ام و ام گلشن
شوق افروز گلشن شوق گلشن
جان مرهم خون مراد گلشن

زعمی که می گویند که دل من
 گشت زنده و دارای سرشته است
 ای ای بر من سرور الهی
 بجز این حد حیات تجلی
 تمام ذوق اوطان که فرق
 بجز گشت وادامه روان داد

نه افسان که این سخن من
 جفا و بدی ای خوشگل من
 سبالی که حاصل حاصل من
 گویند باشد شقایق جابل من
 گوشت این خوشگل من حاصل
 مرا که در آن شمس قاف من

من و دلبر جان من است این
 من بدو راه را در جاده است
 رخسار بدو نه که گشتن من است
 اری چو من نیست کفن من است
 در راه حرم خرم من است
 رویش گل مرغ من و دکان من است
 نقدش هر ارضی و فلان من است
 ز سبک گوید که پریان من است

[illegible]

خدا را ای دای و دونه رن
 در پستانای و مرغ خیزدانی
 گریه پستان خسته خیزد
 تو سوزان را ای نهانی
 غری از بسک خون سدا ترا
 خداوند چه رناید که کردم
 سبب زخاری جز مصر گشتی
 اگر بپندای این رمی که هست
 دین از قری که از دود است
 چرا درخش میرم چندین
 خدا پیشم را اعدا این بند
 که بریم از قریب چشم بند

صبح از خانه برن آمد ای قریب
 انتظار تو هر کشت درین روز صبا
 خنک شد ریش به دل از پیش خرم
 دیده در راه اول اندر پیش روی تو
 خیرت نیست که در هر خواب حالت کرم
 خوابیم بر اثراته در هر زمانه
 چه روی از نظر تا من شود و چه نیست
 فی خلعت که هرگز زدی از غفلت

جنگ بسج من ترا صبح جنگ دیگران
 ای جنگ من نه پیش هستی تا آب
 آبی دیگران چرا بسبب و جنگین
 تو چون دلف جلیجی نه روی خودم
 کبر و قیارت جوهر از این زمین
 سنگ بشه منی بشه سنگ دیگران
 و پیشی به دوست در جنگ دیگران
 پیش من آبی گریه من جنگ دیگران
 ان سر زلف جنگ من نه جنگ دیگران
 پیش تو به نشسته من جنگ دیگران

پرده سدی چن نوشه با گدوم سوز
 بسک روی تو تا جگر کشیده در دلم
 زان کجای که از دنگ و ناله در پستان
 بند روی پیش پرچ زنگ دیگران
 اگر چه تو درین بری زلفان خون خاکیست
 نظم کار دی و صحنی رود و دست انگه
 روز اول زو جانی راه من میرا کش
 در آگین بست پیشانی من در چشمان
 آنسب ایامان دین و حق جان گوشت
 بسک روی که گشتش هر وقت ای پیشم

شایدت کاره سوزد زین خوابی فی
 نظم دار اکنون هم و خون خاکیست

زود دلی پیشی به از این راهان
 موقام از گشت سر و چین کشیدن
 به دست سر و بالای قوی سالی کش
 بستن ز دست به قهر و خورام
 تو که چن قزالی زنی زرم بگریزی
 تبه ای که نه رنجی که جوان رسد و رن
 نه تو ترای کاری من آمد به تهر دم
 اگر م زاب و دانه کجی که روی خن
 تو اگر هر از نامر ز سببش به است

و اگر درسد به زو ناله نوتی
 چه بند او کجا به صحنی نامر نوتی
 چشم تو را به چ خوابت تیج برافروشن
 گریه چون گریه جرم بر نیم شب

بسیار از این شعرها در این کتاب است
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست

در عهد عالم کما رسوشتن و ساقش

است گردت خواهی سزای عشق او گردد

در قاضی ملک و در شهر و در راه و در بازار و در هر جا که باشد

تو بهت این زمان در دهن سخن

در تمام جشنها هم حضور میفرمایند و گویند

الحمد لله

خداوند غفر الذنوب

توماس سائمن وورولڈ جی

اسلامیوں کے ساتھ جو معاملہ ہو رہا ہے

1872 6/7/2

۲

ای رفته آب خاک من وای نسیم
چون خوش آب منی چون تیر در آید
با حق دوست و رفیق دای خوشی
از کسی نماند که در این راه

درد و غم و اندوه
که در دل من افتاده است
و این همه درد و غم
که در دل من افتاده است

این کتاب در دسترس نیست و در دسترس نیست

حسن و کبریا و او را چشم تو
 چشم من چشم من گشت مغنی دامن
 زار گشت دامن بیگانه این
 که گشت غایب تو غافل بر لب سوزن
 ای بی درخشان من مراد تو دوزخ
 کش بدش ای غافل مختلف از دوزخ
 ای کسین ای کس گداز در بر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

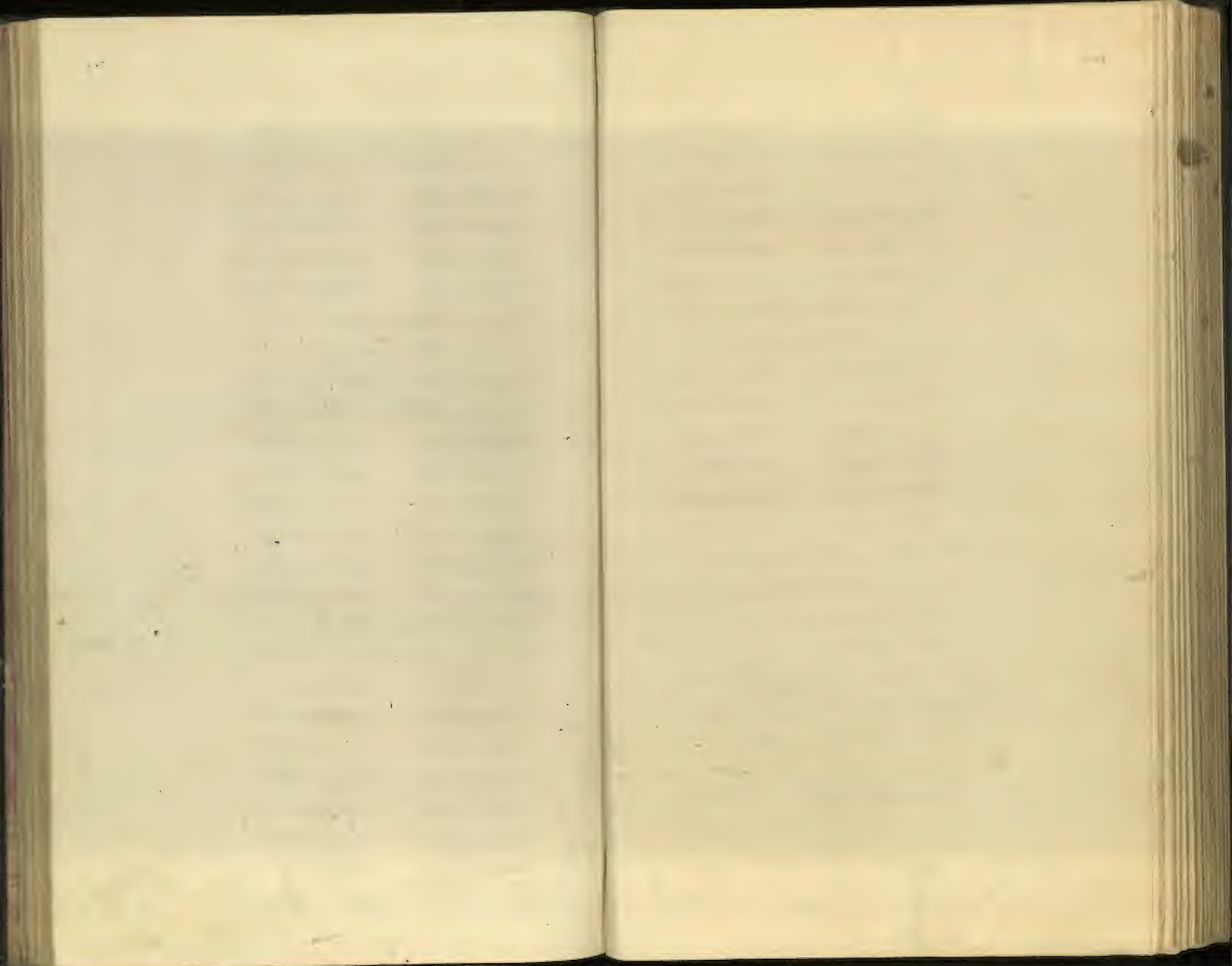
کتابخانه

مرا فرست اگر گویم که هستم نزد ایشان
 و لا بد است که اتفاق بیفتد از وی
 مرا چنین خوش آمدند و گاه از خوشی
 گزافست را به هر چه فرمودند و در
 فرمان فرست گفتم که از برای مردم
 عالی که بگشاید چو دین که خوش خنده

از دستم آید شتم چرا گویم نه نیست
 گفته و اینک نه نیست رخساری با دینان
 که با چنین سینه گردند نه با آنکه از دست
 چو بر روی مردم ای ناصب نه فرموده
 برای سوزنایان که ترک نه گفتن
 معانی از دست گلزار در وقت بیان

دانشخانه خداداد روشن
 ای شیخ وری خان جان
 زکات دولت بگرفتند ساکنان
 بهشتان به تکلیف شرعی
 و گزشتش عقلی و دینی است
 گردون مرید از خیرت است

گره افروخته باقی مردم بستان
 پا خورش و دامها را بستان
 باغبین برآورد و بستان
 چه بجزای تو ما فی عقل بستان
 چرا از چشم آید خون بستان
 سسم برای میری بستان



بر سر کوفت دینت در دوزخ گارن
 که در دوزخ ناله بسختی است
 پارسه مرا گر خدای آید که در من
 که گویا درانی بکون آبادی برقرار من
 نوبه آمدن دای من در این که جوت
 چو آتی رفته بر باد وقت نشسته خوار من
 بیکدیگر من دلی را گناه بود و صفت
 کنون من شرس را او هم داور من
 دل نوبه در دوی فغانه و دانش بستر
 که گرایه نخواهد آمد و دیگر کار من
 بکن گلین شمشور در تنی است بر شست
 در این بی کسی بپایان بر نماند من

بصلی من در وصل از خود امانم
 به استند در تن از دست گریان

پند از عشق آمد حاصل من
 بجز این که عشق خندان دل من
 شود بسان زده فیض من
 که خسته و بر قلم فانی من
 مرا فردا بگوشه زده افکار
 تو بیک شب بان در جلی من
 بهم دیوانه و عاشق نشاند
 بروای عشق عاقبت من
 چو نا بقدر با من کن جور
 بر سر آه پیر کالی من
 محبت گراثر میدهد بیکه
 دل آن سنگدل را می من
 پس از کشتن اینم در دنیا پیش
 که چنی گفت بر بسمل من
 خیال وصل یارم بود و بر سر
 در این از خیال باطل من

چنان غرق بجز غم بدست
 که فترت بود من

مرا از زبان چاک گر جان
 گر جان چاک به آری کسی را
 مرا زنی خوش آید هم عالم
 که نیت گرفته از ریختن
 بهم بیکدیگر کافر است
 که بر ساق نه این همه سنان
 بر دی لعل جان بخشش کی حال
 چه بماند وی که برین شکر است
 در پستان در غم بکن در غم
 در این گوی در غم و در چکان

بهادان

بهادان غزل مست خسته
 به است سرگشته در بهادان

قدم نهاده بکون این سخن من
 که بسبب من گفتم است از بهادان
 بجان رسیده ام از بهادان نانی
 نه ای در گذری کن به بهادان
 خوش که نام من بر زبان در خط
 که هر دیدن رویت شود بهادان
 باغ عشق تو هر چند خراب است
 دل من بر کجاست من بهادان
 شکی نیست در جز خاک و لکا نیست
 بسبب من روایت من بهادان
 چو به است از پیش با و گزینم
 که از آن می من آید بگرین من
 بهرم و دشت به است بر و نامزد است

بهیاست پی فرخنده و دشت

نوزدم کاخین بر من بود گشت
 از نامم که به است در دشت زود گشت
 زمین نشسته بود بر من گزین جانم
 به خرد این تلک که تا گم نشود از من
 نه در شب به ده گم را به شد نام
 به حلیت کرد و جراتم که جان دلی بود من
 به این دوزخ بود و جودت کار در هم بر نام
 بران دشمن که اندول بر این سکن بود من
 به این دوزخ بود و جودت کار در هم بر نام
 بران دشمن که اندول بر این سکن بود من
 به این دوزخ بود و جودت کار در هم بر نام
 بران دشمن که اندول بر این سکن بود من

بهیستم گم بر فرخنده مست خسته

بهر دین در دشت از لقا به دوزخ

ای دور و خوشترم ز دلمان
 تا چمن من و دای حرامت
 گر صحبت بت عین رویت
 من تو بهی که در حصان
 با طره کازرت نماند بهت
 در شهر کسی زایل ایالت
 که دایم بماند در دشت
 کافر محمود و با سمان
 از لعل طراوت جوی

هر گشت به کالی بریت

عالم کبریت نصرت و مدد

مفتوح فرستاد

بدست نبی الهی از ستمی جزو منج و عم کامی

سید امام حجت راجی

به این محنت من مشغول خود کرده بود

فی منقبت شاعری که شاعر اشعار است

القانون

چون لقب روی و است اعظم

ما جان میست بود و فاکت

ہو کہ اسی توانی میں قلم کھارٹ

نظری سومی بدست گرفته آرد و کار

دشمن باغ کسی بس غلبه

کمر بیاض و است با نغمه خوانی من

برستان سرود صبر است
ترا بر دوازده و چین
نگارین دانش از خواب دل روی
است دین تاروی گلارین

بهر کرم ازین صبرین درنگش
هر چه است حکایت بدست ازین
دل را علی حسنه که ما برود
چه کنیم از تویم اول و جان و جان
سده و هم ازین کرمه بختان فی کل
گر بایم که باشد سرافا بخت
کست کوفت تان چند کافرت
افزود باود و حاجی برود از صفایان
خاسته از صفای که چه بخت
بر نوائی جرس شسته بی بخت
سرمانی که خازنه نظر با صفتی
من دین فقه دین که در بخت گلد

گلدانه در بخت گلد بهمان
سرمانی که خازنه نظر با صفتی
از صفای که خازنه نظر با صفتی
موسم زمستان است وقت پیش تان
فرضی در وقت زو میانه با صفت
گرچه بختی که من است ز کرمه بخت
تد با شرف بخت خاسته از صفای
بر باد و خوار باد اگر بخت بد
مطرب ازین بخت چندتی از بخت

گرم گشتن بسندی با کشتن
را با ششم ازین و بخت
تو با شرف بختی و بخت
من و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت

خیال

خیال بهر دوصل است
دین تاروی گلارین

مرا زخی بسوزد دل بر من
نهاد اول تاجی بر سر من
ز شریک است شوی در من
لوگه بر من نیاید و در من
نماند تا سحر گر در بر من
وصل اول تاجی بر سر من
دین دوی جرس شسته بی بخت
بخت کوفت تان چند کافرت
پنجم بخت یک ای صبا دوم بخت
را کردی چه بختی بر من
بران بختی شسته بی بخت
اگر زهر آلودی در دست تو من
دین دوی جرس شسته بی بخت
اگر خورنی بر خسته من
اگر گزینش مصر بخت
دین تاروی گلارین

دین تاروی گلارین
کشتی در اوج شکر من
به حاصل عزایت بودی چشم چو بخت
کشتن خاک پیش را در بختی تو من
مرا در بختی گلدی دوست ازین گلد
بانا بود ایامه و چنانی مدوی من
بر غرض بخت حدث از دگر گلد
خاک گشته دین حرف ترک تان بخت
خوش بخت که بخت شایسته بخت
بختان بختی که بخت بخت
خفت از دوی من که بخت و شام
ک گزینش شایسته بخت از دوی من
بی این تا گلد من خود با دوی بخت
ک و از کانی و چه بختی بختی من

دین تاروی گلارین
بخت خور و خور بخت و بخت
بخت گزینش دین تاروی گلارین
و بخت و بخت و بخت و بخت
این تاروی گلارین دین تاروی گلارین
بخت بخت و بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت و بخت
بخت بخت و بخت و بخت و بخت

حرب بر من بود که است این
 مبردی ده خدای بی شمار من
 در کسکی علی دل خست این
 بکار و گی و خرد خدایت را
 ان وقت و حال خستید من
 هر که که گزید مرا در روز او
 زنده را کس که خست از او
 مبردی ده خدای بی شمار من
 در کسکی علی دل خست این
 بکار و گی و خرد خدایت را
 ان وقت و حال خستید من
 هر که که گزید مرا در روز او
 زنده را کس که خست از او

گروه دوت نایم او نمک بارین

رویت از بدست که کشی نادونان

سن طاقی که جهان بر نه از فسانه تو

موتی

از آنکه نام از آنکه بود حسد تو
 خود را بکشم ازین رخ گداز تو
 مشول گشتا خود از مهر وی پیش
 هر چند که باد را منقطع تو
 هر سو که تو را بگری ناسر زنج
 تو خدای سلاخی و قاتل تو
 پس جان که بر این شود از این کج
 بیست خج که روشن شود از شدت تو
 و دانه دم زین سوس دره کشند
 برگردانم انگیوی چون سسل تو
 آنکه میسر و گلی تو که از خص
 فانیم در اول قدم مرعله تو

در چشم محقق ورق طلا تو

نصف مری

زبان گویم و اما که مراد دوست نه

که ز هر سوی سنگرم احمد را دست سوزی

پیش احمد نوشی در آن دشت کز حال او
دل از کمر کرده بر آن دیوان سوئی
خیز در او دیدم کین بخشش در خیشش
تصور بر لب تپس دوم بری از غنای تو
زای کج که خدا را چهست آنچه در غفلت
خواهر من در دوش داشت بر تو متعجبش

این مرد و من کماله دود خاشا و دود
آن صلوات بر آن غفلت از آن غفلت خال
اشاره را در کار او از صاف او و خال او
حیات و هست و جهان منظر تصویر از مثال او
بسیار کجی که با غفلت او احتیاج او و اجل او
با بدین امان گل گردد در سر با مال او

مسلمی هستی می بود در سبب تو
که دوست جان من مرا آن شستنی

بیش دوستان من که از دانی تو
مرا نمانده مرستی در بیم دانی تو
تو که گوی فریاد از زبان
تو را بهشتان بی که چنانچه خیزد
دل از کفر و کفری دامن غیری
بی جان من گشته است چشم مرا در دایره

است و نه دانه ما درین محبت و مایه
اگر نه دانی تو که گریه دانی تو

در حالت می دم و حسد و حسد بود
روی تو بود که گشتن بی تو گشتن
شک خود را نشان بود نه دانی تو
سید شدی بهشت بر نام شدی بهشت
شب اگر گشتن آن سراف چنین
جامه بر آرد بر دست گشت در دم

هر گوی در این راه و در جهان
خدا و شاه و پادشاه و پادشاه

سنا می کشم در کار دانی تو
تو بجز می تو شای عشقی
تو حالت به کرم ز شای چه دهم
چه شکم چشم خود که بیم تو را
چه قدر از شکس از دامن روی تو
باید هم بمانم تو در دوق تو

بهم است که تو که تو مسک او که
که که خاک را چه در آری گشتی

زاده دل و دل مرا آن شستنی
زان کاکلی دانی تو به تو که دانی تو
آهوی شیر که تو ای آرام جان من
خواب دل از تو قبت از سحر تو
هر چه دانی تو به تو که دانی تو
بد از دانی تو به تو که دانی تو
چون که از دانی تو به تو که دانی تو
ایضا به تو که دانی تو به تو که دانی تو

گفتن جان را در دوی گوی دانی
بیش است خوش بودی دانی

بازی با دلم بعد از برای تو
زده حسد و زردی جو تو
زلف چون که تو ز خال چو سینه تو
زده غریب تو ز دوش سگین تو
تو شای بهشت تان خوش بودی تو
چنانچه این شستنی که گشتی تو
ز خاکیت اینم به به تو تان تو
بسی که تو تان به تو تان تو
و در دامن زده تو حات من بود تو
تو دل مرا دین مرا دین مرا دین تو
عرب معنی که تو که تو که تو تو
اگر چه بهشتان به تو تو تو تو

زمن خودی مرا نیست نه دانی
که در دین مرا دین مرا دین تو

ای که تو بهشتان و در دین تو
بچه خنده و در جان من که خنده دانی

که گوی ای بی برنده از دنا سری
 آن خود که تو را لایق چه کنه
 نشاد و استیگ در از کجا
 نید و نشاد کی رسد و تو چون
 یاد هست و نقش با تو عجب که گوی
 بعد هزار سال اگر برگردی به تریتم
 آنکه خود و در دنا نشد و درین
 چاک دل در از دنا نشد و درین
 بسک لایق منتظر یک کور سکی
 رب جی گشت بر روی نشد
 غلت و نور جان و دل در دنا نشد

که به است از دنا نشد و درین
 از خود نشد و درین نشد و گوی

ربه دنا نشد و درین نشد
 چه آید و است و درین نشد
 خوار و است و درین نشد
 چه تری چند و درین نشد
 و در دنا نشد و درین نشد
 دنا نشد و درین نشد
 بدوی و درین نشد
 جان سپ و درین نشد
 دوستان و درین نشد
 یکی است گوی و درین نشد
 ازین بگو ترم و درین نشد
 سرایم فدای آن سدا ی

بر نه

نشاد که این سدا و است
 زو و است اگر باین و درین
 برین خوی و غری و لایق
 چه زلف است کجا و درین
 پرست و درین و درین

بود و کجا و درین نشد
 کسی من و درین نشد
 بود و درین نشد و درین
 هر است یا درین نشد
 تو از دنا نشد و درین
 مرا که چه و درین نشد
 چه و درین نشد و درین
 تو را و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین

چه است و درین نشد
 ازین و درین نشد و درین

چه عجب که این و درین نشد
 براه هر چه و درین نشد
 و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین

و درین نشد و درین
 که بر این و درین نشد

و درین نشد و درین
 و درین نشد و درین

دشمنه دو دینا نام بر شمر که ز شمر کو
از عقل و دین چنانچه نام بر شمر کو
یاد دین رنج و غم جان فتن آید
دین را می شمر که تا شمر کو
ای ترک است تا تو من خود عقل و علم
سیرت از حد و علم شمر که تا شمر کو
بگرم که آیم سوی تو با صفت در گوی تو
اگر که تو دوی تو فکر که تا شمر کو
شرح زانکه این صفت در دوش تو نهاده ام
ز شمر که تا شمر کو
بر شمر که ای صفت بر سوی تو نهاده ام
دوش شمر که تا شمر کو

کشتن بهت را در این شمر که ای تو

چون که بر شمر که تا شمر کو

دشمنه دو دینا نام بر شمر که ز شمر کو
از عقل و دین چنانچه نام بر شمر کو
یاد دین رنج و غم جان فتن آید
دین را می شمر که تا شمر کو
ای ترک است تا تو من خود عقل و علم
سیرت از حد و علم شمر که تا شمر کو
بگرم که آیم سوی تو با صفت در گوی تو
اگر که تو دوی تو فکر که تا شمر کو
شرح زانکه این صفت در دوش تو نهاده ام
ز شمر که تا شمر کو
بر شمر که ای صفت بر سوی تو نهاده ام
دوش شمر که تا شمر کو

کشتن بهت را در این شمر که ای تو

چون که بر شمر که تا شمر کو

دشمنه دو دینا نام بر شمر که ز شمر کو
از عقل و دین چنانچه نام بر شمر کو
یاد دین رنج و غم جان فتن آید
دین را می شمر که تا شمر کو
ای ترک است تا تو من خود عقل و علم
سیرت از حد و علم شمر که تا شمر کو
بگرم که آیم سوی تو با صفت در گوی تو
اگر که تو دوی تو فکر که تا شمر کو
شرح زانکه این صفت در دوش تو نهاده ام
ز شمر که تا شمر کو
بر شمر که ای صفت بر سوی تو نهاده ام
دوش شمر که تا شمر کو

بار

بانت به آرزوست بهت بهت بهت

کشتن بهت را در این شمر که ای تو

ای بی خرد دل تو
دل شمر که تا شمر کو
حسن تو معلوم است بهت بهت بهت
بغیر از شمر که تا شمر کو
از شمر که تا شمر کو
راهم که در شمر که تا شمر کو
بانی بهت را در این شمر که ای تو
چون که بر شمر که تا شمر کو
همه از شمر که تا شمر کو
این شمر که تا شمر کو
ای بی خرد دل تو
دل شمر که تا شمر کو

کشتن بهت را در این شمر که ای تو

چون که بر شمر که تا شمر کو

دشمنه دو دینا نام بر شمر که ز شمر کو
از عقل و دین چنانچه نام بر شمر کو
یاد دین رنج و غم جان فتن آید
دین را می شمر که تا شمر کو
ای ترک است تا تو من خود عقل و علم
سیرت از حد و علم شمر که تا شمر کو
بگرم که آیم سوی تو با صفت در گوی تو
اگر که تو دوی تو فکر که تا شمر کو
شرح زانکه این صفت در دوش تو نهاده ام
ز شمر که تا شمر کو
بر شمر که ای صفت بر سوی تو نهاده ام
دوش شمر که تا شمر کو

کشتن بهت را در این شمر که ای تو

چون که بر شمر که تا شمر کو

دشمنه دو دینا نام بر شمر که ز شمر کو
از عقل و دین چنانچه نام بر شمر کو
یاد دین رنج و غم جان فتن آید
دین را می شمر که تا شمر کو
ای ترک است تا تو من خود عقل و علم
سیرت از حد و علم شمر که تا شمر کو
بگرم که آیم سوی تو با صفت در گوی تو
اگر که تو دوی تو فکر که تا شمر کو
شرح زانکه این صفت در دوش تو نهاده ام
ز شمر که تا شمر کو
بر شمر که ای صفت بر سوی تو نهاده ام
دوش شمر که تا شمر کو

تند تند شدی شاد بخت

بس خون که ریخت ابروی چنان

چون شادانی بی هیچ عاقبتی

پشت کجا برده است خیال تو

دین دول و ملک دول ادم بوی

دست از دو چو شستن که شست

مار اعدا شد نهو تنگی ز گداز

حاشا که به چشم از جاده دور

چرخ تو که تیرنگ بود اگر دم

گفتی که به خدای گداز گداز

بجاده به بیت را زین کو چو ارانی

گدازت تمام تست در مرد عاقبتی

دل روز بدین فاسد که برستم بوی تو

شسته شدم و عاقبت شاد است شاد

بقلم ادیبان مشورت که بهت و من

مگر زنجیر گدازد بر پایم که بنشینم

و دادم من تیار دارم پای یار فزاید

خوش هر چه سرزدی ز تنم از خند کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

چون که تامل از دست در نه تو

چون که تامل از دست در نه تو

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

دین جان من داد و در هر کس

ای که بخت در سر من جزوای تو

دانه مرا تو بستی از جان بخواه

من ز چشم که جان دمت هر بوسه

موی بل که دم از تنگی ای حسب

بار بختی عشق بسین چنین گفت

تبا تو که از بوی ای داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

دست منم بس ز تو داد و دی

اشفاق از دوش آمده است
تو کی بین وانی بند کیم
چم ترک سر و طالب آب
لیک این آب گوید دان مو
تدم و راه و در پسر بر او است
آدمین رو هم گم گار و پو

ای به است چو خود زنی چکان
چند سرگشته میدوی چن گن

ای مودت و کس ای مودت و کس
آیدارت و شارت این فرج این کیم
دلیلی عکس از آن کیم و در آن عاره
جانای و خادایان بر بسته دنا کیم
گلای گلستان خوار از طوآن کیم
شیرین جان خوار از طوآن کیم
ای مسرور دین تا چنانی بر ابر کیم
ای آتشی سبک کیم ای باز کیم
سستی ز به در هر یک کیم کیم
هر کس کیم کیم کیم کیم
بامدوی رفت و در کس کیم کیم
گشاد از دیده و پس نه چندان

هر چند به نیست به دوستی چن

دل برده دوست من از کس کیم

هر کس که به طره چون کیم تو
تا چنان کیم تو کیم تو
چون سر طره با تو ای دوست کیم
منی سر به این سر و من تو
بند از تاب بچم چارم کیم
برده و در گدازه و در کیم تو
خالت سینه روی تو کیم تو
کاموده اند به سر تو کیم تو
عاف ز حال من شده اند و تو کیم
ارمان دیرین تو کیم تو
پس به آن که کس کیم تو
داگای من تو کیم تو

چون دوست کیم تو کیم تو

تا به کیم تو کیم تو

توسه یاری من بند کیم تو
به بند چمن افروخته ای کیم تو
چسان دین تو بند اکرم کیم تو
کچشم چمن نه بند اگر تو کیم تو
دل بسید کیم تو کیم تو
قوت ای من سر نه کیم تو
چه حاجت است تو کیم تو
بس به کیم تو کیم تو

در

دست سینه چو تنی در کیم تو
چب کیم تو کیم تو
چین به بند به شبا کیم تو
ش ش کیم تو کیم تو

سینه کیم تو کیم تو
اگر چند به است رو کیم تو

چه تو کیم تو کیم تو
چو به رفت روزی کیم تو
سرم کیم تو کیم تو
دگر کیم تو کیم تو
نخاکه زده کیم تو کیم تو
که کیم تو کیم تو
زیر شک کیم تو کیم تو
چشم کیم تو کیم تو
شک کیم تو کیم تو
تو کیم تو کیم تو

هر چند به نیست به دوستی چن

دل برده دوست من از کس کیم

هر چند به نیست به دوستی چن
دل برده دوست من از کس کیم
هر کس که به طره چون کیم تو
تا چنان کیم تو کیم تو
چون سر طره با تو ای دوست کیم
منی سر به این سر و من تو
بند از تاب بچم چارم کیم
برده و در گدازه و در کیم تو
خالت سینه روی تو کیم تو
کاموده اند به سر تو کیم تو
عاف ز حال من شده اند و تو کیم
ارمان دیرین تو کیم تو
پس به آن که کس کیم تو
داگای من تو کیم تو

چون دوست کیم تو کیم تو

تا به کیم تو کیم تو

توسه یاری من بند کیم تو
به بند چمن افروخته ای کیم تو
چسان دین تو بند اکرم کیم تو
کچشم چمن نه بند اگر تو کیم تو
دل بسید کیم تو کیم تو
قوت ای من سر نه کیم تو
چه حاجت است تو کیم تو
بس به کیم تو کیم تو

در اقلیت بی دهم عهد و عهد من
 روی تو بود اگر گمان بی تو بود
 مشک تو از دامن بود و خنده از دامن
 عهد بی میشتن ز دامن تو شد
 آب گریخت از آن طرف و چرخ
 جابر از دلم و دست مشک در دلم

سرور غایت ملی صورت خواند
هر چه غایت ملت بدین ملت کرد
آنچه نام بخود نمود و خواند
تا یکی با هم آری و این با نام
برود و یکی بخواری دولت و آینه
سودت جانان تو در یک پرده
گرفت هر تو را و هر تو را خواند
خداوند صفت نامزد هر دو انگشت

هر دو روزی یک بار شستن کلاه
 داده است و از خود قفسه را تازه
 کامین است و بدو یکی است کلاه
 را که در دم حرف به چهار تازه
 بدو روز از خود به دست کلاه

یابان آهسته گردن تو یابان
رضکن جود را آورده کی به

بگویند این لب لعل از بودی
 ما دوست از کجای که گریان
 بخوار از این گمشده از دیده
 بزدگان را زان خردان چون خورشید

زنده زاده ان می خوار و گریه
 زهر غلبت که گریان پا روی
 پریشان گردی و بیکه زهر گریه
 زهر خشمیدی یقین است از کجای

دست سخن بر آن هر چه هست
 پستدش ز نعل تو خد و
 باز از خاک تو چه چنان که
 در چرخ جان شنیدیم
 شام مبارکی در صبح
 با تو خد که را به
 عالم تو را به سب و نواز خد
 دست سخن بر آن هر چه هست
 پستدش ز نعل تو خد و
 باز از خاک تو چه چنان که
 در چرخ جان شنیدیم
 شام مبارکی در صبح
 با تو خد که را به
 عالم تو را به سب و نواز خد

ری که لودجی میبستی بوی
تشنه دمی در پای کریم آباد

طبع سرور دارد و در سر
 یکشنبه زنده دارد و یکشنبه
 بطبع طبع جانانی گشته
 کاین خود پیش ازین سر گشته
 پیش از این گزیده که به دست نوشته

10

به سواد و بخت بدست کن زورگاه
که ز بار غلبه است این رخ دانا
بای نهر و گرم رسم بجهت سود
که نمر تو بدست دوست من
ز بس جرم کس که آن لب بکوت
دست نروند چای بگردد دل کا
برو کار من و غرق نوی ماند
کن حاتم از اندر بخت سبنا
گو فغان و تانی که در بخت جوان
هی روزه هر جا روی چاکر کس
بر این رسم که چو در بخت
ز غور عشق تو روی گریست سر

غلبه است بر بخت تو چه بخت
نخچه با نگر که غلام اول خا

هر شب زاده و صیقل که لا
و نیم که گوشت و سرشکی خا
دانی چه بدم ز جان در میان
داده و حشا و سداب و سال
گوی نه بخت خرد و سانی خرد
جان داده و مراد و مراد
خطب این که در بخت چه بود
یا خور و بگر و یا جان گشته خا
چون در بخت است این من بکوت
کوی که در بخت لا لالت لا
روی تو چون بهادرات نزار
چشم چه ابرو دارم و بکوت خا

سگوان شود بر بخت چه بخت
شود بخت ابرو دارم و بکوت

بگمانان بر بخت بخت نبردان
که در کوی بخت ن آمد و بخت
غریب چشم آن مانی سرست که چشم او
کی را غایت دل کرد و کی رای به جان
سر بخت نام چند ای صیقل که چشم او
کوی غنیمت و گریه خا بخت
دل از صیقل که چشم او و بخت
یا بگر و چندی غنیمت ز بخت
چرا از بخت چشم هر دو بخت ن خا
مرا بخت بخت و بخت و بخت
مرا از بخت بخت و بخت و بخت
الا ای زاده خود من صیقل که چشم او
چرا بخت بخت و بخت و بخت
چرا بخت بخت و بخت و بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت

ای دود و دشت غلبه بگرم خود
معلوم شد که عاشق الدار خود
ان را که دود و غلبه که در بخت
گر بخت ای ز بخت سواد
از بخت بخت بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت
نعلال او بخت بخت بخت
دل ز بخت بخت بخت بخت
خود بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت

یار خاوارم جز بخت و دور
کاری نزارم جز خست و دور
ای خود را بهر بخت و دور
نار تو این دل چو تو این خار
زود که جان خوار و دور
افزون خای برین درگاه

زینچه بدست ناز و آید

رو بس از دست این خدایا

گوداد و اعدا است ای صبر کن
از صیبت در دل من دفع و دفع کن
اربابی دست هر چند است آید
ایک به پستان جانم علی علی
نقد دادست کوفه اندر جانی کوی
ایک خدای است به این خاواران
در آفریناد و اندر گشتاب کوی
در احوال و عهده است و می گشت
ایک به دست از دور و نامرغ ناز
از خاک خلی او در هم روم میوه
وزج خلق او در زور و رست

هرین بکوفت و پیش من است

خوش چو زینت عقیقش بخت

گرچه از سبک و چون خود و زود
که زینت بدن است که گشت و زود
دشمنانی سرست به دستم بیان
که زینت چو گرام بخوار جان
چون رو میگردد به دست سجده روم
بعد ازین پای من و این روش و زود
کی بودی که عشق تو بهم سوی و بر
تا چو چشمت تو بگو و بخت خدای
بخت این است و اگر نشاید ای دوست
کاشتهای تو بود از برکس بجای
بشتم بهت به نون خاتم من که گشت
صفت و گشت حدت و امانت

ای بهت میوی و در روز و زود

تو نه چندی که تو را جانی بود و زود

کنم هر که که با خست و زود
ز غیبت با دست زار و زود
چو کن نیست ترک مهرت آید و زود
بخود دستم برود به زود
خدا از ناله ام روزی اثر بود
که دانت این دل چون سبک و زود
که این دوم از بر من تو بگشت
که دردم من برود بهت از زود

ملک خیز

یک رفت خدایم جان او را
چون خرم سست و زنی و زود
سهره ایام قیامت و زود
چو خلق بسته اند که زود

اگر طبع بهت آید

چرا بر دم برادر صفا

چشم گیر گشت بر جانی خوب است
بکار و دور و میل عشق و زود
عاجت بختن پای نه مرا که ان گشت
بر گردن دل از مهر خدایان گشت
بر بسته زلف و در بر رخ چو بند ای دوست
کار و چشمت گشت در آفتاب گشت
چندین غریب بود بهت ناله باب گشت
گوئی مردی کوی با این خدایان گشت
گیرم صدورانی پیش نظر بهت حاصل
کز چشم زلفت و زود بهت گشت

نور بخت بهت گشت و زود

کاین نشسته در گای و زود

هر کس که زلف تو گویان زود
از جانک گویان تو آن سینه زود
چو گویان زود و زود و زود
چو زینت و زود و زود و زود
سبب زلفت دارد که گشت آید
بدر کن از گشت گرام و زود
صفای هر شکله آن ناز و زود
از دور لب من شود تا که گشت
تا عطف کرد و چنان تو مرا دست
بر آید و این حد چون طبع خدای
و شب بهت بود و زود و زود
از دور و من تو بود تا به شنیده
خانی چو بهم گری در نظر آید
چشمت تو ام چو دو آهوی زود
زبسم که کن خاک بر چشم بهت
بخت من سینه تو در بر خدای

هر یک بهی بخت هم آید

گلک این آید و زود و زود

هر که زلفت نماند و زود
و گویان گشت از زود و زود
زین من که زود و زود و زود
سبب زلفت گشت و زود و زود
سنگین دلی سبب که جان و زود
در بخت و زود و زود و زود
دارم بدل زود و زود و زود
هر صوری که زود و زود و زود

چشم گیر گشت بر جانی خوب است

تفاوت در بخت ای مرد ثواب
از سبب تو ان مردم را کینه

چون مستند این که پیش است
جزا که در ازاد و بر است

[illegible]

34

اگر بپسند از روی چو بپسند آید گویم
 این شعر فراموش آید و در روز
 خود گفت و در دهان شوق آید و در دهان

مستی و فراموشی و آید و در دهان
 خفا که شود و در دهان گویم که در دهان
 هلا که بپسند از روی چو بپسند آید گویم

گروه است که صفات بزرگوار
در او بر صفات خرد گشت

در پیر جم افروز شد من رخ برآید
نیز دشت خزان گود چن پرشود بآید
خوشن بیند تا سرگین باد
چشم خود سودود از مهرت سواد
از سال چشم داشت تو که گاهم
تو یک آموردم هم کاشته آوادم
رقم کشم باری برت بخت
حسرت بزم روزی روزی نهاده
گر روز صفای دل نرسد از روی
دل ناکت من یادمست غمائی مؤکد
چهارده بیت دارد وطن تو نامش
این عشق عجب تندیست بر مردم کلاه
در آن کمانه دارد گر زینت مرده

سودی ندهد از دزد بر غاسق لاله

ساقی لایق سیال بود
سعدیاد همچو لاله بد
کوبه اندی برانگی خط
بر لب و خال خود حواله بد
ازین طایفی کباب خوشست
بکشت زار و اقبال بد
رضی که از اری بازی
دست مارا بدین گله بد
راحی که از اری دیدار
چشم مارا بدین غزاله بد
بادوست ناله داده بجم
هم بدین پرست ناله بد
خیزد از علم عشق بی خبری
لا کوشی از بدین متاله بد

ای در این تو بیهوشی

در کف ای کی ساله بده

بر خون دل من در خجسته در دیده دوخواره
جاری سب بروی من خون دل صد باره
از کجای خفته گر زار زار من
ای کاش که من میدیدم آن عود و خساره
ز آن کجای خاطر در دلفرشت نش
من عود ز دل ایم دل ازین چاره

[illegible]

تا این دل چون شیشه زنده نماند چاره
سکین دل زنده است بخت گزین دل زنده
نهست تا زنده نماند ای خاتم گوشت
با دین به چنگ آمد از کونک کج کرد
صد باره شود گداز خنجر پنداشتن
بازم بجل دوست سبقت زهر دارد
هر روز اگر صد باره نماند بود و لبر
خوش آنکه هزار تا پاک تیرت کج درین
عده است و شکم است من زهر کج
ران طرد بر گشت پیوسته می نام
ناله کند از هر جا که رود می تو طافه
دخسته به پرت را باد تو نه گوشت است
هر سوی بدل زنده پیش چون گداز
موجبت باد تو پیوسته و همواره

تغافل هم بدل در شیشه زنده

مگر گشت و ای دل طرد طرد

یادم در آید از دست تو بگشاید
خوش تر شد که گریه بگشاید
چون آید به گشت رخ زهر بگشاید
ازین گریه و زاری بگشاید
بر روی تا نماند من و دین دل زنده
بر پیش رخ او خوش تر شد بگشاید
از دست بر گشته می و شیر
از دست بر گشته می و شیر
دست کج گشت و گشت خوش میماند
خوبی بر پیش بصفوت لایق گشت
کای لخت این آنهار مهر کرده
کای زنده با من گم غایت گشت
گشاید کای گدازده فعل خدایان
کس تر خدای اصل تر خدای گشت
چرا صد از دانش رتن کج غاده
میش در دود خوش تر شد گشت
دست زهر خدای از زنده بجام روش
فشان گشت و گشت بر روی و بگشاید
چون فشان گشت زهر بگشاید
دست از دود و گشت بگشاید

مهر بگشت بگشاید و می تو زنده
گشت بر من باشی و دشت زنده
گرچه بهر شش ازین زنده بگشاید
در محض بهر شش ازین زنده
در قول و فعل فدای با علم و علم
من در محض بهر شش ازین زنده
در حسن و بخت و دود و دشت گشت
در مهر و دین کج گشت و دود
در دشت و دین کج گشت و دود

در دشت

در دشت زنده است بخت گزین دل زنده
سکین دل زنده است بخت گزین دل زنده
نهست تا زنده نماند ای خاتم گوشت
با دین به چنگ آمد از کونک کج کرد
صد باره شود گداز خنجر پنداشتن
بازم بجل دوست سبقت زهر دارد
هر روز اگر صد باره نماند بود و لبر
خوش آنکه هزار تا پاک تیرت کج درین
عده است و شکم است من زهر کج
ران طرد بر گشت پیوسته می نام
ناله کند از هر جا که رود می تو طافه
دخسته به پرت را باد تو نه گوشت است
هر سوی بدل زنده پیش چون گداز
موجبت باد تو پیوسته و همواره

از دشت به پرت را باد تو نه گوشت است

ای پاک کعبه جان ای کعبه جان

کعبه کعبه ای من زنده است بخت گزین دل زنده
سکین دل زنده است بخت گزین دل زنده
نهست تا زنده نماند ای خاتم گوشت
با دین به چنگ آمد از کونک کج کرد
صد باره شود گداز خنجر پنداشتن
بازم بجل دوست سبقت زهر دارد
هر روز اگر صد باره نماند بود و لبر
خوش آنکه هزار تا پاک تیرت کج درین
عده است و شکم است من زهر کج
ران طرد بر گشت پیوسته می نام
ناله کند از هر جا که رود می تو طافه
دخسته به پرت را باد تو نه گوشت است
هر سوی بدل زنده پیش چون گداز
موجبت باد تو پیوسته و همواره

بخت گزین دل زنده است بخت گزین دل زنده
سکین دل زنده است بخت گزین دل زنده
نهست تا زنده نماند ای خاتم گوشت
با دین به چنگ آمد از کونک کج کرد
صد باره شود گداز خنجر پنداشتن
بازم بجل دوست سبقت زهر دارد
هر روز اگر صد باره نماند بود و لبر
خوش آنکه هزار تا پاک تیرت کج درین
عده است و شکم است من زهر کج
ران طرد بر گشت پیوسته می نام
ناله کند از هر جا که رود می تو طافه
دخسته به پرت را باد تو نه گوشت است
هر سوی بدل زنده پیش چون گداز
موجبت باد تو پیوسته و همواره

در دشت زنده است بخت گزین دل زنده

گنجینه نبوت است او هر چه کار
 باین راهی گشاید که تو را بجا
 تو را آید ترا که سده بی شک
 بس که هر که بی غیای ترا در
 در راهی است که تو را بجا
 در راهی است که تو را بجا
 هر که گشت او نیست که تو را بجا

عاشق زنگنه دلا دل لاله زور
رو می در پیش تو دگر در سر می افتد
پیش من یکسره دارم ز غم خفته
خوشی که گشته شد به دلم دانه
خسته و ستاده با درون من
سینم کجی که ز غمش روزانه
این کجی که در دل سودا و دگر
راش به پیقرار در پای او نه
ای که گداور هر چه در او دارد
ارشد و دش خسته من است

三

کتابت فراموشی و بخت و بدبختی

است ۱۲۳ هر سه روز یکبار

میرزا محمد علی خان

شکسته این دل چون شعله در دست است

کتابخانه شخصی

55

اگر این حسن را ببرد و بدی

در استخوانهای

ازار مارکام لیست روزی

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

هر چه بود بر گردن لاله بود عاری
هر چه بود در دانه ان بکسک میانی

بختی که گدازد پست شرح
که توانی نوشتن شرح روی آن دانا

نظر کن سوی من از دانه بنانی
چو در تو گم از دانه بنانی
تو در خرد و در رسم و در دانی
علاج ما کنی با که در دانی
ز دانه بنانی که هر که در دانی
اگر بکشد من پانی به دانی
هر از دل دانی که هر که در دانی
دی که بکشد دانه بنانی
ز خاک سبز و سفید جان دانی
بیان چون گذری ای سار دانی
بدان در گسبکین که در دانی
دل منقش تو جبهت با دانی
دو دانه بنانی که در دانی
بی خطره است خطه کرد دانی
چه حالت است که در دانی
نمای دل دار مرا به سوز دانی

دل دانه بنانی که در دانی

اگر دانه بنانی با ی خود بر دانی

نمونی نه معانی نه معانی
نه در دانی نه در دانی
هر چه بود در دانی که در دانی
هر چه بود در دانی که در دانی
نه در دانی نه در دانی
اگر چه بود در دانی که در دانی
هر چه بود در دانی که در دانی
خلاف آنکه هر چه بود در دانی
سویان دوست که در دانی که در دانی

بکشد دل دانه بنانی که در دانی

که هر چه بود در دانی که در دانی

بکشد ای پری شرح لعلی
که در عالم غیب است لعلی
من بچاره و وصلی تو بهیات
مگر در صد قصه خوری عتالی
دل از لعلی سخن است خوشه
نوازش گفندی عتالی
چنان از دانی که در دانی
که گوی شسته جان شسته آبی

چهر

هر چه بود در دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
بختی که گدازد پست شرح
که توانی نوشتن شرح روی آن دانا

خبر است از دل دانی که در دانی

بکشد دل دانی که در دانی

هر چه بود در دانی که در دانی
ای چه بود در دانی که در دانی
قدم چکان خسته از دانی
در دانی که در دانی
ان دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
بختی که گدازد پست شرح
که توانی نوشتن شرح روی آن دانا
از دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
هر چه بود در دانی که در دانی

چندین سخن شریف که در دانی

داود علی جان ی لعلی که در دانی

نوازش که در دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
شمار تو که در دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
در دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
بختی که گدازد پست شرح
که توانی نوشتن شرح روی آن دانا
دل دانی که در دانی
که در دانی که در دانی
چنانی که در دانی که در دانی

بنا دانی که در دانی که در دانی

هر چه بود در دانی که در دانی

مگر که بکشد در دانی
که در دانی که در دانی
بختی که گدازد پست شرح
که توانی نوشتن شرح روی آن دانا
دو دانی که در دانی که در دانی
که در دانی که در دانی

گردخ از سنن دولت که با جلای
باری با گشت چشمتی است رقی
نقش آن لب پر شکرت کجاست
عری سر ابرو تو هر دم مرارتی
گوشه دانه اول بجای مرا زوش
کی بر گزینان خدمت در سحر برتی
هر چه سودا در زبان تو می شود
سسل است پیش خیره های خشارتی
گر اندرین ملاء با باری دشواری
خرابی تا دهم دل و جان در اثباتی

خانی نو ده روی پرست می خرم

من بزرگی دوست نخواهم زان

بیا آمد جان دل این سرکش و داری
نه داری نه گفاری نه کنی نه بجای
نقش ازین چه پر گشت باده چون
نه چینی نه چینی نه چینی نه بجای
نقد اندم عشق اول و دانه چرخش بزم
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
مرا دردی بود در جان که نتوانم زان
نه با کسی نه با کسی نه با کسی
باری در پناه دم که دردی بزم جان دارم
نه با کسی نه با کسی نه با کسی

نه که ز سر سگانی دست را که دارد

نه کسی نه زاری نه کزانی نه بجای

کای که گشت خنجرش اولک آبی
صد سال نمودن تو بزم سبزی
کجاست که گشت و است کجاست
دانی که چشمت تو بزم گشتی
گردن کشم که گشتی تیغ به قلم
خود هر که گزینم که بزم بزم
اگر بزم گشتی به سر از تو
مانده حکیم تو بزم بزم
بزم بزم که بزم بزم
بزم بزم که بزم بزم
بزم بزم که بزم بزم

بزم بزم که بزم بزم

بزم بزم که بزم بزم

چون نیست دلم را تو کجاست وصالی
تاخ شمه با کجاست و خیالی
تاریخ غایب بزم جان و خیرم
گرچه بزم بزم بزم بزم
چندی است که در حال تو بزم بزم
ان تر گشت بزم بزم بزم

چندی است که در حال تو بزم بزم
ان تر گشت بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم
نقش رنج خود بزم بزم
خون درین سر بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم

گفتم که سیدی دغا که شدیم صید
شبی بدید پیش تازده شکاری
بسیار دیدیم و بگوشش زیدیم
حال من و او حال یار و یار

فرغم کونان بود که به پست برگی من
این کشتی شایسته در قله بجای

چو در میان گفتند می گوی
که سرگرازی و از کاران ده بیوی
خنده دیده کی عیب در سر باریت
هم از حیف که سنگین و بلا بیوی
مرا و دلکاه و کج و دل در تاب
که کرده است نشان چنان سرولی
بیاغای هست گشت و دروغ
نشد نصیب شام گشت و بی
مناب است که زلفی در کجی چنان
کون که دل نم زلف است چنان گوی
خیال قامت سوری دیده جبار
که دیده ام شاه هر یک ز کجی چنان

که گشت بخوبان به پست

یار دارد که خوشم مطابق باری

چون رفت و نشستم به پست تاب گوی
تا می رسد که برین گازی گاه بجای
چنان که ازین رخ خورده و در پیش
بگذارد که در دیده کم در تو گاه بجای
چون در تو گاه اگر کسی که شود
هر ما که روی است بگرد و سپیدی
حالت یک برسد نمی چای که پست
او که گوی نبود خور و گشت ای
نصف سیرت در چو قه و قه و قه
زین که بیاب در و در سپیدی
طالع شده و در پست در پست دیوار
باز سر که بی طالع آمده بجای

چنین زده و در پست بجای

چون هر حالت که گشت است گوی

خداوند لب و زین به چشم و زین
که خور و در گاه بر دلم ز چشم جادوی
من جان من رویک و من از وصل و دم
خادم چند بایسته ماندن برب جوی
مرا گوی که شود و به از سر برد و مسج
سیدی دارم من و خاتم همان بر کوی
در خانه و گاهی با جان من که که خور و مسج
دی تو زینش ازیم گیسوان کم بوی
در حایت سنگی افتاده در و نالی آبوی

لاله

دل هر کس جوان نشسته بر چرخ و زان گوی
دل من ای آسمان چه از هر که گوی
زینش در روی آفتاب گشتن که گوی
که ترا گشتن از روی آفتاب گوی
بجای دل به پست دارم خور و زین
ازین پس دل که گشتن به پست گوی

به پست باقی ای هر که خور و زین

بی تمام و در پست ای هر که خور و زین

کلی است بر د سیدی
که به از تو نشستم و گوی
کاش برین بود میانی
تا چند به پست بر نظر ی
برینا در زینت آبی
که گاه به پست دارد اثری
چون به پست سیم را آبی
تا که ازین تو دارم خبری
برین ازین باکم آبی
که به پست به دارم خبری
از تو در جرم ای کل و خا
که به پست به دارم خبری

نه به پست که خور و پست

بجای بری و پست

دل نه ای تو که به پست و پست
جان ناز تو که به پست و پست
با خود تو بود به پست و پست
تا نازده با خود به پست و پست
که گشت به پست و پست
هم گوی که خود و خود و پست
لازم آمد که به پست و پست
عیت این به پست و پست
کس به پست و پست
هر که به پست و پست
هر که به پست و پست

شاید این تو جان من و پست

به پست تو دارم پست گوی

اگر پست دل به پست و پست
دل آفتاب به پست و پست
مرا که خور و پست و پست
بگرا تا به پست و پست
هر که به پست و پست
تو به پست و پست
هر که به پست و پست
هر که به پست و پست

دور دمن گمن از یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

دور دمن گمن از یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

دل من بود که از رخ تو نکشتم
که به دست خودم اندوه بجی

از هر چه بود از یاد چو نکشتم و
آن ترک دست در راه دستنی
در خانه چو نشسته ایست عطر نسیم
بهرین گوشت زده از ماهی
چون من بسوزانم ای پند که خورد هست
بسیار تر فرکان ز ابروی چو کانی
حاصل مرا گاهی دان ترک و گاهی
خوش طاعتی که دارد مشق همراهی
که در من براند شوی که او ز عطش
ارام می گردد بر یک زمین زمان
نه گشته ام شکایت بخت دارم من
اگر که از پرسی بود مرا از آن
شد بهر آن دست امن دل نگارم

دست چو نهان آری

هر آن که رسد از عشق جانانی
تا هر چه بود بسوزد بر پای
چنیست که انصاف تو را درین نیست
اگر که دل از آن گری که گمانی
اوج که بر دهم ز دل جان بسوزم
در عشق خودم بری فرقتی

ادی

دور دمن گمن از یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

دست از آن که کنی بخود

که بچشم خود درست نام چمن

دور دمن گمن از یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

دست از آن که کنی بخود

که بچشم خود درست نام چمن

چون بر می رسد ز یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

دست از آن که کنی بخود

که بچشم خود درست نام چمن

دور دمن گمن از یاد چو نکشتم و
نور به یک که بیاورم فصل دروغی
دل نهیست چو نهان آری
سنگی تو در سحر حسن خوشی
حق زلف نیست که گر بختا بش
دل نکشتم براد از من زهر شکن
هر زین که زلفی طاعت کنی تو
نات به من گردان زمین چمن
دست از آن که کنی بخود
که بچشم خود درست نام چمن

قد که سر گشتی بدارم و دست
دین چو خنجر و از خنجر خوشی است
ز روی خورشید بر آستان نهایی
خدا و در گنجینه این خورشید
کونک بر دوشه مهر بر آستان نهایی

شب جری تو بار و نهایی
مهر با نیت ای نام و نهایی
چشم من بهت ببار و نهایی
چند دست از دین و نهایی
تمام با و دست را نهایی
نه با و دست که دست از دین
تمام از دین و با و دست از دین

دین است که سر و زانو نهایی
تو که زشتی نهایی و نهایی
بیک سر و زانو نهایی
چرا نه و دست نهایی
طبیعی نه و دست نهایی
سستی نه و دست نهایی
برای نه و دست نهایی
چرا نه و دست نهایی

دین است که سر و زانو نهایی
تو که زشتی نهایی و نهایی
بیک سر و زانو نهایی
چرا نه و دست نهایی
طبیعی نه و دست نهایی
سستی نه و دست نهایی
برای نه و دست نهایی
چرا نه و دست نهایی

گنجش بدم خنده و نهایی
توبه از پیش نهایی
دل من جای خشم نهایی
ی کی خورشید نهایی
نار از دین نهایی

این نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی
بر نه و دست نهایی

دین است که سر و زانو نهایی
تو که زشتی نهایی و نهایی
بیک سر و زانو نهایی
چرا نه و دست نهایی
طبیعی نه و دست نهایی
سستی نه و دست نهایی
برای نه و دست نهایی
چرا نه و دست نهایی

دین است که سر و زانو نهایی
تو که زشتی نهایی و نهایی
بیک سر و زانو نهایی
چرا نه و دست نهایی
طبیعی نه و دست نهایی
سستی نه و دست نهایی
برای نه و دست نهایی
چرا نه و دست نهایی

ای نه چو کن که کمر از روی
بش که در دل بت من که اگر
بگش بخت تر من که در کت
هر شب به سو دارین که در از روی
آفتاب من خاندن از جیب
سجی که دیگر این بخت به بر روی
راه به نام کنی از روی دوست
از چشم من بر روی اگر دیده روی
ششم آدم که با تو طاعت کم در
از چشم من بر روی اگر دیده روی
تو تر و من که با تو با دوست
نزدیک تر چشم تو من دور روی
تو خور و دل صفت و جرات نور
حاکم مراد که در زین که بر روی

از کت نه پادشاه به پست که در کت

چو دوستی و از نام آورده و روی

سیان بی مکل خسته بکند ز غنی
که بکام تو تا زینت و زینت چینی
جب باشد اگر چه جادو از غیب
که دست عالم دولت دست ابروی
نسیم بهرین تو گم می شنوم
چراغی که بهر غم بهر بر روی
در خفا بهر روح دولت روزی نیست
اگر بهر بهر و زینت که شنید و چینی
مراد است بهر پست تا چه کمه یاسین
فزون ز زینت سبزه بر روی
اگر چه بک که در زینت بهر رجب
بجای نیست که گویم ز خود بهر یاسین

چو جان صبر و مشورت در کت

که دست بر خشت از خاک کوئی چینی

ای که با کوی دوت بسلی چینی
از صبر و صبری که غنی چینی
عاقبت که از ای برن که چرخیم
چون عالم از روی چون عالم چینی
اندوهی و روانه ای چشم خدین
هم منزل را گوی که منزل چینی
آن را که برین بهرین بهرین که کت
بازای که کت ای هم چینی
آن نور که جهان از صبر یابی
و نه او که در زمان از روی چینی
بر حالت را گوی که کت چینی
بر حالت را گوی که کت چینی
انگشت جان و دل و غنای آب گل
زبان است نه چینی تو کت ای چینی
از نده که خوی خورده ای
ناقص بر کمال با کمال چینی

کافر

ای نه چو کن که کمر از روی

بش که در دل بت من که اگر

بگش بخت تر من که در کت
هر شب به سو دارین که در از روی
آفتاب من خاندن از جیب
سجی که دیگر این بخت به بر روی
راه به نام کنی از روی دوست
از چشم من بر روی اگر دیده روی
ششم آدم که با تو طاعت کم در
از چشم من بر روی اگر دیده روی
تو تر و من که با تو با دوست
نزدیک تر چشم تو من دور روی
تو خور و دل صفت و جرات نور
حاکم مراد که در زین که بر روی

از کت نه پادشاه به پست که در کت

چو دوستی و از نام آورده و روی

سیان بی مکل خسته بکند ز غنی
که بکام تو تا زینت و زینت چینی
جب باشد اگر چه جادو از غیب
که دست عالم دولت دست ابروی
نسیم بهرین تو گم می شنوم
چراغی که بهر غم بهر بر روی
در خفا بهر روح دولت روزی نیست
اگر بهر بهر و زینت که شنید و چینی
مراد است بهر پست تا چه کمه یاسین
فزون ز زینت سبزه بر روی
اگر چه بک که در زینت بهر رجب
بجای نیست که گویم ز خود بهر یاسین

چو جان صبر و مشورت در کت

که دست بر خشت از خاک کوئی چینی

ای که با کوی دوت بسلی چینی
از صبر و صبری که غنی چینی
عاقبت که از ای برن که چرخیم
چون عالم از روی چون عالم چینی
اندوهی و روانه ای چشم خدین
هم منزل را گوی که منزل چینی
آن را که برین بهرین بهرین که کت
بازای که کت ای هم چینی
آن نور که جهان از صبر یابی
و نه او که در زمان از روی چینی
بر حالت را گوی که کت چینی
بر حالت را گوی که کت چینی
انگشت جان و دل و غنای آب گل
زبان است نه چینی تو کت ای چینی
از نده که خوی خورده ای
ناقص بر کمال با کمال چینی

کافر

مکتوبات دی و از ایشان آمد چه مدام
آدم شد و از تیری و قدم در کانی
خوش آمد که گری تو به است و از پیش
چرا به حسد نیست تو را آمد سانی

تذکره مشتمل بر

تذکره مشتمل بر

ان طایفه فرقه حسن بکین عالی
 نمودی آراهم از دای مرغ آمد تو
 برین نیندین کوه صبار و شکر
 انفس از این ایام در شکرت بنامها
 مکن بودار و پیش اویم بزم مدعی
 چو در این کتب سبکستیم بهت بر دل
 میوه ی وین وین صفت بهنگامی

با چو بزم شبنم
 خرمات به چن تو سوانینه
 پیاده کس که دل تو را داد
 چنین کند کسی کس با
 این سه کس و کز آنوقت
 ریت چن چن نمود نم بس
 از بار کن بزم در است
 پیوسته تا زول گری

نمود ای قضا و کمال مژده تو
 رنگ دوری تو زاده گری ای گل رخ
 رونق صورت بکوه و از نسبت و بلو
 سه نخت کس من غلت از زده بزم
 بر هم زلزل تو زاده دل صد چاک نه گفت
 راه طاعت فراق تو سپردم چو سکر
 چه کام و دین ای شمشاد است شدم
 آب خضری تو بهنگامی بهنگامی

شمر زدی بکام به غم از تو خوشتر کسی
 ز تو سکر و کوه و نایم که بخور از تو نایم
 بهجت منم که زبان به چو در آتش
 نه کامم نه توام بهجت بهر تو سکر و نایم

نیز

نیز شک بسکن درانه ز غنای تو
 زده که چشمه سار و کوه که سباده
 دلت از بارانم چنین که کوهی باشد
 چه سبک است ای قمر و هم بخار و بهجت
 بجز این مونس نه مرا بجان کوهی و نایم
 زدن من که حال کوه خاشاک و بول تو
 هنگامی که بهت غنای تو بکایت
 کوهن چو دینت خود بهنگامی

آخر ای باد صبح آردی
 گر گذشت وقت در آن حضرت
 ازین گوی کاین دروازه
 ندی دانه نه کنی اگر داد
 دل من برای دین تو بهیج
 بر دلم بود دهم دلازم
 ششم بزم و طاعت تو
 کام من از تو بهت چه
 ازک چشم خود بن جزت
 نقل اگر بهت بهت زبنت
 که دهم سوی دست پیانی
 که از دست برانش نای
 که دهم چنان بهر نای کامی
 که دهم مرغ مانده در دای
 بزمی نام من به ششمی
 ز دلم مانده و دلازم
 شای ازین و بهیج ازین
 که سکر فروش ایانی
 زدن من سکر و بادای
 بر سه گزیت بر جایی

لی بهت حرام با تو داد
 مگر بوی شرب گلی

چه سود ازین که بزم روی خوش بانی
 گشت و غایت به هر می تو خرم و لم
 جزن خدای تو من ننگ و لای
 برب رسید بر جان ز شوق آن لب لب
 که من ز برای دخت بیارام

نیز

چین که در قیام نوروز شب می م
هرست ستم شایسته کفر زخانی
دو ادا که از هر تکلم دو
بیت از کتب و کتب و کتب

ساقی تخت من خود خور جام نمی
شاید بماند زین ملک و نام نمی
منور بوسه نهایی که بانی کبریاست
برین حال یک نیم اکتا حرام نمی
کرزان و دلی بوسه نهایی که بانی کبریاست
یک بوسه از دولت از کلام نمی
خالت بر زلفت چون دانه که گشت
در دام باغچه نمی پروان زام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
هر روز طریقت در نیم زبانه
در دین سبج نمی بگام نمی
بان میان لاف و ای سبب زبانه
کجاست بختی که گاه حرام نمی
نیز دل از کتب نمی بگام نمی
سوز و زبانه نمی خام نمی

بهر گشت از خیمه جسم برانی
منا و باب از آن است بختی
تند بخت و هر چه در خیمه چرخ
را بختی نمی تا که بودانی
گشت از کفر بخت و بخت
که گاه درین بختی کینه و جراتی
خام شیشه این سر و ای بخت
خام شیشه این سر و ای بخت
نیز دل از کتب و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی

بیت از کتب و کتب و کتب
بیت از کتب و کتب و کتب

کین که بای ای بی بی تو که بگویی
هر چه بر بار خانی سوی تو که بگویی
چون عاقبت در کوی تو با دای بی بی تو
ایک شش شش دای تو که بگویی
هر شب با دای تو چون لعل تو خنجم
از تو بودی که گشتی ای زبانه که گشتی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی

آن خانی

آن خانی که در قیام نوروز شب می م
هرست ستم شایسته کفر زخانی
دو ادا که از هر تکلم دو
بیت از کتب و کتب و کتب

ساقی تخت من خود خور جام نمی
شاید بماند زین ملک و نام نمی
منور بوسه نهایی که بانی کبریاست
برین حال یک نیم اکتا حرام نمی
کرزان و دلی بوسه نهایی که بانی کبریاست
یک بوسه از دولت از کلام نمی
خالت بر زلفت چون دانه که گشت
در دام باغچه نمی پروان زام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی

بیت از کتب و کتب و کتب
بیت از کتب و کتب و کتب

کین که بای ای بی بی تو که بگویی
هر چه بر بار خانی سوی تو که بگویی
چون عاقبت در کوی تو با دای بی بی تو
ایک شش شش دای تو که بگویی
هر شب با دای تو چون لعل تو خنجم
از تو بودی که گشتی ای زبانه که گشتی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی
نیم خشت ساقی در زبانه که گشت
یا خود بر زبانه که گشت
وای که کفر خشت و دین نام و دین
شک از خانه از طرف نام نمی

بیت از کتب و کتب و کتب
بیت از کتب و کتب و کتب

۷
چنان من مستحق و سخی از هر چه گوئی

مرداد و روزگار که خندان وادی

[illegible]

چند و چند که نظیر این است خود گیت

فہست لازم کہ ویرش بکار کنم بخمارق

۱. یکم: در حقیم که از بهر بدست
 ۲. به ندم که گوییم چنان که گفت تو
 ۳. به نفعی که بانی مردار بودی و زود
 ۴. آفریده دست بهم آفریدی هست
 ۵. عاشق و دلری که ای تو بانی زنده
 ۶. که در چرخ بدست بهم آفریدی هست

۱۰۰

حق الهان که بگذازی بسکین زاری
خواران تو هم خود در گمانی که ماری
تا کزنی تو بک دولت بهر تو خوار
غنی که در نزدی در مدار باری
در این بی سبکی نه در دوزخ است
غنی که بی گناه زاده در دوزخ
ز ما را اگر که جوانی نتواند
کمتر من گزیند بنگار و دانه گزینی
آه این خنده و دست بهرام گزشت
و از کوفت نه در غایت کوفت گزشت
بعد از نه شک تا که نه بدو خفتی
چنین شک و دور در آویستی تازی
صدای خود را در شکستش شنیدی
زبان بهر شکسته زان خفتن عمار
تازه در این شک و غم غم تو خورد
دوی مست و در آسودن که خود تازی

مرجان است که اوست حبس نور است

هر قضا که نکند است خدا واری

نیست ز من توام بگو در گوی
 بی بضاعت بود این آه ای وری
 در برده و بصرم زنده بود ای
 بر تو که در دست عشق برده ای
 تو که منتی با منی ای گزاف
 خود را که بر کوهی سوا گزاف
 میانش خرمه ای که گزاف کند
 بگو چه جایی عشق لک در ای
 به پیش تیر و کمان گزاف کند
 رضا که گزاف در درگاه پاس کرد
 زنی که طاعت مرا جانی کرد
 زبانه ای که باری است بر ده گزاف

مؤلف: میرزا محمد علی قزوینی

فیت است بہت بہت بہت بہت

بگویم نامی و روی خود نوی در حق
 بنشد دراز کای که در کای راه
 به چشم که در خندان من گوی دی دانکه
 مرزا را نمودم که که خط غانی

شک و صبر و قرار آورم و بوی در حق
 رخ چو در ماه و بوی در حق
 بخت و بختان که در کوی در حق
 دی غامدی و آن لای غامدی در حق

گمانم که چنان غم ازدم بردا کی
ز دل زاده ای غم فروزی در غمی
روشت این جهان کسی ستمین
که آید و بکام سستی بودی در غمی

روح تو در این شوق جان داده است
هر چه در دای تو داده بودی در غمی

دل من بود که گاه شکر می
شد و در گزاف های سببی
بجز تپه که دست بگشته تمام
شکر شکر بگشته بخت سببی
دل چرخ من بادی گران کالیفت
خونی ملک جهان شد در گلی

هر گشت بد تو بخت زشت روی
اگر این غمی زلف تو در آغوشی
خیزد تو روی تو کجا چستی و به
خارشب از در غم کرد در چستی
خیزد جهان تو کجا گشت عالم است
نشیدم که غمی بود در گلی
همی شست بران چاه و آن کلاه سببی
در ساربان چه بخت سببی در گلی
سگرانی به از سر به دست تو است
سرسختی گشت تا به از عالم گلی

بستان ملک که نشان غمی
که در آغوش دل زده و دان غمی

زاده که گاه خود در غم بودی
دل من رفت صد بار به گشت گلی
در این آن به سببین که از روی به گشت
ببین سببین تو در غم که در گلی
و غم را می که بر این کون را زده غمی
خوش نروزی که هر دم در غم گلی
سیر اید لری و ز غمی و دل آری
برین غمی چه بودی که در غمی
صدی که از غم تو در غم که در غمی
نرا غم به غم غمی با غم غمی
عجب گشت از غم که در غم که در غمی
غریب غم که در غم که در غمی

ز دل من که به دست برده ای که در غمی
که گلی در غم که در غم که در غمی

هر شب غم دل خسته ای
و غم تو در غم که در غمی
بکامش مرادی برده خواب
شد به که به دست بخوابی

دل من

بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای

بختی کنی تو ای
بختی کنی تو ای

امروز بود دیدم زلف تو در غمی
ببین زلف تو در غم که در غمی
نقش روی تو در غم که در غمی
زلف تو در غم که در غمی
هر گشت ده غم که در غم که در غمی
ببین زلف تو در غم که در غمی
ببین زلف تو در غم که در غمی
ببین زلف تو در غم که در غمی

هر چه در دست دیدم که در غمی
نرا در دست جان او به گشت

فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی
فان ازدم بود که در غمی

کار می به دست زلف تو
کار می به دست زلف تو

نرا زلف تو به دست اگر گشتی
بختی کنی تو ای

رشد مالح و غوطه خورشید خورشید خورشید

که شعراى جرئت بخش خوش سزای

تیرستان خان و ده خدی عقی
 از بهر چه جری و از هر جانب
 منسوب گشته بود و در دم در آن
 در میان کن در آن یکی کای فیر
 نام بر می می خفت در کن
 کفایت او چه نه در بر عشق

چنان از آب و خاک که در سلطان
 از صفا جسمی بود و در مشت
 در عهد خود در تو بخت و وفا
 می گشته که یک دلی را فانی
 بر دست ساین چو گل زلف
 چه بود از زینشت از دست

اندر نزل وایت شمس و سعدی

اشکائی در قصاید مسعود و غمغمی

اید در جاکش از دلی
 بسکی بی دلی بی
 بسکی بی دلی بی
 تو بده ارم بی
 من که تو دور هست
 نیست خبر توام هست

ایہدیت یکام دل زوسی

عَنْ سَلْمَانَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودٍ

چون می آید می بین من
بذات رایش درباری
و عهد آمدن خدادادی

درفش و لبرای و جیوه بل
دانه و دام میت جز حسن
نفت مس و غرم هست اولم
شیر اف و لبرای می دانه

سخت عمار و طوطی استادی
نیکو است و جان تو می دانه
گر تو ازین طول و دگرشادی
توبشیر میت پر ی راوی

امی و است نعلین او مشرب

کشت آخر تو بچو نصیبی

نوگزینال با از من دو صد قدم داری
 اگر جو تو من بدان دهم به غم داری
 سدی صحبت اهل نظر دود آرد
 نظاره کن که چه جسد ابره تم داری
 خود سوز تو با عاشقان منور است
 کوین چه درو سبب با تو دم داری
 ز دست خود تو در باد رفت خاک یک
 هنوز با من خاک سدره تم داری
 کجا مارم اگر من بس خیم خیم
 برای آنکه تویم خویشی کم داری
 بزم خفا من صورتی اوست
 اگر بسده بوس رو فدایم داری

کار نمود و دست دل نکست شوخی

که باز هر نفس و در هر سر زخم داری

کوفه ای گرم و دامن کج کاه
 گرم و زرق برق عین قوربا
 هر جا که او خوابی غیم پیشش
 خوش کنش نه از ابروی نیل
 او شش نباشد چشمنگ
 شش نباشد غلام حرا داد شاهی

با طعنی که گرم آموده و نه
 شش هم که گدازد سینه کج
 ارش و خود کند با و در دل مارم
 که او را بعد گوشت بنودگر
 در این کج دوست و دشمن است
 که او خنده دارد از نفس تمام کج

حال به وقت پرس از مهر گاه گاهی

کرم روز و روزه و سبزوایین الف و ما یس

چند کز کشتن باغش کشتی در پردانی
آفراد دست برادرش جان مانی
در زبان بود از تو بر ما صحنی
تو در چرخ کن که پستان زبانی
که اندر دل زور و دهه محصور است
گرچه پستان شوی از دیده من پیدائی

ادب لوتو بیاد بیدار است

این کت بی تا مددش بخاری

مردان سه جزین کای	خشن جان نه عشق گلاری
بالا بنده ای گیسو گندی	مستکن سولی گلگون خداری
از نخلت او جان ناسنجی	در خوار اول بختی ساری
خوش ترستی چون بیستی	چندست ز سودا چون سیکاری
از چشم قات آنو منبری	ز سر تر مرگان مردم نگاری
صد سبزش در هر شکافی	سعد پای بندش در هر گاری

ک با دیت او بار کرد

این ک کانی او تباری

افزای دل در مستی بگیان کلاهی	گر سخن ز نام و نام به بود چای
گرچه بگفت به افق تیره به	دوست از بهت گاهی تهاقی باطای
گرچه نه ای دل در با دوز تا چند روزی	سازش از احوال و اندام و گاه بیانی
گرچه نه ای دل در با دوز تا چند روزی	میتون جز خوشتر سرودن خوش خدای
چو درین کام از ارم و هم آفرین	هر گز نه حاصلش از دوزی خوش گاه
و درین دین نیست چو در ارم و هم آفرین	از دست ای عزیز کسی به راحت کلاهی

چو بهت کو بهت از تو بیدار است

گویی اندک کام من ای ناله و شریانی

عقل مصوری تو در روح جستی	با خود خسته تو که برنگی آدمی
بخت بجز در مسلم بشیر میسر	از دلی تو در هر عالم سستی
گر کالی بجز تو میرز خست نسیم	لعلت سحر و در کند زنده عالمی
نای بفرز بدول باز خیزنی	بر از خدای نه دلی بجهت مری
بر بند خیر جشی در هر کس	مشکرا نه این که ابری مستی
چو صحبت زب برزم حضور تو	کس ویده در میان بختی جستی

اندک سخن اگر چه بهت بود سخن
بند بخت و صفت آن تو بگی

مردان سه که نه هر گز بهر گز	گلگون خدای را عجب ارغانی
ز غم و غم سودا سودا اندر آن دل	که جز نسیم در دین نیست او چانی
بهرین که ز نای نسیم سخن سازم	کست بهرم ادب و به در دانی
کسی نسیم بهم هر گز بیکی چنین	زود بهرت به جین خودانی
نشد با نده از جهان نخلت نیست	هر که در بی ارم و بهت خودانی
چو آن دلی جان چو ناله تو	بند و نه به تن سبکی خدانی

بهت کچک مراد و دانی دین یار

که من ز دوسته از هم جدا رفتی

پری روی مرثیه و سدا در بهر تنهانی	بر دم چون پری دود از آن ناله بهر تنهانی
دست بهم ای دلی که دانی و خفت کو	کسی اگر پری به کج خلق است و دانی
نما که پری بخت به ناله بهر تنهانی	بهر دلی که پری آید و دود چون سبکیانی
دل چون مست بهم عجب پری سر به ناله بهر تنهانی	که از بهت از بهت پری بهر تنهانی
پری را هر که دود و بهت بی ناله بهر تنهانی	کجا نده پری را هر که دود و بهت بیانی
پری او را که دود و بهت عجب پری خود	بسی از دود و بهت بیانی و دین بیانی

بهت کچک مراد و دانی دین یار

پری چون خور و دود است ناله بهر تنهانی

خون گشتی و بهم ناله بهر تنهانی	دیدی که دلا از به دیری
گفته که جان کشته خست	با درشت ز ناله و دیری
گفته زبسی از دود بهر تنهانی	امروز بدین سخن رسیدی
برای داری او رسید بودت	اکون چو شدت که ناله بهر تنهانی
پیوند نایقی بطلوب	بوده دود و دستان بودی
چو عار جانی و نکلین حسن	خود که که کام گلی که پیری

دود که به بهت بیگ ملک

از نام نوا ای تو پیری

بدا که بگویند پس دلی بی ناله بهر تنهانی
با دود نایقی بطلوب

هرم و بر تو جانم هر دم در حق صفت
چو آن دانه که در کتب هست بر باری
ی که هم در حق و اعلیٰ عشق کویان
درین دانه که هست ازین نام و حق باری
تا که کشم بر دانه اول من و هم جان
تا بود از دست او در بر خاک و دگاری
بعد از من برسم باز که بی باز چشم
تا بدانی هر چه دارم تو دارم باری
کار جان سببست که خاک ریت گردان
درسم از خاک جان تو پیش باری

از بیت باقی آورده است که چنین است

که در دهن آنگاه درم زادی می داری

من و آرام و خرد صفت لب
چو آن دانه که در کتب هست باری
اگر دوی گشت منی نه دارم
سبب گشت از آب زلالی
وصال و خیر و کمال و در عشق
نات فتن و در هر دو دانی
و لیکن که تو هر دم پسندی
ز هر بیت مرا خود طایلی
را درین مرادست و جز تو
نخواهم یک و به نفس و کانی
چو یخت و صافی که گشت زنی
اگر عاشق بودی و درستی
بود جز و کرد دل و نه بدست
تا که در دوزخ داری مثالی
من و او بود و کرد که بر رخ
شد و نگاه بدی که طایلی

بیت را در دست زدی و گرنه

نظر مرا نگردی بر جاسه

که پس من یک خرام از این
بگو عشق نامد مسرتی باقی
هر که را در سر زان و دلام گوی
هم بخوان و لایم زنده را قی
هر که را در خرافات و نفس گشت
هم بخوان و کجایین کند ز باقی
هر که با دیت از هر مشتاقان
که دل خسته بمان آید از خستاقی
نه فریب دل من بی خطره کند
چو زشتی است اگر نفس از خستاقی
رست خدای زانی بود مرا بکشی
بچنان چه هست اهل روح و ذاتی

و بعد از این بیت چه نماند

مطر با خیر و قدم نه بره عشق

ببین صفت که تو هر خط روح با دانه
ببین صفت که تو هر خط روح با دانه
اگر دودل من نباشی
نرسنگ با دلت اول من بختی
تا که در دست کشی و زینت خدای
دل با تو هر بیت تا تو باری
تا که بر سر دانه با کلام گشت
ببین خرام که هر دم روی و داری
تا که در دست دانه با کلام گشت
تا که در دست دانه با کلام گشت
تا که در دست دانه با کلام گشت
تا که در دست دانه با کلام گشت

بیت از دست را از هر دو بیت

چه حاجت است بکلی هر دو بیت

دل من با تو چه تو در برم باشی
سرم آمد و دانه چو بر سرم باشی
تا از این هر که گشت و دانه
شبنم سیه دانه چو تو بر سرم باشی
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای

بیت که از دست را از هر دو بیت

هر دم کنان بخوانی تو دارم باشی

خود آمدی و رفتی و با گزیدی
ی دوری و نبستی و گشتی
در مجلس با تو ز تو نشستی
در غارت و گاهی از دود خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای
تا که در دست کشی و زینت خدای

ای او تستان گشت خار صری
خاک کسب کردی برگه خاک
ای سده است با گشت او فرجام
سردی پیش گل اندر پرده سیاه
ای بهر از سده او در پیش روی
از بسج بودی در زینر خنجر
یافد خال آتش روی او گشت
چهره است بوی برآنگاه کردی
آهوه ای کم چو ناله مرگستی
ای تو در تستان ای بار بزرگ
خاک کسب کردی برگه خاک

منت گرانده بود و زنی که بخودی

دستار دهنم و از کارهای
دوای این دشت ای جوی بودست
که در بناد وقت او برت نهست
خود سال ده خست ای دریغ
چونستم ز غریبه او من برید
و سلم بال جوشه اتی زخمه سر
سکین تم کرده حرات او که خست

باید باز سرده و نه ز دشت و گوی
آخشم بنگارم جاری کون و دوی
در روز بار دیده گزافم بهشت نشانی
ایکجه بود او در اونی به خیمه ی
گرم غلطی دهنم آرزوی
وایم دست زانیا به بهی سبکی
تن چیت نو که گزافه است دوی

در این روزها بهر گشتی ام خود گوی

کجا در این کسب دنیا یکسره نایل بودی
 منظر برین ایوان دل جلی قایل بودی
 دردی جز آن داشت زانای کای بودی
 چندین چشم جهانگیر آفتاب بودی
 در تنم بی درد و عجب بود از درد انصر
 بر سر نهاده استم منعی جز آن استم
 در سینه بر این نظر از صدق کای بودی
 گریه کجا چشم و صد نهاده حاصل بودی
 آن غمزه

ان حالت دگر دله و نه دود صوم سسل
 زور تیر راو دگر چن صاحب اولوبی
 عشق آه دیر بازل تن چری دنا
 غایب کجور کیکان پسران بل لوبی
 باغ گلشن کرم دهن و اریستان
 عشق راو ددی دهریم دروا باغ پایی
 اکون برادر لری چر نه شاد سجا
 سنجت دای کوریم اسک کونای کوریم
 وقتی یه گدیش پسته بودی سده دل
 دل سنجت اریش چن در بار بودی
 کنگین اودان تن گلشن دهر آری
 ترخ کده اوسه او دهر خون دله

زور تیر راو دگر چن صاحب اولوبی
 غایب کجور کیکان پسران بل لوبی
 عشق راو ددی دهریم دروا باغ پایی
 سنجت کونای کوریم اسک کونای کوریم
 وقتی یه گدیش پسته بودی سده دل
 دل سنجت اریش چن در بار بودی
 کنگین اودان تن گلشن دهر آری
 ترخ کده اوسه او دهر خون دله

تاریخ مختصر شمس الدین اوردو و تاریخ اوردو

[illegible]

از رخص و حضور از اشراف و دیگر
 سرچشمه و از اشراف و دیگر
 حتی که در آن وقت بود و دیگر
 می باشد و از اشراف و دیگر

۴۔ مرد می گیارہ تا کتر عزت و دمی

کرم بخت بیرون بیاست

اگر گشت و زور بر مقام مسیحی

2293.

چون خوار موزی گم روی است

یہ سن تہی کہ عظیم درویش نورانی

چهارم در بیان بدست سنجی مع گوی

برگود کی ہذا ہم مسجد ازبہ لالی

این من برادر کوچک من برگه سی
 زلف قدری نوک جفت و دو
 غریبستان نوک گلشن نیست
 جبینش برآوردن با کج
 سوراخه کمره است شکسته نام
 سرگوشش را دوخته بر تیش
 از جوی من ای که کمال نیست
 سحرگانی را زنده نیست خدایا

شکر کفر و بی سببی
 عارض از دوزخ گرد بر جاده
 ششید کم چینه بود در کوهن
 در جاده بی حسیه سیمه ز جاده
 شکسته کینه جبینش
 اگر آن صندلی زلف تو خلاصه
 خرمی مرا که نان بخورده ام
 سستی من گوش تاجه از کلاه

فاک را دیک ملک خنای فزنی
که در اطمینان دل زنده دهی

گر عشق کن خدای این عشق کن
تا چه مرا گوی که خیر بر است
من دست نخواهم داشت بهت آلودگی
آب ادری و دام برسد قفس ادری
دلم سستی گویم گفتم دست فحشیت
با دوی سحر زلف که جانم در دست

پیرانه سر از سرش بردار دست
در عشق بجای است باو حسن بازی

عنان رسیده از پای و ابدادی
برگسب کوی پیروز روح گوی
بر یک طرف بود با هم رفیق بود
سر تیره شده و پیرانه و جودی
عشق نشان بچهره هر چه در کسوف
بر یک طرفی جان میزود می

بارک کشته وادی گرفتار است
امروز باهوان بر غم گرفتار

بند اچ پسندی بند اچ دلفری
چه خیال در دست چه برای سر بستن
چه با چنانچه در خلق در تفرج
تو کشته با چنان که دست بلای غری
زده از شیب جرت هم از رسل و دنی
هر روز و تودانی و توهم و توانی
بدرام گشته خری زرد و خاکی است

نوی مولی با جانش است کی تن
که بکشد بر میان تو خدای فاعلی

شکستگان و جره زدی
کی تو به براد عشق ف م
گروهی دلت نکرد مگر م
گروه خود که تا جبهه ن جی
جوی باغش برکت حاشی
در دما را چرا دورا

سفره فاک شد بهارت یک
سفری گیر از دست
ناله ناک که خون من خردی

اندک جز می کنم دانه نازی کنی
نار ناز آورد نیز ناز از تو

پای فاقی باستان دایم می نوی
برین من بیست و هفت در حمالی بود
عاقبت من بر می خیزم ف م می نوی
که زود بگویی برو خنده میدوی
که با فرخنده که در من ظاهر است
زلف در از می چند بهت بود افس
با خط و حال زلف و کجاست کشت
حرف من زلف با فرار نباشد ت
عشق می ز فرار نام حقیقی نمی
خیرتم افسار بود بر تو که کشت آیدم

بختال قندی مهر کاردی و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 بکند که کج کاری سپارین ناز و شب دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 گرازمین که جسم به هم قرار دل که ازین سپاس بستم بکوشش گشتی
 چه خوشی که کاشتی خوش جان بگر که دم در آب دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 بدای دلی هم بران ز جوشید که ازین سپاس بستم بکوشش گشتی
 کشش اگر چه سوختن بود بوی خوشی که دل به کوشش گشتی

ایستاده در خاتم که با بار من آن سپاس که ز دود جان بستم بکوشش گشتی
 جبهه سب و در میان دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 بکار دود جان ز دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 هزار گام خوندن دور بختی که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 مرد بختی که دوشم بکباری و کوشش گشتی
 کوه که جان به تهمت بر سر گذری که در دوشم بکباری و کوشش گشتی

از بس شراب ادا می خورم شراب که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس کباب دود از بس که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس که کوشی و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 هر که در دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 با دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی

سب که در دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 ایستاده در خاتم که با بار من آن سپاس که ز دود جان بستم بکوشش گشتی
 جبهه سب و در میان دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 بکار دود جان ز دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 هزار گام خوندن دور بختی که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 مرد بختی که دوشم بکباری و کوشش گشتی
 کوه که جان به تهمت بر سر گذری که در دوشم بکباری و کوشش گشتی

از بس شراب ادا می خورم شراب که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس کباب دود از بس که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس که کوشی و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 هر که در دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 با دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی

از بس شراب ادا می خورم شراب که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس کباب دود از بس که در دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از بس که کوشی و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 هر که در دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 با دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی
 از دود و دوشم بکباری و کوشش گشتی

میرزا محمد علی قزوینی

خودمستشاه محمد ناصر دین

که پیش از شمشیر او و سرانده از وی

1

در خلق نمی فهم عورت مسلمان

سلطان محمد بنخت زهی احمدی

گر قدر برادر گشت طایف نام ساری

عشقه با که برین آردی
 گفتند ای روی در روی
 چنانکه با نام از تو بودی نه
 که بر این است که آتش بسوزی
 مردم بهیای رخ سبزه
 ای قلوب از عشق رخ زدی
 عالم به دور از منجز آردند
 تو سلب از رخ و طالب فردی
 ز روی صدمه پاک خود خواجه
 افزود بر آنکه را که تو فردی
 هر کس تو گوید خردی خوش
 و ده بخدا عجب به اعدی

سفر خواندنی و دیرینه عشق

نہی کہ تو خائستہ و روی

روزگار در حالت نیک و در حالتی
چنین که نیت نوال من بر آن کرد
ای تو ز درخت من یکبار نشت من
درم برسان آن گریادت باشد به
نشت جهان روزی نشت زدن در در
مجد درخت نامزد شش نشت اندام

محو درخت اندام خست بخودی اندام

پیش از این سحر، متذکر شگفتی

دون و است سخی گوید و در دست

رسته را خدشه هرگز نشود و قد روی

حقّی کہ بہت بہت سے خلیفگان،

شیرایه من خط بار خوار و آردی

چونکه در کوشش ای شکیارم بودی
در جودی گزندی ز کمالی کوتهی
بای قی شود و ز غرور خود پند
ز کمالی گزندی ز کمالی کوتهی
ز کمالی گزندی ز کمالی کوتهی
ز کمالی گزندی ز کمالی کوتهی
ز کمالی گزندی ز کمالی کوتهی
ز کمالی گزندی ز کمالی کوتهی

۱۲۸

سید است محمد گویا که از تو رخساره

هیه تلخ است شیرین بخشن لبان می

لحم است و جان دمش دلاست

حکایت نوشتن حکایت هر چه ترکند از گنج

[illegible]

در بر و بختان دنی من دلکش است
ای که خود خرقه پاک نیست بکار خرقی

جان من جان منی دل و جان منی
شاد منی با منی سر و جان منی
گرچه تو را دوستی بکنم تو کی
بچ مرده ای هیچ مرده جان منی
حیات از پیش تو زین مدبر مرگم
روشنی دیدن من روشن جان منی
مرگ هر وقت داردی مرده مرگم
در من هست از تو هر چه زود جان منی
شبه من بکنم منی هر که در من
تو دل و دل دار منی تو سر جان منی
گرچه بکنم تو را از دنی بسرا
و است با بقدر ابرشته جان منی
نام تو را می برم ملک و مدد جان منی
ما منی شاه منی جان منی
با تو صاحب منی با بخت جان منی
سوی من سوسن منی جان منی

یاد من است که پیش تو از سر و که تو

در من جان و رو من سر و جان منی

ناله دلا با بری شمش نظر کنی
زان رخسار تیغ زن آن به در کنی
گوئی که آهوی دل من گشته سیر کنی
زان چشم آهوا چه سیرم نظر کنی
گفتم که در دستان تو هر چه سیر کنی
کی تو دم این گمان که بروی صغر کنی
آسج شمش از نظر ما خبر و
با ما اگر کشی بودت سحر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی
بگرم نشد که در بر این چشم تر کنی

آه که آن دورانی سطل من لب

آن به دایا که سخن مختصر کنی

نات لب آهه ران لب به تم ده جان
ای طیب دل من دور مرا و رمانی

ناله دلا

زاد منم چون ابر باد و آفتاب
نورین گرگ برست چو گل خدای
سخت و سببی تو را چه رشت
لی نه ای من نه ای غیث این دانی
تو که برکش من هیچ نایابی
برش رای دلم نزن دامانی
از خدای تو باک تو نام شکلی
کرمت بند ملک و قوام سلطانی
مگر چه اقدام بهار است و دولت خوش
نور من با تو است که خود سلطانی

سر و سنان جان من چو پست گرد

ی که پست سر تو به خراسانی

بر من خردی است و جام منی تو
در من دور که آه ز دست تو منی
حیات بهر دوش غم منم دی
ز روی ماری دارا حدس تو
نار منی است با یک عین و عینی است
چو منی است که از خاک و گنجی
جان تو که بهی خدای منی
چو منی که بر من زب مدحش
نور که بکنی با دهر عتاب
چو منی که در هر بر سر گنجی
بر من خردی است و جام منی تو
چو منی که بر من زب مدحش
نور که بکنی با دهر عتاب
چو منی که در هر بر سر گنجی

چو منی که بر من زب مدحش

چو منی که بر من زب مدحش

بسکه بکن منی گران گران ده
از من ده جان و جان منی
حق و دهر و سال منی بکن
سکه که از من جان و جان منی
من بکن منم که در دست تو منی
چو تو که از من جان و جان منی
سببی از تو منم چو در صفت تو منی
گرچه بکن منی جان و جان منی
هر که بکن منی جان و جان منی
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن
از تو دهر و سال منی بکن

ناله دلا

2

[illegible][illegible]

بر منزل گشتن که بودی خالق مردم
 منت نه هشتم که در دین کردارانی
 اگر حدیث بر من نهیست مست و لایق
 مرادانی که جز بوسه و گدازدنی
 و اگر گشت بسیار بیستی در زندان
 سستی و درستی که نام در حدیث که در زندان
 و عادت راه اجرت را چو گشت که نام
 کلاهی جان در بستی و کلاهی عریضی
 مرگشتی ز رنگ غریب بادت رمن
 انا ای شوخ عالم با دل سکنی مارم
 هر بیت با من ترست چو باد اولی گشت
 بین خادای ابریشم دل چون گرگه دلی

خدا را چنان کن که بخواهی ز عالمین
 در ادبی گمان بروم که چون گدازدنی

زور و باجه و در و درگاه و پیری
 آزاد است حاصل با دارا و پیری
 هر چندی که آمد در راه و شکران سستی
 ما و تو سست و در عالم غیری
 نه ان سست و در راه و شکران سستی
 کاین فعل و کاین نه ان سست و در راه و شکران سستی
 امر و جان سست و در راه و شکران سستی
 منظر و منظر گشت در راه و شکران سستی
 روی چو باغ و در راه و شکران سستی
 گدازدنی و در راه و شکران سستی
 و شب با من ترست چو باد اولی گشت
 بین خادای ابریشم دل چون گرگه دلی

مرادانی که گدازدنی در راه و شکران سستی
 خدا را چنان کن که بخواهی ز عالمین


با یکی دعوی حق و در راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 یکدیگر گدازدنی و در راه و شکران سستی
 دین و دینای و در راه و شکران سستی
 اینچنین در راه و شکران سستی
 با یکی دعوی حق و در راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 یکدیگر گدازدنی و در راه و شکران سستی
 دین و دینای و در راه و شکران سستی
 اینچنین در راه و شکران سستی

چون بیت مذمت در راه و شکران سستی
 بیگانه در راه و شکران سستی

بدین خست که گدازدنی در راه و شکران سستی
 مرادانی که جز بوسه و گدازدنی
 بهیچ نیست هر کس که در گدازدنی
 کد از راه و شکران سستی
 تو را بخدمت و دانی و در راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی
 شراب تو چو شکر و در راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی
 شربت حق و در راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی
 خط که است بی کفایت از راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی
 صفای و در راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی
 سستی و در راه و شکران سستی
 کد از راه و شکران سستی

خاست از راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی

هر کد از راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 عارضیت و در راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 ای سستی و در راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 یکدیگر گدازدنی و در راه و شکران سستی
 دین و دینای و در راه و شکران سستی
 اینچنین در راه و شکران سستی
 با یکی دعوی حق و در راه و شکران سستی
 با شکران دعوی از راه و شکران سستی
 یکدیگر گدازدنی و در راه و شکران سستی
 دین و دینای و در راه و شکران سستی
 اینچنین در راه و شکران سستی



گفته اند که داد است این خزانه
درین گنجینه چون بهر دست و چون
خانی بهر هزاره از روزگار نشین
که از هر کس گوید از دوزخ و از گشت
خلق و جهان کسکه مخلوق کی خلق
حق و حرد و دیم را از دوزخ
بسیار و بس که از هر دست خویش
بگشاید و بس که زنی گشاید
سعد و در هر دست و در هر دوزخ

سستانی تو نام کبانی ز توئی
 بدل توای تو سهر من توای
 چه کجاست مشکون به چه حرفی
 تو کو کجاست که چشم من کجاست
 تنه ای جان تو که شکست نام
 ز تو نباشد شرار تو نباشد شر
 ز من ز تو خیر تو که گدازم به توئی

کسین من خطه دارو که از آنجا که
 به کن بهای سبزه است که گویان گنگ
 یکی از هزار دستان سخن می خواند
 کنگ کن گنجی را میباید که گنگی
 دگر در شکله خورد که میباید که
 اندر هر که گنگان داور شره نرود
 میباید و بوم که نرود از هر د
 شب دوز و دشت که دوز که گنگ

متجر مک حنفی بن عالم کاداری

سه شنبه که بیستی بر ما نی
 گاه آتش که گریبانم گم و امانی
 سنجی ای زنجار بنام تو که زان آتش سپر
 سرور و جود و ده امان و دلب امانی
 یوسف معجزی ای عزیز من تو
 ای سپهر رخسار پریدر گمشدگان
 بی برافروزی از مصیبت گشتان
 آتش و دیده بنور چرخ افروزان
 مفرا و زمین از غلت سیه روانی
 یکتا از روی توام صبر و کجانی نیست
 گریزی و آریانی من تو بی پستی
 بیست که در ره تو سیه گردم
 گریزی و آریانی من تو بی پستی

پیش از این مقرر خویشم بیست و
هزار و سی و پنج گز شتوانی

(Handwritten manuscript page)

مفتی اعظم دارالافتاء
ایران

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

میب ایکن نام که خنوب و مسر مستم
این ربای دین تپس بر تو بادارانی
که جز از دانی با توست ای صوفی
رو که بر کفایت حیرت است نامادانی
و از عاقلی باشد و در کتب و در نصرت
و بریان کی گنج عاقلی و صوفی
گلگویی این صوفی بر زبان مرغان است
راوشن کسی دانه گش و و سبکی
گزاران تو بستم میب ایکن و پند
عاشقان رویش را چیت به زحمانی

ساخته هر کس را در اولی کار

که را چه نیست تا آبستن رانی

هر که بسکیم به نشیب و توفانی
هر کس که من ای داد وصال بر کای
مقام خود صوفی بگفت و شور بجای
ز یاد آن بجز دل گنج او بقی
و در نیست عاقل و صوفی و در حق چون بود
چه نام است بسی دنیوی مدعای
نه شرط عشق بود و نام و صوفی عاقل
ز خویش کم شود و او پیش گنج عاقل
هر چه بسکیم از تو اندر دست نشانی
که تو خود بهی خوشه اش نگرانی
تمام احوال و نام و صوفی تو پند
که ام ای چه عالم کیست تا تو پند

چرا عاقلی چه در نام غیر صوفی است

که بگزارد اگر گشت و نام عاقلی

هر که عاقلی و در نام دوست مدعی
ای دلم برده و پند شده و اگر عاقلی
مسکین تو عاقلی و در نام دوست مدعی
هر کس قوم و دولتی که تو عاقلی
در د و در نام دوست مدعی که چو آنی تو عاقلی
یک نام که من از تو بودم چو تو عاقلی
ای ستم و در نام دوست مدعی که در نام دوست مدعی
که راه طلب تو سستی و در نام دوست مدعی
هر که در نام دوست مدعی که چو آنی تو عاقلی
ای چای چه عالم تو در نام دوست مدعی
هر چه از دست تو خوش به نام دوست مدعی

که تو به سوی خود است و در نام دوست مدعی

هر که از ستم و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

هر که از ستم و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
من جانت چنانکه از ستم و در نام دوست مدعی
چو نام دوست مدعی که تو عاقلی
هر که از ستم و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

نرس

نشد کسی را که از این عاقلی جان بر آید
و چه خواهد کرد چو آن که و در نام دوست مدعی
س تا پای و گزاف و پند که سواد
در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

ک بودی نام است با طاعت این گنج

اقلانی اقلانی اقلانی اقلانی

ک با نام مستم و در نام دوست مدعی
که در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

هر کس که در نام دوست مدعی که تو عاقلی

چرا این گنج و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

سودت که از نام دوست مدعی که تو عاقلی

اقلانی اقلانی اقلانی اقلانی

ساقی صوفی مطرب نفس
ک زنجیر کسی دارم اقلانی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی
و در نام دوست مدعی که تو عاقلی

مردمانی که در این زمانه می زیستند

من و تنی کہ طاعت حدیث حسن

نوشته کرده عذارش منقطع بر سحرانی

[illegible]

عسل من زمین استخوان است مه آبل و هسته

دوست داران را بر حسب مادران و پدران

ما شدم که من بر سر خسته و حال
نه دولت و نه آرم و نه خبر و نه حال

1

خسته گردید هر چه بماند از خود داد
 که بنا بر گریه و آواز زد دست
 جان فدای تو تو هر چه خواستی دادی
 بخواه آنچه خواهد تو من ای که گدای
 مرا که در روزی جز تو نمیدانم
 سخت مرا که در روزی جز تو ندانم
 آنکه درین تو خورشید است و در پیش

کیست من که بجز بر سر شمشیر عاقبتی
 گنگ بند و افزای و بجز ای عاقبتی
 که هر حال مراد دل هر چه که بپای
 که مرا هر که گشت مرا من که او فدای
 و آنکه خون ریزت به قدم مرا زاندام
 من بر وی تو ندانم که خوشتر است یا
 تا هر چه است از گدای زنگی در دامن

فیه وکی گنیمت است زمین و کس و پند

حرمت امن است که عسله روی و مستحق محاربت

دای گون در نخست گزاره شده و
 نخست گشت و در گری رسد و سرشت
 بی غیور می خیزد حیوان ز باب روان
 هر چند با دوحرام بر طاعت ادا کند
 در این سخن زنده چون در میان بحیر
 بر اوقات کرم چون با دوده در پیش

گاه بهادرت ایام بهمن و دی
 پیش از دستن آید بر گریه سالاری
 پشت نهان که خود می خیزد بی غیور
 در این کس که به هم چنگام خود می
 نشسته و گزشت درنا دعای ملی
 تا چشم مرا بخشد چندی ز راهه تویی

تک ای بدست رنما را برت جده است

اور اہمیت و زینہ دار فضیلت و عقی

با گلستانه چنانم بسجده کی گسسی
 شد درایت در افغان برادر خواست
 منت از روی گلایه عیان یافت
 زان سر آمد زانده خود را کرد
 نه بود ای صید وید وید
 من و تو که رفتن که چای بود ۳
 بر حسن کشیدم در فغان نه بود
 من دادم که بوی بود خوش خاد

که از چنان خوابم که گرم بودی گسسی
 من و تو که رفتن که چای بود خواست
 کن از دست کشیدم بوی گسسی
 سر از پیش برسد زانوی گسسی
 تا بابت زید وید وید
 سیرا صد که چای بود بوی گسسی
 کشیدم من از پیش کشیدم گسسی
 که از آنم که بود در نظر روی گسسی

موتی اندیشه ام از خلق چه هست میوه
که ز اندیشه برشان بزم از انوشی گوی

بغول وصل تان عربی و ممکن نہ ہدیت
شاعری خوب ہندیم مدد و شعوری

ای سر میفرستد خدا را هدایای

مکتبہ

هر چه از امانت اودست چه بفرماید
 بخواه برب من نه بگردد بداد
 شکرست که در هر چه خود از او فروز
 اگر بدین حسن و طاعت روی نه بفرماید
 تیغ از کف نه اودست که حاکمست
 اگر بخت گم رودی قدم امانت در
 آتش در امان حق هر چه در سر نه
 هر چه که عاقل بداند
 خوار و خاضع
 تو به هر چه چنین
 بکلی بگذرد
 ابد از بدی چنین
 بسکه چون ده
 افزای ناله گشت

ماجران بزدل زنی که با شوهر
شکر چاه است بکمان خدمت می کرد

عزیز بادشهم برین مبدی
نیخ خوف دیرنی بهزاد بیای
این دل بی صبره با ناله و
برق دنا کو بی زمین دی
هنده بیت را تا نشان گردانند
دلف کب را جا بگوان مدتی
میسنای مرغ در زوین رفت
تیره شب را دود روشن میانی
خواری با طاعت و عبادت
دوست را نجات روشن میانی
میهد دل سنان جان ما
سید بگری و آتش مبدی

در بر جانان به است جان صبر
نگین تر از نقره و زعفران صدای

Handwritten signature or note in Urdu script.

معاذت خودم بوسه دانی
مانعیم بکیش اگر بشیند
گراش بود دست گنبدم نهال
که گزید جانت خرد از دانی
دل زده دم دارم سگی رطبه عشق
دهی بکینه ان زلف کاش زنی
نیز در کس خبر گزید و بسین تر
اگر تا تو راجع کرده نادان
مناب است مقام دلم در ان خفت
که پیشین برین نبردیش
رسید به من آب بردا دارا
کجاست خج که نیند تازه طاعت

عدت باکند هر کسی به بت نهم
که هم مطلق مرغان کند شین

نکته آن ده نظار که چو رخ ماهی
نمیرد شوق توانی نه دل چنگی
اگر آه دهانی نبش افش نانی
پیش آهسته که دورا نه نانی و نه آبی
مسدود به آفت جانت خوش آکو
برادر آینه گنجی سحر دورا نه کجای
برن بلیق سر پای مرا آتش آخر
پیشود خط برقی دورا نه گام گیاهی
ان اوسه با که دورا نه بوی دکنی
خفا را که ز وصل آه فغان گنجی
گشت بار و شب چو دی دای شب چرخ
تو گوی که مرابت درین خرقه گوی

هم گزشت که گاه به دور نه بهت

چون غنای ابر دوست در دلی و دهان

ارسل تر مسل بر ماه نادوی
گذر و نزن دست که دلخواه نادای
از چاه زلف ان تو پس دل بر آید
زینان که درین نایب چاه نادای
عز من به بادب دمن خود اید
گویی که بر آن طره که نایب نادای
گر بار زلفت کشم نیت مرا حرم
کوی است که بر این تن چون کاه نادای
تا نیز مرا چشیده و زان لب بی نیت
بوسه لب شک من ای نادای
دل خاست رانی زلفت زلف نادای
دل خاست رانی زلفت زلف نادای
سخت خسته که در جگر نشسته نادای

شاید دین دارم که تا جاد

کاسه از خود اندر دل آگاه نادای

در خردم به مگر مگر گزنی
شستم ز دامن نه بهر نادای
آه به بهام بهی بی نام
زندان شسته کام نه به نادای
در سحر به من شایع بهید بار
بهی که تر نه بهید سلفی
با کوشش که گزنی ز دامن
هر کس که نوبل دامن بهی
دور از آن مگر دورا نه گزنی
رشته به به سحر از نادای
دور از شش بهی بهی بهی
بار به چکار به نادای

پیشنه از دل چه بهت سوری بهت

آه به به دامن ای و نادای

تو بهین سحر نه به که به کس گزنی
چرخش در دلی نام دورا نه بهی
دل به یک جادو تر اودام و جان نادای
ای جان که گزنی با دورا نه بهی
تا ز دورا نه خرقه زنی ای خطیاد
گشت دلی به دورا نه بهی
و به دورا نه به خرقه زنی ای خطیاد
این نه زان بهت که به سحر بهی
شب در آن زلف و ناگوش که دورا نه بهی
عالی نه به که به سحر بهی
خود زنی نه به بهی سحر بهی

کودنه بهی گزنی به بهت سحر

که دورا نه بهت بهت بهت

برای آتم از چنان بی نادای
بجای دمن چنان بی نادای
لبش نه دامن چنان زلف نادای
که به دمن بهت بهت نادای
چنین که بی دورا نه بهت نادای
دورا نه بهت بهت نادای
بهت بهت بهت بهت نادای
گزار بهت بهت نادای
چنین که بی دورا نه بهت نادای
مرابت بهت بهت نادای

ز دوست بهی بهت بهت

کمی بهت بهت بهت

خود بهت بهت بهت نادای
زلف بهت بهت بهت نادای
دور از دامن بی بهت بهت نادای
تا بهت بهت بهت نادای

درد و زخمی که در دست باد بر
گرفتار سنگ خاره شود و لعل نمی
منطقه که در دانه چو دانه ی خوب
بند و شکایت در اعصاب طری
دانه که نام برکت جادو که کاه
گندی شرف نیست عبادت عالی
بدر برایت این چو در دهنی
بدر از امان به درم صفتی

ارغی بگری چو تو بغیر حالت
چو در تراب کند و شمره ای

پرسش روی و کیش دست ازین خود آردانی
و گزله چاقی کشت بر نوانی
در آردی سست زلف همچو زنجیر است
چو عاقبت که بر آند سست آیدانی
مرا بگری که از هر روی من بشک
دل که هر دو دارد کیش بیکانی
چند مردم چنان من در آید
نیده بدلت اگر مردی در آیدانی
بهر و چهل تو را در سر و کس نیست
بهر و حال بی چشمت تنها ای
چند از به نشتی کجاست و یک
بیان و صل و کچین به از نشتانی
چنین زلف نماند و در گنگ باد
رواد در جانی بیاد چنانی
با از آفت و لب شکرین کی بستانم
که حکم شود حال از شکر خانی
من و پیش تو بود که زنی غفلت
بای عاقبتی و انگشتی است
گر داد خدای جان خنده آگاه
که دل بر نه بیفتان نیانی

خدیو و سر بخت آن نمی که بر

مسلم آمده در هر بخت گیتی

مرد و دوزخ و شود بر سر هر کسی که می
بشد و بود به شود و در هر کسی که می
مردی تو هر دم گم چو کیم شستنی
بوی تو هر دم شستنی چو کیم شستنی
شیر نهی که چو عاقبتی که کیم شستنی
زاد و پیشان سبب به زبان شستنی
هر که بود زلف بگردان خط سبب
دلکش و دلجو شستنی که در دوقری
دین و دل و دوزخ گم زاب بود
چشم سبب تو چوین خاد که اگر شستنی
من کیم اینجا که گم از تو و هر تو زخم
عین گم داشت اگر نه تو شستنی
هر که ازین شستنی که تو روی شستنی
است شریک در دینت روان شستنی

خ

من من ازین کیم ای که نه می رخ
سبب راجد به چو کجایی تو ای
چون که خدای جان بخت کرد و زخم
بخت و بختی جان بخت کرد و زخم

گذازی بخت طوطی بخت طوطی
ای سبب چو دل بگری آیدانی
ز دل عشق چو در کیم ای سبب
سبب چو دل بگری آیدانی
و که گفتار و خون خست زخم
در دل زخم دل از نشتانی
زایم کیم که در دوزخ زایم
است هر کس که بود و کیم ای سبب
نوبت است و چنان بکیم زخم
که هر از به زخمی و هر بام می
افزای خواب از آن خط که کیم
گزیب و رین بده ای کام می
خیر و دور و زخمی تو بین می
که خودم بدل از کشتن می
عاقبت شستنی و چو تو شستنی
که از نشتانی گم شستنی

نماند شستنی و شستنی

عاقبت شستنی و شستنی

گر که هر کس که می خدی که تو داری
خست را بر تو بدهم کیم که تو داری
هم طایق که خدای تو بدهم کیم که تو داری
نقی و دور و کیم که تو داری
سبب و نشتانی که تو داری
تست من به از کیم که تو داری
خواب نمودن دی خوردن و کیم که تو داری
بر نشتانی و از کیم که تو داری
خواب نمودن دی خوردن و کیم که تو داری
بهر روی تو نماند سبب است و نماند
در کیم که تو داری
دلت برین تو بدهی است بای از نشتانی
که طایق از نشتانی که تو داری

چون به نشتانی است و نماند

در بخت سبب و نشتانی
عاصره و نماند چو نشتانی که تو داری
دل کیم سبب و نشتانی
که هر از به زخمی و هر بام می
نکشتن نیست این بین در می است
اگر از نشتانی و از کیم که تو داری
بختی سبب و نشتانی
بازی رشتنی جام گشتنی
نمودی روی و زان دست کیم
دوست و نماند بخت بخت

پیش عاشقان باغچه رختی

بست دلی که از یک تر خستی

بست دلی که باوی نودید هست

خاسته باز بالای ز خستی

سستم و بجا بداران منور روشن توئی	کن این ستم که قسم دلی مرا به ای
ز دل جفاکش خود منورای افلاک	که بابت قرب مایی و یافت قرب مایی
بهر تابان رنگ دل مازنت ازده	چه قوت به یک بری تو هم گل سبایی
ز بوم منور گریزان تو چه آهوی رسیده	فلن ای خوال چشمتی بوی بازن گلجایی
تو چه از دل کنای به پنج یک دم	اگر از خاد برفت زبانی بجایی
چه گناه و ددی از آن که چنین رسیده ازنا	نه بفرشت جری نه بخود نا گاهی
گذشت خفا و گوی سوزی بندگان دارا	که بخت غن و جوی بسود و زهداری
شبه هم به هم که بفرست جرات او	ز خواست زمانه بود گر بگرای

دخست دلی بری ز درخت مراد است

که بدست ی بنای به از این نور خدای

بسی که بختی خوشی که رسیدی	آن صاحب سبایی شد و این نام نیدی
وصل و بخت بر دواتی تو خیم است	چون زمین دو گشتیم به دهادی نه
بهم زلفان تو رسیدم بوسات	ز غر تو ام است نیسی نه میری
با آنکه دوسه تر کنای و خطاست	هر خط که مست و دلم را انواریدی
گشتی و گشتی و گشتی و ندادی	از گشتی تو جیت آخر نشستی
غش است به است که بود و بر بگشت	به و کرد و بگشتی چه مرادی چه بگشتی

بگشت و دزدی و بر بگشتی

ای عشق تو به قتل ددی به بگشتی

و مدام با من جایی نیاید می کنی	بازی گوی چه از این کجاست می کنی
و شمعان تو این غالب گشت برافروخته	گر به میان جاب دارا عایت می کنی
و در جان کیک که نامد مانده به بعد از این	گر به دل اندام ای غم سبایت می کنی
و از داری من کیمت هر چه میگویم ز غیر	تا به پیش میری یکسر حکایت می کنی

در نظردی

در نظردی پاک جان من شب رنگین

بافرو در دم ازین عایت میسکن

چون به است گری بر گونه نادی میسود

گوشن ای عشق گره راه است میانی

خبر من تو بر لب من و دیدم بر آبی	چشم خن تو ایام و دلی از تو صبر و تاب
تو بری جان کز تر که خست با بی ازنا	کو بشهر در بخت ز تو شور و افلاک
بکدام جری تو ای رخ خود من گزینی	کو بخانه خود آدم رنگاب به گلجایی
من است و زار من کن که درین بین فانی	بجز از آب جی و پشته و بایان جایی
اگر به بند به بری و بدین سیر روی	بجز از آب و افلاک زنج افلاک
چه جبار من تو چشم تو دم و دود به خیر	پس از این بخت بد که بختی نه فانی
شب و صامت از شب کن و تو چه بخت	بمان تا بماند بجز از این حجاب
نه چنانکه در سر ای تو خست من سواد	من و هر نفسی با دلی خود و دم و عتاب

چه گناه به به است بخت جوت از بخت

بی آن بود که نایب بگردنت بختی

بهر آن تو دل خود داشت اندک خنای	و دهمش و دهم و دای و از تو گشت اول
مرا شست روی و بگشت هر خط خود	با بدی کانی که به بد افروختی آن
نه خود گفتی که رسم از مرد دل ز غر تو	دل به بر من گزینت ز غر تو
چه تو نام گلچین ز گلزار وصال تو	مان به سر سیمت خن و نام نمانی
مرا گشتی بیکباری نه رسم عاشقان به	چو دلی خست حاصل جاز که جز سبک
و لم نه به که به در خواب گرم به خنای خفت	که دلم روشن کرد از لیم از لطف خنای
مرا شست پیش جرات زان تو شست	نبودی کاشکی ز غر تو و دمان حسد خنای
شبی برست از در خطیت خود از دمان	دی و شست من زوا که بگشتی کام به رسم

بهر که ز بختی برست دلب دلب به است

نیاب به است با جان به به به به

جان در بخت خست از تو ناری از خنای	خجری ای خنای خنای
آه ای زنی که گشتی با من بیکدم	تا خنای صبری بگشتی عذرتی تا بی توانی

مصدقی کا یہی مراد ہی مطلبی نامی نشان

حیات را بران از دور که نیست

غلامی پتھر اور اس کی

عمر و کفر و ضلالت به نیکبخت و بدبخت

گروه بیت اول آمده خورشید بنای

چهارمیت از چهار اوقاف و مرآت و غیره

که مهر از دست سیریش خاکی فروزان بخوانی

قصه

ای ملک زاده آرد و آرد و آرد
 حاج خلدن چو نگار به شب
 قطعه دلچسب آن مرد و مرد
 ده که این قصه بر خصلت است
 نظر آورد دل چاب نهان بود و دروغ
 خویش لب تشنگان بر دم داران
 مبرایوب بی یام و غر لغات
 چند بر حضرت مدح که جمله ملک
 ادبی که عظیم است و بخشه آرد
 ارج باد است و چه ایند خون و آرد
 دل آورد مرا اینده بر باد
 بسکه گفتم و شستم سخن در این باب
 چشم آید گنایم ز پس در ده گشت
 بهر است آخر که تورا عاقل جود ترا
 و اگر ارادت بهر که در خور قبول
 اینجا تا بدانی که بخیر که شکر
 گشت و بود و ده و حسن زادن
 سببیک خالکی آرد که جات صانع
 من بگذازد و آرد و عفت سوزن

کرد اقبال و کلمات نور اسطفا
 خواندم این قصه مقبوله بر عاقل
 پنج مرد و هم کرد و هم آرد
 من ندیدم سلسله جهان بی سلسله
 کدام خطه آرد و سبب سلسله
 کاندیزین باید لب نشسته بی قافله
 تا که پویه مردن آید از این مرد
 بحر و صفا را غایت چنین خطه
 با و خود چیت که جنبش نه پیش از زلف
 ابل و دل و آرد و تو که آرد و دل
 مردان ای نماند و در این مرد
 شده بر گشت از این همه و غلغله
 از پی خوش از کمالی حق بکلمه
 قرب سالی و بر آرد سبب عاقل
 کردم آمده بی زانو آن عاقل
 بر تنی و آشته بر صبرت پیران
 شده این است و بر سبب آن فاضل
 تحت خاریان از تو بر من قافله
 ظلم باشد بر اعلی عاقل با و دل
 بر غنی

بقصری ندی دانه از حرم خویش
 بر روی چسبیدت نه روی رسول
 یک گشت رمن جاده جدی خواجه
 خود جای کی جاده زلال و محروم
 بر من صبر بیکار کی کیش دروغ
 خوش کن پیشه دل اهل آرد و بیکار
 بعد از این نظم جوامع نسوز خیر سدل
 هم غمی نه که صدمت من و ستم بیکار

ای عزیز غارت را بر دل نصیب
 خاک سکن جبهه از حرم تو این دام
 خدایت سبب دل و آرد و شکافه
 آتش بر گزیده ام و رگه بود اینجا
 به دست به دست و توغ مانی بیکار

آفتی در ملک ایران شده به
 این طای بود و آرد و آرد
 بری تن آرد و آرد و آرد
 چون سبب بی بود و دروغ
 از غنی حق کی بکشت یک گز

ای نرمانه نماند که کشی
 عیب و دم شرا نمانی بیکار
 شرا و نماند که کشی
 و آرد آن به جهان پیش نام

بشر و بت عاقل مرده است
 یک برگردن خلاق از تو بر سدل
 یک به جامه خلاق از تو بر سدل
 آب پاک گشت و سبب دروغ
 و آرد آن به جهان پیش نام
 بگرد و چند بین آرد و آرد
 بر من من و تو این قافله

بسی گزیده و دروغ
 با و عاقل بود و آرد و آرد
 آرد آن به جهان پیش نام
 آرد آن به جهان پیش نام

قافلی بی رسمی نامش و با
 قرب و آرد و آرد و آرد
 در گزیده آرد و آرد
 دروغ و آرد و آرد و آرد

فروش دهن در بر شرا
 ای بسی غنچه به تو بر شرا
 از پی منج اسیر شرا
 معنی است خیر شرا

چونکه هر قدر اسیر دارد
بهم امروز هر شرا
چند تن شش ای کثان
رو که داشت تو ای شرا
را و خودم من درست بران
کز تو باشد ولی شست مرا
بکند توید و ده خیش
درشتی روزا بسته مرا
ایک ان در دگر و ده رسید
بکن از این قیود رسته مرا

باده یا که سحر است
کردی از انتظار رسته مرا

فایده ای آمدن رخصت عجب
نماد آور بر زکرت عجب
خط زشتی گشود است
کار اسیری بود چنان عجب
پایستابست که بر شتاب است
راج ادا شتاب سوت عجب
در طلب حق دو کون داد باطل
بست ای قدر است عجب
خفت بایستابان خفت عجب
خفت بایستابان خفت عجب
دولت دنیا نه خواهم و نه بخواهم
دولت داریش بیست و است عجب
ثروت صورت نه دارم و نه بدارم
ثروت منی بخت ثروت عجب
پاک که نفس را چست پاکان
دوری درمان بود رخصت عجب
من که یکس انتم بخیر است
مشکل گویم بزرگ است عجب
من که دلم نادم خست و عشق است
در دل بخت ام محبت عجب
من که شکلی شوم بفرقت جانان
مشکل ساز شوم بفرقت عجب
با دقش بکام دل بدو عالم
توان زین بیش داد و خست عجب

سبحان الله انی
زبان بکیش زرد است
کوشش و غلت مشایع است
زبان چنان می شنید است
است انگیزش و ابرو دار
کانه رانی خنده هم بگفت است
علاقه حالت ایک ان جان
خلی را پیشوای خود است
ملوک

کجای شکله که رود است
که درین مشه در اید و مشکی است
خط تشریف شسته راوی غارت
خادم بود و خفتش پر سید کجاست
جهانم و لب و دهن و لب حق گشت
دان سپس گشت به فدای ز فانی است
باز و جهان گشت ازین آری تو رسام
ایه آن جبه که از باز و از آیت است
بفرمان در جبه غارت در دست
فد و دانی که سپاس گوشت و فدی است
ز کجا دارد ان رنه نظر باز گشت
خود ل او چنان و هر سوم و دست

که گشتش فراخ من دنی گشتش
باز و بدو پیاره تو خود قیامت

آن که بدین جبه که با حق
بختش بکند و با حق است
ز بسبب ذکریه کوشش
اند و سحر بی بخت است
ایک دو که بکشت و روز
چون خدایش سحر بی بخت است
کیست زود برش بخت
موقوف حدیث دات است

از راهی نشه لغیا آید
در جای تو و جای زنت
خوزه را باز دارم از جبه
با گویم که در کجای زنت
چه که از من کام بر نماند
نماند با جات با زنت
خوزه و نیز بر او داده است
این دورا در کجاست با زنت
در زمین بر هم صفت نه ای
زود مرگ خات با زنت
ای خدای که با عرقی جفت
تو ای ملک دریش تو با زنت
راستی تو خست بخت تو ای
نماد کن سکه بریش تو با زنت
فد و خسته به عالم
از نماند سکه بریش تو با زنت

بکراد است که و کرد
تو ای ملک بک بریش تو با زنت
من که بی لی که عشق بستان
سده زنت دل خراب است
بهر تو و نمانی و ان نه مهر
چشم که برش کعب من است

بختش بکند و با حق است
اند و سحر بی بخت است
چون خدایش سحر بی بخت است
موقوف حدیث دات است
در جای تو و جای زنت
با گویم که در کجای زنت
نماند با جات با زنت
این دورا در کجاست با زنت
زود مرگ خات با زنت
تو ای ملک دریش تو با زنت
نماد کن سکه بریش تو با زنت
از نماند سکه بریش تو با زنت

دیده ام جام و ناله و سوز
 بهر دق و شب دیدگاهم می
 سحر کوی بان خوش بیا
 از دوش طاق چله و حجاب
 صحبت جانان سسرور و
 گویا شمع تان خفا شده
 و چه بهر تان که سحر نه
 خفا گشته که هر چه جز این است
 نمرده و قدم نشسته مرگ
 گریه ام ایام که بون بسپار

زهی سخن مکناده که می جنب
 زلف خاص تو در جان ملک داشت
 بسان کاشانه بر طعنه آیین
 سپهر و هر بهای که قدرت بهست
 در آن دایره خط تو بسان باشد
 اگر دامن مصرعی تو ملک زوی
 تو را که زود خوار و زود می است
 نه به باد بر دست ارباب کت گزید
 ستودن تا خصل دی است و هر چه
 نفس دلت سر و جسته با حق
 جان رسیده بر دست که از خدا خواهد
 نرسد و است و زود و در اندرون بوسه
 اگر چه معرفت کم و دردم لیکن
 سکوت اگر چه جوت ایمن را یک

و غی

بخش و دست و زانو که زده شد
 اگر چه زانو ناله و دست هم گریه
 بهت ناگه بر این ایمن و عشق
 زلف و جوی و دلفانی و سفا گزید
 فرار و گشتن تا به سنگی نایب

در بر صدر جلالت که میشت تو
 زمین و کاه و گشت چرخ دانی
 درین باره را فیض است
 به چرخ و گشت تو در دانه
 نوا و طاعت و این در دانه
 خدای یکی بیا بدین دای صلا
 نبردم او چه به پیش کسی بگفت تو

نموده مال مالا اگر است محتاج

و هر یک که محتاج فیروزه است

سخت بند که زدن به درونی جند
 عین تن بهت گوید و خاندن بهت
 هر که را به جاده و زدن بهت
 خود برین رخ نه چینی که کوکب بیا
 بهت هم می ختم جستان
 زهری و اینم که در دانه
 چون کوکب بستم ز جانی
 دیگری که نظیر من نیستی
 تا دور رسیده و تو چینی چار
 چون نه چینه نظیر من دیگری
 بهت فی راجع اگر چه

و

در اینجا حضرت علی (ع) را می بینیم که

منا

کتابخانه خزانة خرد خرد
مرد هزاران طایفه لعل و زرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پیش از آنکه زبیه گریه می
تور اخوند فاعل را گویند

نور محمد بن محمد

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page, showing dense cursive writing.

بقیع مجازی و زواران سالک
 در کعبه تشریف یافته خواهد
 بود آنچه کرد آن حضرت در روز
 بی روز بازار یافته خواهد

عجب اردو که تو در ستران
حاکم ملک روی نخواهد شد

نام جو دشت شود اگر ملی
نام بخیل تو ملی نخواهد شد

سخت بر درده چون دشت
این شاهان نامی نخواهد شد

بعد از آن رئیس مست حریس آن بان
گفت آرد که برون آید از سقعه او
گفتش روزی بر گو که پس از کار چرا
گفت ای رئیس از آنال چرا نازدهم

فید بزرگی صغر فاست
 همچون زن فحش کس کس
 از بس زن ادبی و دگرگون

هر که را گوش پرشد از باطل
سستی حق بگوش باطل

ای قریب را ده بر تو جان
 که هر چند درخت و لیک
 از گشتی که به تیغ بھی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

گفت برادر بگو هر بار که می
سخن می گزنی چهار گوشت
سخن از تنگ ده به چهار گوشت
علاج هم مشرب است و زیاد گوشت
مشرب است خانه سرکه که گوشت

تا او شد و آنچه که بدست نداشت
گراوید و آن جدی که بخت نداشت
از دود و اگر دست و گراشت نداشت
این خدایت مرا پس که مرا خست نداشت

که لعل او بشیرنی خواجه ازبک که کرد
اگر خواهد کسی بکلام جانان آن کرد
دود عربان و دودم زود و دستای کرد
در آن هر که داند این رسم روز که کرد

رند و می خوار و شمع و ساسان
 رند و دست جام ناز و نوا
 رند و سر بر زمین نهاد و شود
 باشد از دست شک که گدازد شود

که مرعش می آردا خسته خواب
بریدنی خوش شسته خواب
تا آن چه گما که بگفته خواب
سختی و آفتی گفته خواب
یعنی

تو گرد و قی بنده و جامه بپای
 بهمان گوش ای حضرت شیدیه است
 اگر چه مردمان ادرم در دنیا
 حکیمان سخنان جد بگفتند
 نشنیده این با کز نه شست

سود از این رنج و ریاضات چه آید
و در شستم چو در خور و به شستم
تا نه پدیدت بعد شوق بستم
تا نروای دوست بهی جز در گرفت

سین مرین در خانه او در جاذبه شمس
نظره باید به بند و برگرز اول
مرد تاهی کرده اند در خط کشی
کافی است کون کون آن کوئی که

هر چه می رنج که چو نوا ای گداز
نبود سلامت بخش غم
که اگر سحر بر زبان زاید
بسی از بود قصر و قفس و

خدا را بدین نفس کا فرجه نام
 ۱۳۴۵ هجری که است از وین
 چه که که به شکیبایی و از کوشش
 نهای نام کرده و کرده ۱۳۴۵ ه

ای که بخت مردی تو
از خدای تعالی رفته بر او

مستغان را خط برف گشت
این که خاص باشد و آن عام
خون گداور در حلال و حرام
زن آن شیخ و چنگر ساکس
از قیامت ترس کسان پیش
چون نام جهان ترس قیامت

ای که گفتی تو که از آب سلسله دوم
هر سلسله آری بخت ۱۰۱
آیه است طریقی که کلماتش بدست
چون نهاده و باطن همه باطنیت
نقشه باید و این طرحی و دلیرست
گرفتند و عالم را از نو دست
نقشه بیکی نقش دلار است
سرد و در حدیث و بر راه گشت
ای سب که آن گردن نه بر سلسله نم
سلسله جدی که آن و یکی را بر آن
صور رسم و در آن مختلف اند با هم

سلسله زلف گناهت بدست و این
عالمان بسته و سلسله از غنچه بر نه
بنوی از آن نخلان حصار اگر
چکلی و کوه سست چون نیست

در سلسله اول
در سلسله دوم
در سلسله سوم
در سلسله چهارم
در سلسله پنجم
در سلسله ششم
در سلسله هفتم
در سلسله هشتم
در سلسله نهم
در سلسله دهم
در سلسله یازدهم
در سلسله بیستم

در سلسله اول
در سلسله دوم
در سلسله سوم
در سلسله چهارم
در سلسله پنجم
در سلسله ششم
در سلسله هفتم
در سلسله هشتم
در سلسله نهم
در سلسله دهم
در سلسله یازدهم
در سلسله بیستم

در هر تم که خلق جبار است
از هر پند سال بر کی جبار است

از هر یک که جزای خدای
چون گشت او گشت دیگر

هر تارخ او به است گشت
مستحکم عالم حق عالم گشت

خداوند توانی خدای که هر یک
دو پیر که آنکه بود هر دو پیر

بسته زدم بر دهن احق
بر دهن کون خوی یوسف
شده بود اینک بی سلف

فی طلبه

نه که با اینک نه وی نیست
شبه نام حکایت که شربت
کجای آن خدای نه باشد
که نه خطایم خود را آن نیست

خداوند مرا آید
انچه دانی تو خوشتر است

نه که گوی و نه خدای کرد
درستی نه نام و گردیدم
خدا را چه من غایت پس

در هر صفت و در هر یک
ای که صفت و در هر یک

چون کار و هر یک است و هر یک
کاهی نه پند که هر یک

غایت رشت و رشت
ناله و زدن صبر و کینه

کای باشد بر یک حکایت
چون باشد از هر یک پند

مرد هر که سبب است که گشت
مرد هر که سبب است که گشت

گشت از این کار و هر یک
بودی صفت و هر یک
جست و نه بفرج حار

خود هر که سبب است که گشت
هر یک که گشت و گشت
روان چای کی این است که گشت
خداوند مرا آید

خداوند مرا آید
انچه دانی تو خوشتر است

نه که گوی و نه خدای کرد
درستی نه نام و گردیدم
خدا را چه من غایت پس

در هر صفت و در هر یک
ای که صفت و در هر یک

در سلسله اول
در سلسله دوم
در سلسله سوم
در سلسله چهارم
در سلسله پنجم
در سلسله ششم
در سلسله هفتم
در سلسله هشتم
در سلسله نهم
در سلسله دهم
در سلسله یازدهم
در سلسله بیستم

گنبد بر انگشت و در
 عهدت که بایه بزرگی
 آتش قوی ازده پیش
 من فرستنی فردا بشم
 هر پشته است بر تپیس
 بیگ زود راه آه و بس
 از آتش جوی ازده بس
 زانم بجوی بخیرد کس

والله اعلم

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست
 بویست بویست و مویست

این دمسکن بود چنین یادت
 با چنین نزاری در جفا قمر
 نغمه آید و لیست و جان من
 نسب شرح و دانش امانی عالم
 این یکی همه صادق است وین ترور
 ان امانت که ازو جدا جان کرده ایا
 نهی این جل کشته شد این مد عالم
 علم آن عایت عایت پیش عایش
 قدی ناسته در دین بی رخصان
 قریب کمال چو از غرور نفس گشت
 جان در شمع صفت ساخته گردن کن
 جستن مرده اگشت مرا چن دوری
 سال خوش چو بختی بود زیاران نهان
 در این فصل خصلت کمال دین یکتا
 کشته امانت و جفا در این جلیه اول

نور جان که سبک جفا
 گشت جان من رسم زود در نهان
 گفتم آری تو چنان سویم آری
 بجز شکر تو خورشید نازده آری
 از آن بجز بود چو خاتم عرب را
 سلا بجز نوزاد خالص هم به حقیقت
 هیچ از آن تخت ادر هم کجای نهی
 چنانکه گریه مردم عرب سخن آورد
 و کیک سینه از آن بیان در خرد
 مرا بی زنجیر و زنجیر نوزاد خرد

در عالم کز کثرت چو خردم زود است
 بخت بودیم چو درد این مادر
 طبع رستگان بود آداب معلم
 از عشق زود مال چو کردیم خیال
 صورت رو ما که زود افتاد بخت
 بختی بی کسم بر خیم اهرم
 قصه صفت از جفا صفتی روح افش
 قلا بیان بود زان کائنات بود
 آگاه روی آن بخت هر چه نظر دید
 ذات و صفت و فعل اثر جل کی بود
 زود خاک که زاری است و نه بجا بخت
 جودیم کی غلام بر خطه سبک
 چون بخت بودیم هم اجابت و بخت

من خورنی است مردم
 از وقت در شست مردم
 در باب که از دست مردم
 از تمام هر است مردم

تر گشت که از هر چه گشتی
 بگویم آه که گردون گردون
 مرا خاطر بخت نیست
 و گرنه هر کی جانی بهی حبت
 در امانت گشت و بخت
 ولی باشد هر مشکلی تر از درگ

جان تانی و د محکم خلوت
بعضی یک سوسه بران
بجس دیف و تیار بقیوب
بیر قمر و مدوح حسان
که اورد بر جانماری بسن خور

خورد آنا حرام انچه مشتم
با جانی دم سستی مریم
زین بوی و زور رستم
کوش سبیل و چاه زخم
کج خانه بودن معتم

منی افرو راست بکوت بس
سخت در خور دوست و بکس بران
بدستگاه که ساکنیم اندر خوردم
کفی و دوسه پیش دین شورشیم
تختی از خاج و بران قور و از پیشین
چیز چاه و نه پیش در بکلام سجد
قور و دوسه و پیشین بر بکلام
بسته را که چاه پیش بران بر تخت
چور و پیشین و لی که صحن گردن کند
ساخته چاه و از پیشین بران
تورفت که گویا نه ترک و دوار
سعدی از بکلام و از چاه و از پیشین
قور و دوسه و از پیشین و از چاه و از پیشین

عالمی بر و بکلام و از چاه و از پیشین
را که در دست او نیست که دلی غلام
را که بکلام و از پیشین و از چاه و از پیشین
کری و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
کری و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
سج و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
خود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
می و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
سخت و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
خود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
بند و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
بند و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
خود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
خود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

از حب و قهر و از چاه و از پیشین
که گاه و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
معدود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

که گاه و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
هم و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
انزل و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
چند و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

دقت آن که گویت و مشتم

چون خدای و طاعت قورنا
گفته آن ای مرا که گشته
چون از سوزی خورم گردد
تا بسین فرود و در کار است
باید و باکی مرا و سید
ششم کن شرم از دست پان

من خادوم هم از اجابت شرم
در خاتم بسان پیش گرم
خاوره و در بکلام و از چاه و از پیشین
را که از یاد و از چاه و از پیشین
چند و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
ای با بکلام و از چاه و از پیشین

خواجه تا چندین این رخسار
من چه کردم بتو ای حق خور
که با گویت از دست پان
آخر ای قور و از چاه و از پیشین
ایک آغاز اجابت کردم

ان آن با کس از این و گلام
که بدیدیم هر جا نام
که کون کار گویت از دست پان
چکیم چون تو بکلام و از چاه و از پیشین
بتو خاوره و در بکلام و از چاه و از پیشین

روشن و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
بسه و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
بند و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
سوی و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
چور و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
بود و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
که گاه و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

قور و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
صد و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
کس و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
از کین و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
سک و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
دور و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
نسخ و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

بر سبب و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
هم و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
من و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

با کس و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
رست و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین
میل و از چاه و از پیشین و از چاه و از پیشین

بروان تیر دایر آه دودام

اگر از لب گشتی مگر کن

این کون عکس تو در پیش ازین
اگر نه دست در زینت که از پیش ترانک

به آینه دل تا منو وین
اگر به بار زدن را کی قلب

ای که از در به او به رفته
نیستی بود لک و پنداری
هرزه گی که کن از پیش تو
مکن در جان خود دوست

نه قوی چه قوت در دست
کی بود سبب نام به دست غرق

ای جناب بخت دولت دین
نام تو که در لک تر است
لک دولت چاکت در دست
دلت از پیش تو غرق است
بیش از این سیه به در گون
بخت که گشته با سیه
گر بدل از توام به در گون
صد آرد ل بر دین که گون را
با کلمه که هر دو آرد در دین

و جان

چرخ این بکشد گردد تو
بیت در کار من سیه و درک

چرخ بر حاف گردون کن
طبع را به شتاب مفرود کن

اگر چه بین کرد و لری و جان شریک
نور آرد و گناهی نه جان شریک

دام آن که در گشتی زده در شرف
رو به پیش گریه ای می آید شرف

ای که گشتان کوی مرعوب
کجا بود باب که به تر خورشید

همه بختان سر آرد تو
تا به بخت در آید تو

حاجت بکشد و به چرخ
خود به آتش به چرخ

دانش خود و در دین سوزد به
صاحب آتش غرق به

روزی به در خانه مروی گرام
در دست جان و در گشت سیه

دیدم که غلامش بسته به گرام
به آردن خود به غلام سیه

دو سیم آرد و سیم است و در
از میان جان و سیم جان

رو به حسن که گشت آینه
عکس فرشته آینه آینه

چرخ این بکشد گردد تو
بیت در کار من سیه و درک
دام آن که در گشتی زده در شرف
رو به پیش گریه ای می آید شرف
ای که گشتان کوی مرعوب
کجا بود باب که به تر خورشید
همه بختان سر آرد تو
تا به بخت در آید تو
حاجت بکشد و به چرخ
خود به آتش به چرخ
دانش خود و در دین سوزد به
صاحب آتش غرق به
روزی به در خانه مروی گرام
در دست جان و در گشت سیه
دیدم که غلامش بسته به گرام
به آردن خود به غلام سیه
دو سیم آرد و سیم است و در
از میان جان و سیم جان
رو به حسن که گشت آینه
عکس فرشته آینه آینه
اتفاق افتاد با آن مرسته

پس پنهان گفتم آنکه زان علی
 و آنکس ازین بودم زانی زلم
 گفتم احوالی زن حسن مرا
 گفت هم در کس که تری کردم
 زهر بامی تو در بار افروخته
 ندیدی که گریه چو در در پیش
 چو اری که خدی که گریه پیش
 زنجی است در این قدر تو کردی
 چو بپوشد رخ تو پیش من است
 قیام آورد چو که در کس است
 و آن از دانی در آنچه خلقت
 خطم بر آن پیش قدر تو کردی
 مرا که خفت تو را بخت بروی
 بخت من که گفتم ز خفت بخت
 فرست آنچه است بختی در خست
 من و نام از دهه با نه جان
 زنجی تو تمام بک با نه
 مراد دهه فرمود و این دهه جان
 ای مرد مایه ای خسر بایم
 بسته همه چون خطا کردی
 نشیندی که که خفته نکت
 هر چه اندر منان تری کند
 چو نادیده زان بود آگاه
 ناگهی

کاشم از وقت زان پنهان
 دورا و سبب تان و یک تنه
 در زنا اکلای اندر این
 بازن حسن زانی محض
 بی روز بار آورد با و نامه
 سببش نزد مرگی جا بجا
 جان خوری تو که در پیش
 نه در دست جاده تو سبب شد
 نه گریه اندام و در دست
 تو گری که گشته است تویم جاده
 در آن دم که دم بگشاید نامه
 نه چینی که چنان که در دهه
 چنان چنان خفت در پیش
 که تو از دهه من سر آمدن جاده
 با سبب نامه رسم خراش
 چو خانی زعت کرد و نه
 که از دهه ظاهر بیاری علام
 نه از دهه بای نه نامه
 شاه بخت زنده بر سر ماه
 او خادی زنا و درین جاده
 که خرمها نکتی که در دهه
 چو نادیده زان بود آگاه
 ناگهی

ناگهی که من چنین گویم
 آنچه من تر است از من
 به است ای زن جب که گریه
 تو خمر است بزم سیر
 چو ازت برادگان دیدم
 کس نه ازت زکیت او دهه
 به هم دست خون جگر حلال
 به خاتم حرکت اری است
 توفه دستوری قریب
 بهیله زان را زان زان
 بهیله زان را زان زان
 پارس که گویا خنی
 در کس و بهم نهاده در دست
 نه از دهه بکس خطاب آن
 امری که گویا بکس
 بهر من در سر ای هر سر
 بهر از آنرا که بکس
 گفتم ای مرد زنده گشتی سر
 گفت چنان زنده کردی گفتم
 درستی ای فلان زن خیر
 سر و زرد و سبب و توفه
 گویای زن جب تو تر یا کی

کاین سخن او داده در افروخته
 آنکه خطه بزم است
 تو درین خلعت مشیر
 ای جب چون شدی بهر
 از تو بهتر بود و در
 به خنده زان زان
 که درام آنکه بهت سیر
 بهت و خنی حق خیر
 ای کون زن تو کبر
 با کاین خطه بهر خوسر
 که خنای تو داد با کس
 خطه بکس بهر خوسر
 در ای بزم زان و در
 نکس را به و در آب
 از کس زان براد و خنی
 در ای بزم زان و در
 کسیتی زان و در بکری
 خیر و خیرش بکس بکس
 و من با کس شنی
 سخت نام و خطه
 گویای زن جب تو تر یا کی

بچه من استادی جو خضی
خوش را خزانده غم و شاک
خدا شاک بکش و دانی جو
من چو صفا کم از تو چو عجبی

هر طرف سبزه دروغ زنی
در خور ملک آن کیستی
برسان ای رسول عجبی

خاتم رقیق در پیشش نظر کردم زار
گفتش این بیت که نه ز تو خود داری تو

هر که را بخت تو باری است
بر نیای زنده در استی
دیده ز درخت نخواهد بود
چاره آن است اگر نه آفرینی

آفرای زن بزدانه نام
جفت از غم است خندان

شیخ عبد الرحیم طهرانی
تأمل این دو بیت رنگ جفت
خنده شادمان تو شده است
زن خود را طلاق ده و رفته

شهره شهر خود به بهیسی
اگر آید اهل بهشت و ادراکی
بسکری در بهر بسکری باکی
پیشین کز از کجی غاکی
من خود دهم از تو صفا کی

هر طرف سبزه دروغ زنی
در خور ملک آن کیستی
برسان ای رسول عجبی

دیده ام در آفریده چن چن من و پستی
عبودتی در زنده دارد هر چه در باستی

خوابی از از غیب پاک کنی
گشتری گشته در خاک کنی
که چنانچه از از غیب پاک کنی
کمان جیب را بر خاک کنی

با کجی نادرست و نا اعلی
را که احمد نه ای چلی

سخت شد و طوطی ز زاری
خود تو در دین زنی طاقی
شهره اندر نام آفاقی
تا از خزان و غم ساقی

بیت به بیت ز تو دهم به بیت
سبزه بخت و به بیت یک
اگر دهم زنت دستانی
بهری که از حق آن نمانی
شهره استانی که آن حدی
نه از کرم نیست در هر امری
نه از خجالتی نیست به جانی
نه از خجالتی نیست ملک جانی
خزانی است اندر هر دلی
سعد بهیم ملک که گیتی دلی
بسیار خود جان که جانی
چنانکه بود و هر اگر نه آبی
اگر نه می شود که کانی
اگر نه می ست جام غوری
اگر نه می ست تیره چای
از آن یاد آید که آن با جوری

بیت و کجانی که در به کجاری
جان غریبی جان کی کجاری
اگر دهم زنت شهره داری
چرا است که از این بخت داری
خوبی را نیای که ایضا داری
نه از خجالتی نیست در هر کجاری
نه از خجالتی نیست در هر کجاری
نه از خجالتی نیست بی بهشت داری
خزانی است اندر هر بهشت داری
سعد بهیم ملک که گیتی داری
بسیار خود جان که گیتی داری
چنانکه بود و هر اگر نه آبی
اگر نه می شود که کانی
اگر نه می ست جام غوری
اگر نه می ست تیره چای
از آن یاد آید که آن با جوری

چهره سبزه و جانت تو
چهره سبزه و جانت تو

ای زنت علی که زنت
بخت و به بیت زنت
دست به دست زنت
اگر نه می ست جام غوری
اگر نه می ست تیره چای
از آن یاد آید که آن با جوری

خوب کن و آن این زمان صوری
نفسه که ز خوش بختی صوری
که ز به زنتی صوری
چون زنت تو دلی ز کوی
چون زنت تو دلی ز کوی
گدازد ز کوی ز کوی

قابله است و نه اوری
 مست چشم به دورا می
 زان کاست دوی تو خمر بود
 در شای چه که فرود
 رستی انگش را
 چشم تو زان دوی بویست

ای نفس گیر خوب آردی
 در مکر دانی است چو بسته
 است ناکه مهر مرا بگین
 برندی که یاد در چشم
 دینا بر فیت به طاعتی
 ناکه را در دود بهر پیران
 بر این برید آن نور ابد
 بهر زن است این کز برنا
 گوی که تو مردی و جهان چون است

آری تو می دانی که کسی یک

این اده مراد چن تو ترگا و

گویی ای دل دهر دولت دهر
 که نخواه گشت روان بهشی

کون آن ای که بهر مسموم
 برگه دود است بوق چار
 سیک است برنج خالی
 گشتش از جالت است گشت

تغییرات شعر در این نسخه

خود مسرور کنی تا جان را
 بهیست اگر بخت روی سوری
 حال من در شب دیش تو که دانه
 بخت سکه بد است بخت افتم
 گفتم ای ارمی خود دین در بخت
 بخت سحر بخت که بهانه در رخ
 اینک از دشتی غایب آلوده بی
 ناکه دانه جانیم و خردانی است

کجاست منای کشت دیش
 و اگر تو را به سوزی من و من است
 می به موج زن آه برش دیش
 فم پس تو خوار تا به دانه
 بهر بگازد خزان دشت بر آلوده م
 زنده دشت تو را در نظریه دانه بود
 جان سپهر نفس سخت در این کز دانه

مست و ناکه دانه سرین است
 حد است بخت اگر کیم می تو
 بهر بقای تو سحر و تو خوار
 با تو ای این خلی و آرد است

این چه نیست که تیرین تو دانه
 چه سحر نیستی که کیم آلوده بود

بکجا جوی ابد من بی سامان
 ناگزیر است که غاری بود این بستان
 پشت بر سر که غایب صف میدان
 رفت و پستی خود این در بی پادشاه
 هر که بهر سحر آلوده بود
 چون خرم دانه است که به پادشاه
 بهر زن این شیخ و من بستان
 از تو خوار تو خرم این بستان

بهشت دیش که کز دانه است
 بهر سحر کزین میره بهر بستان
 چو سحر دانه که بهر بستان
 بهر سحر دانه که بهر بستان
 گشت تو ای کز دانه است
 تو ای کز دانه است
 ناکه دانه خود و دانه دانه بستان

هر گاه که دانه بستان
 عشق نخواهد ناکه بستان
 گشت است که کز دانه است
 بر دانه خیر بهر بستان

سید راجه ای که سوزی دانه
 بهر دانه که سحر دانه است

الکسندر چهارم پادشاه ایران و پسر شمس
چند این خود را و مادر و پسر خود
خانی آورد مرا چند و پسر خود

این گروهی که مشهور در اسلام
مشاوران سوسیالیست است
برین از خود توهمی که صادر است

سید کن بین که چون گشت گشت
شست تا مقدس افروز بر اهل عاشر
هر که هست که عفو چه حاجت برده باشد
با ستم غایب بود که برآمد قوس و دم
بهر جانب رو گشت باز و آرد او را
کون خست هر که گدازد بعد عشق کجاست
گفت از کون تو غایب بود که گشت شست
چاهود کند که گشت ایام براف گشت

در غمت سر گشت عجز به
 جسمه به است که چون پاک به آتش
 زشت رو عجز کند تا که در آتش بر آید
 رشک از غایب آید که بر اندام تو آید
 جسمه ی جنت و دانه که یکی چون تو آید
 و تو خایه که به غیبه جسد بخایه
 پس از این جزو شمس و سحر و آفتاب
 گردید و ام تو زدی منت که دوزی در آید

بدو است ایام صفای حیرت
 باد که جز از دست کایان
 نیست که گویا ز کوه رخسار
 به چرخ از کوه رخسار
 بر که بر پشت تو یکدم جا گرفت
 گشت ذوق کونست کبر و دوز
 غایت باد که هر کس که چون
 عذرا گمراهی زده بخوار

خانه برادر استانی میرند
 قیامت باشد بکای میرند
 هر کسی حرفی از زبان میرند
 هر کسی بند خالی میرند
 چشم است بانی میرند
 دست و پا و دست و پای میرند
 دست و پا و دست و پای میرند
 هر یک مجلس نوای میرند

از تو کی در گذرم تابست نه میس
گرفت ز خست و گر گشت دست کاین درخت
بچه همه تو نهم جز زنده اند چه گد
مرد تو ای تو در این تویر دین تو در این

نه اگر صاحب ترش و اگر صاحب نیست
 دیگر نه است که من خرم یا نه خرم
 بر سر سفره سلطنت چه نشسته و درویش
 کز کز در گدازد خرد افات نیست

2

نخستین و سیمین روزی افتاد
 صوفیان نیز بر آنجا که بر دست مذکور
 کلام آورده و بعد از آنکه
 کلامی از آن آورده و میگویند

من پس بت قوامه همدان تمیشت
صوفیان را چه بر آنجا که برود و جستن
کاخچه گردی بمن او پس از آنکه در پیش
طغیان او را که ز غم و غمی خویش

زین کجاک در غم گشت سهر گم
تا صبح بختان قرارم و می بخت
میداد دست و پای یک عین پاک
چشمی بختی که چشمی بختی
من با تو در سمرای و در عمان گرد
گفتم که چو من ندانم تو می گفتم
سهر نمیدادم و رفتن ان کجاک

مشکی که روزی خسته نه از خاک بر گفتم
 بودم گمان که بپوشد باج را که گفتم
 نگذاشت از وفا حق و نکل از کفتم
 که چشم بگریزم که بدست نظر گفتم
 آن ترسم بکجاست که خاکی بسره گفتم
 آورده ام که پیش نه گشت سپهر گفتم
 داشت بپادشاهان او ترزه بر تر گفتم

قلم به کلامین کزوه چو سحر شکر
 اعدا از این قلم برآم چو سحر شکر
 کلامهای بین دهنده زان چرخ
 شده دل سر و کرام زده رشت
 دیگری با تو تجارت در این راه شوق
 من بام دگر می کنم شب اودا

گویند اندر نیکی درازی کفتم
بسکه از دست تو خاک است بقیه چشم
دل بهین خوش نیوان کرد که مرغ چشم
شد از آنکه که شد شب بنوگر چشم
منی در لب دایم و گویم که منم
آه از آنکه که شد آه داد که منم

کتاب و چهرگی سنی سربانی
که یادب خنید اورا که شب
سرخش خرب لیکن چو زشت است
برور امد و زگردم که کویا را
ز کین او منی سرفت و مگفت

گفتند را راجع بسما بی
وادی داریم و مردم خطراتی
نکوتای پیش رخ بند و نقای
نه اورا جرم و نه کار او پای
نیکند محملی در حسب بی

ز پیش من گریز مردم آری
سبزه صیقل چون باغ
بیاوری است این گداز
بیت روانه گلی داروشناسی
خیال دوم بود این که گفتم
بین مردم کجای باب خدای
بگردن مرا بگردان این نظم
سخن آن خسته و خاک دانی
زیرل وید عیال که راست
کمی خلق در گشتند نانی
سبزه در لب پلوی گشتند
ولی بترید ای زینت کثابت
نگونه چنان جوانی در شب
خیالی است و دانی این سخنان
هر شهری که خواهد بسالی
کوچکی نه چنان است و جوانی
مگر در خانه دارد منجلی
مگر در آفتاب آلوده از لوث
اگر بخواهد تا به آفتابی
شدم نایب ازین گفت و چو
که با هر خدایم نیست نانی

حسن زود عالم پیدا نهاد
سبزه صیقل گریز و بس پنهان
چون از دست بر دل ما پاسبان
عشق نوری در نهاد ما نهاد
جان ما در قوت بود نهاد
پروای اندر روان ما نکند
بشکستی بجان ما نکند
فدای اندر زمان ما نکند
آهنگی در زبان ما نکند
بجستی در دودن ما نهاد
تا که اظهار کمال خود کند
تا که خود میل وصال خود کند
تا که خود با خود خصل خود کند
تا که شای حال خود کند
فرد و در دین نهاد
سخت هر چه در دنیا نه
بوفت هر چه بشمی و پران
این مردم شده دان دل درانه
چون شود او را معنی خانه
هر که بافت نایب نهاد
هم گام تو خستد اب خود
هم پایی خود بر او خود و دین

نسخه خطی از دست

هم گشتن خود جیت جانشین
هم بچشم خود حال خود بدید
نهی بر چشم نایب نهاد
روی برفت و بگریست
بر دلی صد درخت گشود
خود زنی غیر آن برفت نزد
حسن بخت در رخ بلی نمود
ما را دین بر لب نهاد
تخم حسد و دل پلین گشت
تا چرا آدمی که قادر است
آب و دانی صحرای خورشید
برمال جیشت حرفی نوشت
نام آن حرف آدمی نهاد

رنگ آورده خود در دود
سبزه صیقل گریز و بس پنهان
چون از دست بر دل ما پاسبان
عشق نوری در نهاد ما نهاد
جان ما در قوت بود نهاد
پروای اندر روان ما نکند
بشکستی بجان ما نکند
فدای اندر زمان ما نکند
آهنگی در زبان ما نکند
بجستی در دودن ما نهاد
تا که اظهار کمال خود کند
تا که خود میل وصال خود کند
تا که خود با خود خصل خود کند
تا که شای حال خود کند
فرد و در دین نهاد
سخت هر چه در دنیا نه
بوفت هر چه بشمی و پران
این مردم شده دان دل درانه
چون شود او را معنی خانه
هر که بافت نایب نهاد
هم گام تو خستد اب خود
هم پایی خود بر او خود و دین

نسخه خطی از دست

10

ایش قشقم ز درون خط زد
 رنج نای بر روی ارشوق گنج
 سلطان بوفت مرا نیش و بوفت
 نیش می خورد می از دوش تویش

چه ازین کار بود گزینی
 دیدم اگر حق این رویت
 نیر او کیت نادر و منظور
 نیر او کیت ظاهر و مشهور
 هم از او بدست در دست
 گزید زب و کار و نام
 زده نیست از ده کن کیت
 پرتو است بکه او در جهان
 نیر او است بکه خود نیت
 گوشت بلی گزیده از ده کن

که درین صفت کس که نیت

ای جان گشت از ده جان
 مست جام تو خسی برام
 زخم تو چو زخم زخم زخم
 بگرش تو بگرش تو بگرش
 پای مست خیال در دست دل
 هم تو دل بود هم تو دل
 در میان و از بهر بگرش
 بهر بگرش بهر بگرش
 عارف و عارف و صغیر و کبر
 من و در کفر و زنی و حق
 بجات چنان برت بجات
 از سوی تو بکیت عارف
 از طلال و طلال و طلال
 عاشقان گزشت و ارم

که درین صفت کس که نیت

دوشمن از نور عشق جانانه
 گزشتی ز دست توئی درین
 در جانی صانع نیست صانع
 عاشق و زده و لا اهل بکیت
 در خوابات خفته گزدم زین
 باور داد و دست تو که برگشت
 باور نداشت و باز گزشت
 ره سپردم و بکیت گزشت
 گذر افتاد سوی بکیت نام
 گرد شمع رخ تو بی زده ام
 نه در دست من سر آمد چشم
 گفتن بهر جان صانع خویش
 بت پرستان خان را آوردند
 نگهبان بت زبانت و گزشت

که درین صفت کس که نیت

عشق و دل از ده چو میل دل
 خود چو دل از ده حسن ذات اول
 زک دل کس حسن دل چند
 از پی فتح قتل دل دل را
 طرف جامی با دل پیوست
 چون در دل گزیده و بیدار
 گشت خا بر که این سپهر خفته
 هر صانع از خلق و تر بکیت
 هر چه گزشت و هر چه گزشت

درم کشیم و هر چه بدویم
دل چو آفتاب پرده عکس داد
بخت بخت از ناله دل
از آرزو گشت بخت و پهل دل
کرد نام علی حایل دل
و خدا و این گهر بس حایل

شاد بی غلبه می بینم
عکس رخسار تو از عکس
بر سره گلشن آکو این را
فرخ در اهل اندر فرخ
گاه خور بر سپهر مستکرم
یاد بی پرده یک پیش رخ
عاشقان ز رخسار خوش لب
همه ذرات کون را در کون
رد و دشت ن کج می که در
توی اندر بخت و تو هم در
لام بگشاده گرد بر داری
مندی صاحب ولایت را
عاقبت اوری بهایت را
بسر گلشن زهر که می رسم
این صفت بخت و شوق را

این کسب که عالم می نماید
برده بهر چه بدویم
بر خط پرده دل به دل
هر دم بنیاس در بگشاید

کسب

گر ساقی داده می گدازد
گاهی ز حال جسم گدازد
گر در دل عاشقان نماند
آینه غلبه کار نماند
گاهی بجزم گردن نیاید
گر بزم عاشقان گدازد
عشق در جزا و بدو می کشد
این قدرت و جلوه می کشد

عالم بهر گدازد
عشق است
الطاف نه آمان عالم
سبب و تو بخت نماند
خوشه و در سپهر غلی
بخت و غلبه می کشد
جبر و این بریه احمد
قلب بهر اولای سبحان
فران بجهت نماند
آن کسب است و اعلی اکبر
الله که هر چه است موجود

ولاک بشان حضرت حسن
آن عشق شاد دلت را می
انامی گشت کز آن ایزد
علی روز بدست قدرت حق
سجده و جایک سجد است
در باطن حسن عشق میان

بخت حسن و عشق بدیم
هم عشق بدیم عشق حسن
ان عشق حق بخندد در بر
اواز نواز در دولت حسن

عشق کی در پنهان نیست
دین که ز عاشقان نهان نیست
گیتی هر گاه نبود عشق نیست
عشق کسی در آن نهان نیست
عشق وجود نیست کسی را
عشق زمین و آسمان نیست
عشق بسی لعل و آب نیست
عشق کیش باغ و نهان نیست
سر و دگر نه چو نهان خواند
ان را که عای عباد نیست
گذره اگر نیست بی عشق
گذره عشق هم نهان نیست
آهسته در آن چه دوش یابد
کوش نهفته در آن نیست
افلاک و می پخته از کلا
ارغش گرش بین نهان نیست
بی تو حسن و جذبه عشق
یک لحظه حیات این نهان نیست
عالم بگی عشق بر پاست
دین را از یقین و دلگام نیست

درد و عذاب می دهم
بزدات علی کسی ندیم
سج و دل و نفق جان کشیدم
نام علی از حق شنیدم
دیویم که حق غیر حق نیست
ز بس که باطلان رسیدم
درد و دلیلی با علی بود
راز و برادر علی رسیدم
موجوم ز دل نموده برون
معلوم گنج دل کشیدم
از اهل تناسخ و ذوالجود
چون آتشی وحشی رسیدم
دم کرده ز کثرت در پندار
با حیات ذات ارمیدم
از شک باطن سبطلین
رسیم و طوفان حق گزیدم
سده و ده را بماند شعله
صدیق و زمکران چشیدم
چون عقل با حقان نهادم
بسیر بود عشق بدیم

عشق است پاک و دوست
مهر و محبت ابد است

افلاک

ی ساقی مت و کجایی
هر چه بزم نامبانی
غیر تو کسی تو را نیست
سج و زود و کجی نیست
دل درک دست نامر است
انگیزی و رنگ ربانی
از آنکه عشق چشیدن زار
در آتش زود و کجی نیست
ما از تو عجب ای رشتایم
ای سحر و کجی نیست
چنانکه عشق ز رشتایم
تو تو کیم استانی
باز که بر خیمه در جسر
ای سحر و کجی نیست
در آنکه رشتایم زاده دوم
ای سحر و کجی نیست
ای دل شک در غم و رنج
ای سحر و کجی نیست
ما در بختان بهت از عشق
عشق بی درد رانی

عشق است عاقل و دانشمند
عشق است محرم و آگاه

ای که ایمان است
که از یاد عشق مستیست
سراندر گمان چرا رود ای
کجی با بی گمراهیست
بدرگاه آواز شد بستان
تشت حرم هم دوستیست
چون پرورگی گشت هر عیب
راست و خوشدل شایلیست
باید تا نوبت بر کشیم
راست و سرور جزا بر کشیم
کسی با کی کجی و کجی زینم
کسی بی نوازی و کجی زینم
گنجینه بر خیمه باده را
کجی بی نوازی و کجی زینم
بگویم سحر و کجی ده را
کجی بی نوازی و کجی زینم
چو جان و جان و جان و کجی
کجی بی نوازی و کجی زینم
کما که عشق تم شیده است
کجی بی نوازی و کجی زینم
و عاقلان همه گمراهیست
کجی بی نوازی و کجی زینم
باید بهاران که عشق گلیست
کجی بی نوازی و کجی زینم
چو زلف جان سر طاف سبلی
کجی بی نوازی و کجی زینم

شکر خنده زبان بر سر دهن
 یکی را زلفه از لاله گرد ماه
 بهر گشت چون رگس فریشت
 بهان به کرداری در دست
 تا شمع بی خامی بگفت
 به خوش گشت عجب خورده رفت
 غمدم جز می ندارد علاج
 بیاسنی آن ایستگه گون
 میویند این سراسی خراب
 زانی فریشت گشت کاهشت
 بیاسنی آن خام سوره گون
 به انم این ترک کاهشت
 جان از دست مردم گرا
 از ان چش گر گینه فرساید
 بیاسنی آن آتش ترسید
 گوشت با پسر کی است
 بهر است در تمام می خوردن
 سسی سوت از بار ختم مواد
 بیاسنی آن آن می جان خزا
 اگر دنگ هر گاه رین شود
 حقیقت شانه کی رود
 بیاسنی آن آب بافت رنگ
 سه حجت زاهدان بنیتم
 رنجی گر بیاسنی بنیتم
 سستی زاده جز بافت نیست

بعد از خط و قافیه روی دهن
 یکی را بر شانه می سپارد
 چو گلین به دست گل به دست
 بهم زاده خوشم چون دست
 که تا چشم بر روی فریشت
 که گنجی می به زنده نایب
 مر است زین پس بی حسی
 بمن ده که درم دلی بر نون
 که دنیا بود جبهه مردم کباب
 که هر چه با مر و ش خوش است
 بمن ده که نایب شوم از دنگ
 مرا کی خایه از خطه گشت
 از دست خزانده ای سراسی
 گرز از دانی ازو بادت
 زاده ایب که به سفاوار
 که از پسر بهشت کی به است
 به می که انعام با مردن است
 اگر من ختم تو را غم مباد
 بهین جسم فرسودم جان خزا
 مراد در جان کسی کی بود
 می زبانه عاشقی خورده اند
 بمن ده که در دلدل دم رنگ
 می عاشق از دست و با بنیتم
 مراد است که شوق رنج دوست
 بهشت برین جز خیمه نیست
 می نایب

ی نایب ایست از کوه است
 بیاسنی ای ایام از دوست
 خوش آدم کی خوش با شمع
 خوش آتی که به کسب کسب
 بیاسنی آن آب آتش مزاج
 گر که آب من چون به اندر شوم
 به گونی گشت می کی شمع
 بیاسنی آن کسب کسب
 بمن ده که من به شمع
 او به به دزدان دلی پیش
 دلی من این تم که در خاص
 به من که زده نایب
 بیاسنی آن آب آتش مزاج
 به کسب کسب که به تو در مردم
 زاده ای ای دلم خوش شمع
 بیاسنی آن رنگ بنیتم
 تن آن به که در می بر می دیم
 به خوش کسب کسب
 ازین چو به شمع بنیتم
 بیاسنی آن طاعتان و اجات
 چو شمع نو می فرود بخورم
 اگر بر می دست دست
 بیاسنی ماغری با ده ده
 نوای به کسب کسب بنیتم
 خوشی وای چو کی با بنیتم

در گشت بنیتم زده است
 بهم ده که می از جوانی گشت
 زاده ای از دست با شمع
 جان بهم ده که به کسب
 بمن ده که درم به و حسی
 در گشت او من سینه شوم
 به کسب کسب که به شمع
 به خوش زاده آن خورده شمع
 به خوش حال من سینه زاده
 به نایب خاک در می فرود شمع
 که به اندر دزدان حرام از خاص
 به دست به نایب زده است
 به شمع ای چو کسب کسب
 به شمع میویند جان از مردم
 به شمع زده ای به شمع
 به شمع ای به چو بنیتم
 که کسب کسب ازین خود کسب
 که از دست کسب کسب
 به شمع زده ای به شمع
 به شمع که از شمع با شمع
 به شمع به شمع کسب کسب
 به شمع کسب کسب کسب
 که از شمع کسب کسب
 به شمع زاده ای به شمع
 به شمع زاده ای به شمع
 به شمع زاده ای به شمع

در گشت بنیتم زده است
 بهم ده که می از جوانی گشت
 زاده ای از دست با شمع
 جان بهم ده که به کسب

ببین غرقانی چراغ خوریم
پاسانی ازاده ام بازست
مرا با هر چه سر از نیست
پاست قانی که تن دل ک
بن ده که دلست و دیده انگیز
بگفتی او درم مشک
چند چه عیبت دوزیاد
چراغیت لکزه از سر و پوست
دین ده تا آخر اول بود
پاستی آنکه بگرسته کرد
منجات مار احراب است کن
خزانه تا را حراب است بس
یکی را می عاشق است خفته
بن خصل پس چه در سر خود
لگام که بکس نه شده
منی بگویم نه است بهت
گفت عشق نبود نه ام چه
چند چه از عشق باشد بیا
ده اند به لب که عشق است کس
چه خوشگشته عاشق زده دل
پاستی قدوده استام را
بروزانه ایوی خواب خوش
کمن دهم درک خوش ترست
بست از تو باد که گشتیم
بستی که نبود درو یا را

بنا می و ناب با هم خوریم
که از دست شوق تو درم ز دست
بچه با سپهر دلم باز بست
دوای دل دیده را زلی گشت
رو به یارگی سپهر کیم
بگفت او بگفت او بگفت او
نکته چه نری است از کوی او
و گشت چری بجز او دوست
مرا تو را دیده احوال دور
دلم آید شد اب اگر کو
مرا است کن است کن مات کن
من جانی را از اوقات بس
یکی را عشق اندر انداخته
مرا عشق چشم بر سر خود
مرا خود بود به طبع شدم
که زرق دریا شبیه را بهت
چنانچه جوی و آب ن
نویشت چو زهری بپسند
شسته بی عشق را عشق بین
که هرگز نرود بهت دل آب و گل
بی نیکی کن عاشق خام را
هی و دل کن بهر صاحب خویش
تو دانی که که روان بهت
هرم از تو کمال گشتیم
باشه بدان گفتن کار را

بگفت

بچشم تو هر چه زبنتیم
پاستی آنی که جانش دل است
بن ده که بختش منی کیم
منی تو به نه که گمن و زلف
بگفت با رسم فدا نه
گفت علم با به پاس او
خدا که تابت بران ترست
بخوان بجزام دوستی بین
منی غنی که گمن بی دشمن
اگر گشت گدوم هر ایا که بخت
شمن انگلی آید و گلی اندام
بدر خورشید را در حق دیده اند
پایه زندان که بهم تویم
به نام جان بین بهر چه
شبی که به به هم ای سپهر
بدان صفت تو را تو را بوی بهت
شبی که انداخت برین
شرب طوری بر عشق است
چیز به صفت بخت خود
کسی کو بر این راه را بهت
بستانا این عشق را تو
گرا من می کشی بهر چه است که
پایت بهت رخ یار بین
دلی غایب از کس و از چه است

بچشم تو هر چه زبنتیم
پاستی آنی که جانش دل است
بن ده که بختش منی کیم
منی تو به نه که گمن و زلف
بگفت با رسم فدا نه
گفت علم با به پاس او
خدا که تابت بران ترست
بخوان بجزام دوستی بین
منی غنی که گمن بی دشمن
اگر گشت گدوم هر ایا که بخت
شمن انگلی آید و گلی اندام
بدر خورشید را در حق دیده اند
پایه زندان که بهم تویم
به نام جان بین بهر چه
شبی که به به هم ای سپهر
بدان صفت تو را تو را بوی بهت
شبی که انداخت برین
شرب طوری بر عشق است
چیز به صفت بخت خود
کسی کو بر این راه را بهت
بستانا این عشق را تو
گرا من می کشی بهر چه است که
پایت بهت رخ یار بین
دلی غایب از کس و از چه است

بگفت

دل روی دل را باقی نگه
بسم الله و درون حکمت و فکر
کون مختصر و خبر این کار

دست است نام خواب و درگاه
مست و دردی مست و درگاه
فرمان که گشت رگدای چشم

از بسکه بی حالت بکوت مرا
در بسکه بی دردی بکوت مرا
از بسکه دانات درک دوت مرا

این فرقه که در ملک بود مرا
در درستی می نمود مرا
دوات یک کلام دانی نیست

درد جدت داشت نه می نایل بود
در ملک و قیاس هم نماند بود
این آینه آفرید حق نام بود

بیت زده در خواب و بکوت مرا
از دردی من گشت بکوت مرا
آینه و شکی خدای بکوت مرا

بدی است چه بیت که فیت بود
دل بسته زلف عشق است بود
اگرچه آگاه و سازو سازان

ای راحت جان خستام زود بیا
در آن دل شکستام زود بیا
گفتی بشنید بماند کایم برت

از دوستی من از خزانه قمار
در درجش من در دین سمار

در علم او

در سیم و در حقیقت درون جوی

نما و بخت زنت این مرد

اوشت و بر زده گوی نام و بخت
چون بخت و بخت که بازی دانی

سین راوی دمی زنی ناف او
ای گریه من به بالی از لطف او

این جام که است سیم و از دای
چون عکس رخ چه دانت از دوی

نور شب ز شرم او گشت بخت
گفتی که تا ده عکس خورشید در آب

خوف و حسن افتاد ایمان نیست
بارب خود ایضا به درون خوب

در عشق جان تری جان نیست
انچه که دل برادران نیست

این زبانه که گشت را بر است
چون عکس اگر بخواهم زبده

بخت بختی که زبده گشت
زبان روی که زبده را زان عکس گشت

گفتی که بر رخ به برت سیم است
گفتی که تا بخت گشت به جی

از در سیم جی کایت جز است
گفتی که بخت به به در است

این در دود و در است که در است
سیم و بر نیم و نشه راه تمام

این کار و کار است که در است
این راه و راه است که در است

ای این که است این طایفه و در است
از روی نکی و داده بر سیم و در است

چون در دوی خود و چون در دوی
گفتی که است و دای دمی و در است

این که از دود و در است
چون عکس نام و داده سیم

این که از دود و در است
این که از دود و در است

در علم او
در علم او
در علم او

در علم او
در علم او
در علم او

ایام ای هر کسی به حال است
از او بعد در دکان زمانه حال است
هر کسی مترسد از قیام سال است
هر کسی مترسد از قیام سال است

گر که بگفته بر آید ای دوست
این بار نه در حالت هر سکن است
من نیز توانم که بگویم به دوست
دین کار نه در قدرت هر سده است

ادم بوی ایس بجزت نکوت
ایس بگفت و بخند و آواز گوت
کای درین آدم و چه است و بخت
من درین آدم مرادین کیست

جستی که باقی خفتی گریست
گر تا بن روح ما و در عز اهل
از یک و به زمانه فاروقیست
خود تا بن روح نوز کن تا کیست

ای دوست گرت دیش و گناهانیست
روز اول کار عاجز و جبران نیست
پاک صحت کار و نرس گرا نیست
چون آخر کار هر کسی میرانیست

ایس که می از نام یقین خرد گشت
یا به نذیه صد سخن میگویم
این است که می از نام یقین خرد گشت
چون آخر کار هر کسی میرانیست

ایست زنی گران به خواب و بخت
توست بر خفتی و من در حقیقت
دوستی بیکان به خواب و بخت
بید است کزین میان به خواب و بخت

انهم که هر معرفت به نیست
علم و خبر دل دره و در بر و عشق
ان صوفی که از این یقین زاید نیست
اینها بدست و پاکی چاید نیست

ایم

نم که تو از میان برون خای رفت
چون نیستی آگاه که چون آمد
نم که تو از میان برون خای رفت
چون نیستی آگاه که چون آمد

هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

آتش که بزم اصلی است
و منزل رفیع را چنان که جزا است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

ما را از جان جانی تو خوش است
تا خوش بود از تو بگوهر است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

گر در سخن رفت شطرنج خام است
در دست مرا خرد و بیک و ربا
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

این آرد و شطرنج در دین نیست
با شکت کلیم قیام کلیم
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

شماره بزرگ که در دین است
خدا را شکر ما که ملک هم را داده است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

بر خاک اگر کفنه بشیری پیش
این اخی آتشین گمشده غم است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

این اخی آتشین گمشده غم است
این اخی آتشین گمشده غم است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

چون نه کلیم و به پنهان است
چون نه کلیم و به پنهان است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

چون نه کلیم و به پنهان است
چون نه کلیم و به پنهان است
هر چه که بید بود و پنهان است
هر کسی نه از آدم طلبه بسر خدا

نم

افغان چه شلخی و مردم مهره
 مات است مرا که است در این شلوخ
 خوشبختی که در دوزخ است
 زین منکرش غایب و ذات
 ایمان چه جای الهی که در
 طهر است هر یک که در صفات
 نه گفت مرا که نه است
 لاجرم او عالم همه در دست
 چو نه است نه نشان نه کار
 پس است علی باش که است نه است
 حق پیش حق حق حق است
 با علی بود که حق حق است
 غالی گوید که حق حق است
 آری بنده علی خلق حق است
 در دفتر حقی رسوم دیگر است
 بر صفحه بی رسوم دیگر است
 چو نه است که او در نه هم دیگر است
 این علم که او در نه هم دیگر است
 این قوه بهر مثل خواهد شد
 این قوه بهر مثل خواهد شد
 دلش بر دل برادر که حال این است
 دلش بر دل برادر که حال این است
 خدای که دل کباب باشد باشد
 خدای که دل کباب باشد باشد
 چشمی که بر روی است روشن دور
 چشمی که بر روی است روشن دور
 گنجینه به بند و دره که بگفت
 گنجینه به بند و دره که بگفت
 این اندوه که نه در دست کیست
 این اندوه که نه در دست کیست
 از خط تو حق تو به نمی توانم کرد
 از خط تو حق تو به نمی توانم کرد
 این که در دست تو حق تو به نمی توانم کرد
 این که در دست تو حق تو به نمی توانم کرد

این قوه بهر مثل خواهد شد
 دلش بر دل برادر که حال این است
 خدای که دل کباب باشد باشد
 چشمی که بر روی است روشن دور
 گنجینه به بند و دره که بگفت
 این اندوه که نه در دست کیست
 از خط تو حق تو به نمی توانم کرد
 این که در دست تو حق تو به نمی توانم کرد

فی سبب است اگر از تو جان
 نه ننگ گاه با دو برتی ترا
 شکر که در دهن است بهر نه
 خود که بهر گاه بهر نه است
 هر که کوی بهر کوی تو جان
 جان داد و بکاش او در بی تو جان
 از بس که چه بهر نه است
 داند نشان نشان بری تو جان
 در هم چو نه است که نه است
 در هم چو نه است که نه است
 چو نه است که نه است که نه است
 چو نه است که نه است که نه است
 دین بهر هیچ بهر هیچ بهر هیچ
 دین بهر هیچ بهر هیچ بهر هیچ
 در باب که بهر هیچ بهر هیچ
 در باب که بهر هیچ بهر هیچ
 این خلق که در دوزخ است
 این خلق که در دوزخ است
 هر چه که بهر هیچ بهر هیچ
 هر چه که بهر هیچ بهر هیچ
 در دوزخ که بهر هیچ بهر هیچ
 در دوزخ که بهر هیچ بهر هیچ
 آفتاب که بهر هیچ بهر هیچ
 آفتاب که بهر هیچ بهر هیچ
 گفته بهر هیچ بهر هیچ
 گفته بهر هیچ بهر هیچ
 انکیت که در دوزخ است
 انکیت که در دوزخ است
 را خدای که بهر هیچ بهر هیچ
 را خدای که بهر هیچ بهر هیچ
 زنده که بهر هیچ بهر هیچ
 زنده که بهر هیچ بهر هیچ

چونکه صواب او خطا
نگردد که بجای او زوال است زوال

سوفنا کی کہ انکو آتہ بشارت
اوی ہمگی جان خیال بہ قول

کو یہ ہم منہ را خیال بہت محل
بہت را خیال ترقی آتہ خیال

«عشق را بنده هرگز گشته شدم
چهارده شدم زبیر و هرگز گشته شدم
امروز در خون فرو کرد دانه
ازین دهن که روزی گشته شدم»

عاشق خوشم رو در و گلرشد
از دولت و غنای جان سیر شد

خود خاصیت عشق نه این مس آری
کما غار جوانم بدو پیر شد

ای طایفه بنو گیت اندوگوشم
اندول من آرزوئی خوار نیست

دی زهر تو در دهان جان چون شکر
کوهی شکر خفته در آتش شرم

نمایی که از خاک دوت برخیزم
نمایی که با دود خاک بستم

نمایی که گریه من خود گریه من
یاد بچه که خیر خاک بر سر من

هر شب زغم فرج : تا می وادم
از تبر و کی شمع چه کند ز غدا

خداوند من در قالب و کجایم
هر چند ظاهر تو گوی و ما غایر

دی بر بخت گفت چو چنگ گفتم
نوکبه ای سحره کنی بابت خویش

از آنکه کنون بصر چنگ
نوکبه کنی قله و دماغ

کتابخانه

که سوزی حرم گوی تجا نشدم
که ز آیدم که بدم چنان شدم

از اهل حق و آرد و میر عظام
خمره است و جبین و دو سیمای تمام

این سخت گفت گردم نرم کنم
این صحبت مسدود بجا نگرم کنم
گروی فوجان را دم غنای حسی
آئی تود آتشم و من شرم کنم

گشت آنکه دگر کسی اندک ناسی ایند
 یک قطره دات شد بود از او عدم

دگر چه حرف بزند برها و دگر کم
 لکن بحقیقت نه ترون گشت و نه کم

دوشینده زبان دلم بر سر سخن
آه دوشم زبان بر سر زبان باشد

لداود و نظاره طرزه ای تو تمام
منور چشم من اگر می شای
سینه تنگ با بزرگ ماه تو نام
برخیزد بیا که چشم دور او تو نام

پیشی بکرم تو اجمعی میان
آهای که نیک تو و جدی بکاف

شش خبر قور آده شش خبر
آهنگ قور اسبل دقت را

شش جریس جر برادره
جساره و جسم دل دلف

و غرض این از مدح و تعریف
آوازه بدید کرد در این
بازار و این سطره در این
روز و در این روز و در این

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰ شش گویبره = از من ای جان

مختار است و شمس جان و دل و قیام و نور

شد ناله اش چو تو شش جز چمن
وز طره چشم و حیت ای کیم و قن

همه سینه ام زگرگس دهم برگ سسین
سرد و گل و خنجران شد و روی روغن

ان جام طلا برکت آن زهر و حبیب
است عظمی است و در آن آب حیات

چهرت که آمده است با ماه قرین
با جام جان خاست بر ماه معین

یارب تویی این که آبی در برین
از نس که زخمت که خود تو نمودم

بر آتوی خریستن نهادهای ستم
مشی منی ده نمی شود ما و رمن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من مواسم الخير والبر

شیخ ابن حجر و ابن حجر و ابن حجر
و ابن حجر و ابن حجر و ابن حجر

دشت انکه بفری دل و آتش
ناری که مه و آفتاب یک شده است

یک لطف بی و نیاز جانان من
یک کشته دور از آسمان در خانه من

ان نقطه خال بین بران گوشه صفت
مکتوبه و مکتوبه شده ازین نقطه هزار

کفر، مدست علی گشت جانب عین
از فتنه بی هزار می گردد عین

دردی است مرا بد که گفتن تو را
گویم بگو بگذر که این سنگی را

در ذاک که گویي شصت عنوان
گفتن عنوان دهم هفتاد و شصت عنوان

سایه که در آن درختان و گلستان
برشته که در آن درختان و گلستان

چون من به غایت مسجود و ذریع
القدس اگر موقوعی غریب

۱۸۸۸

بسیج هوای تو پرین شادان
عیشم کن از خدیست و بی دردم

بہر گز خوف نوگزین نہ ات
تو جان و جان خویش دیدن تو را

نویس برکت زاده ظاهر مرید
نوحیه جوف عارف ان است که مرید

خدا و گری نه عین از دینی اقصی

از دود که خارج می شود

اکنون هست ز اهل فتنه گین

ای شیخ قول بنفسی نقل من

سرفت بجز تو اک اژدری من

که مردی پیراهن آبی و کلاه سفید

معدن با مرقد است اینجا بنام کوه ابرو

تو دل کہ بہد خایہ انہزل کو

این علم مستوری بود و اصل که

نیز در این کتاب در دست خطی به
نیز در این کتاب در دست خطی به

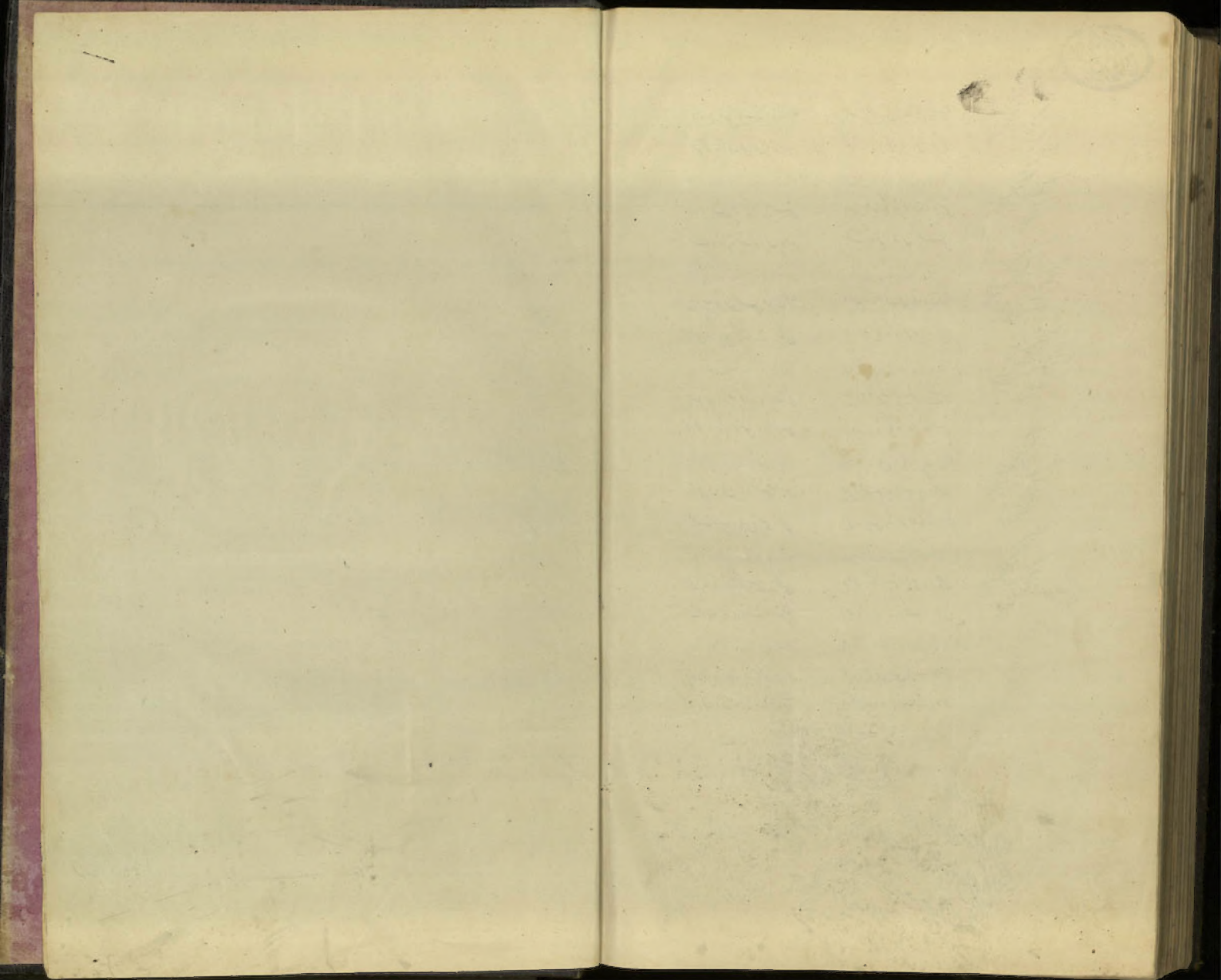
زهر جم خداداد فر اوستی

ی دل زچہ دو بند علی آید

ابن حلق و طلق و لول و لول

از به سجده که آیم بر تو

بجز شوم زاد ز خاک و دق



1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

1110/1111
1101 101

